

تقی مدرّسی

کتاب آدمهای غایب



کتاب آدمهای غایب

کتاب آدمهای غایب

تقی مدرسی

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

تهران ــ ۱۳۷۹

مدرسی، تقی، ۱۳۱۱ـ۱۳۷۶.
کتاب آدمهای غایب / تقی مدرسی.
تهران: مؤسسهٔ انتشارات نگاه، ۱۳۷۹، ۳۲۰ ص.
ISBN: 964 - 351 - 023 - 9
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای فارسی ــ قرن ۱۴. الف. عنوان.
PIR۸۲۰۳/د۴۷ک۲ ۸فا۲/۶۲ ۱۳۷۹ ک۴۱۹م ۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۱۳۶۸۱ - ۷۹ م

چاپ اول کتاب به زبان انگلیسی:

The Book of Absent People
Taghi Modarressi
Doubleday & Company, Inc.
Garden City, New York, 1986

کتاب آدمهای غایب
تقی مدرسی
چاپ دوم: ۱۳۷۹؛ لیتوگرافی: حمید؛ چاپ: بهرنگ؛ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
مؤسسهٔ انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شمارهٔ ۲۱، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰
شابک: ۹ ـ ۰۲۳ ـ ۳۵۱ ـ ۹۶۴ ISBN. 964 - 351 - 023 - 9

در جست‌وجوی «آدم‌های غایب»*

اتاق کار بدون پنجرهٔ دکتر تقی مدرسی گرم و گرفته است. روی دیوار تصویر سیاه و سفید مادر و فرزندی سیاه‌پوست به چشم می‌خورد. دکتر مدرسی می‌گوید: «این عکس را ادوارا ولتی[1] در دوران بحران اقتصادی برداشته است، در سال ۱۹۳۳، سال تولد من. مال زنم بود و من از او خواستم که آن را به من بدهد و او هم داد.»

زن دکتر تقی مدرسی، آن تایلر[2] یکی از رمان‌نویسان مشهور آمریکایی است: ده رمان منتشر کرده است. این گفت‌وگو با مدرسی زمانی صورت می‌گیرد که اولین رمان او «کتاب آدم‌های غایب» به زبان انگلیسی در آمریکا منتشر شده است.

دکتر تقی مدرسی ۵۳ سال دارد. رییس بخش روانپزشکی کودکان در دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه مری‌لند است. در ۲۵ سالگی در حالی که درس پزشکی می‌خواند و رمان اولش با استقبال روبه‌رو شده بود، در

:r

مملکت خودش احساس غریبگی می‌کرد. زمانی که دربارهٔ کودکان یک قبیلهٔ عشایری تحقیقات پزشکی انجام می‌داد، مورد سوءظن مأموران امنیتی قرار گرفت و او را برای پاسخ دادن به یک سلسله پرسش‌ها بازداشت کردند.

می‌گوید: آمریکا «به نظر من سرزمینی آن‌چنان دور و دست‌نیافتنی بود که خیال هم نمی‌کردم روزی به آنجا برسم.» به ویچیتای کانزاس رفت. برادرش که او هم دکتر است، آنجا زندگی می‌کرد. «من فکر می‌کردم که اینجا دیگر ناف آمریکاست. درست وسط همه چیز.»

پس از یک سال و نیم، دورهٔ تخصصی را در رشتهٔ روانپزشکی کودکان در دانشگاه دوک آغاز کرد و همان‌جا بود که با زبان‌شناس و نویسندهٔ سیاه‌گیسویی به نام آن‌تایلر آشنا شد. این زوج جوان، زمان کوتاهی پس از ازدواجشان در سال ۱۹۶۳ به تهران سفر کردند تا با خانوادهٔ مدرسی دیدار کنند. «توی هواپیما شروع کرد به فارسی حرف زدن. هیچ نمی‌دانستم که دارد فارسی یاد می‌گیرد. این راز را پیش خودش نگه‌داشته بود.»

او احترام عمیقی نسبت به زنش دارد. وجود هرگونه رقابتی را بین خودشان رد می‌کند و می‌گوید: «من او را یک نویسندهٔ حقیقی می‌دانم. او با تمام وجودش نویسنده است. یک نویسندهٔ حقیقی که آن‌قدر کارش خوب است که حتی اگر سعی کند بد بنویسد، نمی‌تواند.»

از نگرانی‌هایش حرف می‌زند. «من جرأت نوشتن به زبان انگلیسی را نداشتم. من که هستم و چه می‌خواهم بگویم؟» هنوز هم جمله‌های شیرینی که ادا می‌کند اصالت تکلم کسی را دارد که هرگز نمی‌تواند مثل یک بومی حرف بزند.

«وقتی که ایرانی‌ها به این کشور آمدند، تازه من به خود آمدم. بنا کردم

به حرف زدن با آنها.» از این به بعد، هر روز سر ساعت ۵ صبح از خواب برمی‌خاست و دست به کار نوشتن می‌شد. «اول برای خودم می‌نوشتم. نوشتن دنیای خصوصی خودم بود، ارتباط خودم با پس‌زمینهٔ زندگی‌ام.»

به فارسی می‌نوشت ــ «زبان شکرین». و وقتی که زنش نوشته‌های او را می‌خواند، به او گفت: «این باید به انگلیسی منتشر شود.» می‌گوید «می‌ترسیدم دست به این کار بزنم.» ولی با این همه یک سالی روی ترجمه کار کرد و آن را به زنش و دوستان دیگر نشان داد. «زنم بخشی از کار ادیت را انجام داد. گوش او نسبت به زبان فوق‌العاده حساس است.»

می‌گوید: «از جنبه‌های متعدد، او منبع الهام من بوده است.» دست‌هایش را تکان می‌دهد. «فقط از راه حرف زدن با او خیلی چیزها دربارهٔ نوشتن یاد می‌گیرم.»

با این همه، دکتر مدرسی راه خودش را می‌رود. زنش هیچ‌گاه با نشریات مصاحبه نمی‌کند. به او گفته است: «حالا نوبت تو است. یا مثل من رفتار کن یا هر کاری که دلت می‌خواهد بکن.» مدرسی می‌گوید: «من فکر می‌کنم مصاحبه مثل این است که تو خودت را بدون آمادگی قبلی توی آینه ببینی.» اما به انتخاب زنش احترام می‌گذارد. «من فکر می‌کنم که او حق دارد که خودش و کارش را از قلمرو عام دور نگه‌دارد.» پس چرا او با نشریات حرف می‌زند، در حالی که می‌داند نشریات احتمالاً سؤال‌هایی هم دربارهٔ زنش مطرح می‌کنند؟ فقط برای این‌که: «می‌خواهم ستوده شوم و می‌خواهم خوانده شوم.»

اظهارنظرهای اولیه دربارهٔ کتابش مثبت بوده‌اند. منتقدی در «نیویورک

تایمز بوک ریویو»[1] کتاب را یک «جادوی واقعی» خواند، اما به این نکته نیز اشاره کرد که تأکید بر زندگی یک خانوادهٔ اشرافی صداهای انقلابی دیگر را که رساتر هم بوده‌اند فرو می‌پوشاند. دکتر مدرسی توضیح می‌دهد: «می‌شود دربارهٔ آنها نوشت. من می‌خواستم دربارهٔ خانواده‌ای بنویسم که برداشت خاصی نسبت به جهان دارند و از جهان خارج تقریباً بریده‌اند. من می‌توانم همین حالا هم شما را به ایران ببرم و خیلی از این خانواده‌ها را به شما نشان بدهم.»

مدرسی و زنش در هوملند زندگی می‌کنند و هر دو دخترشان به کالج رفته‌اند: به «مدرسهٔ طراحی رودآیلند». به شوخی می‌گوید: «هر دو از طرفداران هنر برای هنرند.»

در حال حاضر رمان دیگری به زبان انگلیسی در دست نوشتن دارد ـ رمانی دربارهٔ ایرانیانی که به آمریکا آمده‌اند.

مصاحبهٔ The Sun (۲۵ فوریه ۱۹۸۶) با تقی مدرسی
پس از انتشار The Book of Absent People

1. New York Times Book Review

اول

آینۀ سیاه

۱

خان‌بابا دکترم سه شب قبل از رفتن به قلعه‌باغ پیغام فرستاد که سر شب به کتابخانه‌اش بروم. پیغامش که به من رسید، رفتم و از پشت نرده‌های بالاخانه حیاط را تماشا کردم. شاید دومرتبه پیدایش می‌شد و دست به کمر دور باغچه‌ها قدم می‌زد و گل سرخ‌های پیوندیش را تک‌تک وارسی می‌کرد. پلاسیده‌هایشان را با دقت و وسواس می‌چید و توی سطل پلاستیکی سبزی می‌انداخت که بعد از عید برای همین کار خریده بود. تازه‌شکفته‌هایشان را میان انگشت‌هایش نگه می‌داشت، سرش را به عقب می‌کشید و با غرور حشمت نظامی تماشایشان می‌کرد.

اما توی حیاط پرنده هم پر نمی‌زد. هنوز آنقدر تاریک نشده بود که چراغ‌ها را روشن کنند. فقط لامپ سرسرای کتابخانه با بیحالی سوسویی می‌زد. داشتم منصرف می‌شدم که سر و کله‌اش از طرف

نارنجستان پیدا شد. روپوش سفیدش را به تن داشت و سرش به فکری گرم بود و به اطرافش توجهی نمی‌کرد؛ بدو بدو خودم را رساندم به آن‌طرف حیاط. به جلوی در مهر و موم شدهٔ اتاق زن اولش، همایوندخت خدابیامرز، که رسیدم دست‌هایم را به کمر گذاشتم و موازی با خان‌بابا دکترم، مثل یک سرباز وظیفه قدم‌رو رفتم. ته حیاط که به هم رسیدیم، چانه‌ام را بالا گرفتم، پاشنهٔ پاهای برهنه‌ام را محکم به هم کوبیدم و از بیخ حلقوم فریاد زدم، «خبردارررر...»

ملتفت شد، اما محل نگذاشت و همانطور به قدم زدن ادامه داد. از وجناتش پیدا بود که ناراضی‌ست، ولی هنوز آن روی سگش بالا نیامده بود. فقط یکوری نگاه طعنه زنش را به من انداخت که مثلاً کی دست از این اداهای لوس و خنکم برمی‌دارم، ناسلامتی بیست و سه سالم است دیگر، کی می‌خواهم به سر و وضعم برسم و مثل بیشتر حشمت نظامی‌ها کاری پیدا بکنم که برازنده‌ام باشد و داخل جرگهٔ آدم‌های حسابی بشوم؟ بالاخره هر طوری بود خودم را جمع و جور کردم و داد زدم، «آآآزآآآد.»

چپ‌چپ وراندازم کرد. گوشهٔ سبیل جوگندمی و به بالا تابیده‌اش را جوید. قیافه‌اش از جلو شکسته و بیدماغ به نظر می‌رسید. روپوش سفیدش ازدودهٔ ذغال سیاه شده بود. با آن دست و بال دوده خورده، درست مثل این بود که از دکان سفیدگری بیرون آمده بود. بویی ازش به دماغم خورد که درست نمی‌توانستم تشخیص بدهم. مخلوطی بود از بوی زیره و خاک رس. چشم‌هایش را تنگ کرد و طوری که کسی

متوجه نشود پرسید، «رکنی، از اون دورمورا، صدایی به گوشت میرسه؟»

گفتم، «نه، من چیزی نمی‌شنوم خان‌بابا دکتر.»

«خوب گوش بده، ببین می‌شنوی یا نه؟»

یک‌خرده گوش دادم. بعد دست‌هایم را رو کردم و گفتم، «نه به امیرالمؤمنین. صدای بال پشه‌ای هم نمی‌شنوم. فقط می‌خواستم بفهمم که واسهٔ چه میخواین با من حرف بزنین.»

اشاره کرد که دور بشوم. گفت، «اول باید برم و دست و رومو بشورم. نیم ساعت دیگه بیا به کتابخونه تا بهت بگم.»

آن‌وقت راهش را کشید و توی تاریکی نارنجستان ناپدید شد. تو دلم گفتم پیری عجب اخلاقش را عوض کرده. بیشتر مثل سردار اژدری‌ها رفتار می‌کند. رنگ‌پریده، سودایی مزاج و دهن‌لق شده. دری‌وری زیاد می‌گوید. حرف‌هایی از دهنش درمی‌آید که به گوش هیچ نسناسی نخورده. همانطور که به طرف اتاقم می‌رفتم، گوش‌هایم را تیز کردم و به سروصداهای مرموز خانهٔ قدیمی‌مان گوش دادم. صدای بال کوبیدن یک‌دسته پرندهٔ وحشی را در ذهنم شنیدم.

وقتی وارد کتابخانه شدم تعجب کردم. توی قفسه‌ها دیگر کتاب زیادی دیده نمی‌شد. قالی‌ها را هم لوله کرده بودند و نزدیک شاه‌نشین به جرز دیوار تکیه داده بودند. کف کتابخانه پر بود از جعبه‌های مقوایی، بسته‌های مجلات قدیمی و کتاب‌های چاپ سنگی. بیشتر کتاب‌ها را توی پستوهای خاک‌خورده و آفتاب‌ندیده کتابفروشی‌های

مسجد شاه گیر می‌آورد و بالای هر کدامشان کلی مایه می‌رفت. بعضی‌هایشان را از هند و ترکیه و مصر برایش می‌فرستادند ــ کتاب‌هایی دربارهٔ کیمیاگری، گیاه‌شناسی، احضار ارواح و انجمن‌های خفیه ــ کتاب‌هایی با اسم‌های عربی و عجیبی مثل «کنوز الرموز»، «رضوان الخائفین»، «اسرار الاعداد مقدادی»، «البدو المحذوف».

قاموس سه‌منی را روی میز تحریرش، کنار چراغ آباژوردار ناصرالدین شاهی، بازگذاشته بود و نور چراغ صفحهٔ کتاب را به‌قدر یک کف دست زرد می‌کرد. ته‌ماندهٔ دود سیگار تازه خاموش شده‌ای از زیرسیگاری چینی مخصوص پدر خان‌بابا دکترم، مرحوم حشمت‌نظام، به هوا می‌رفت. زیرسیگاری یک لنگه کفش پاشنه‌بلند زنانه بود که مرحوم حشمت‌نظام در سفر آخری به اطریش برای زنش، خانم خانم‌ها، سوغات آورده بود. حالا چرا برای خانم خانم‌ها که اصلاً لب به سیگار و دود نمی‌زد زیر سیگاری چینی سوغات آورده بود، به عقل کسی نمی‌رسید. جرأت سؤال کردن از خان بابا دکترم را هم که نداشتیم. خان‌بابا دکترم آدمی نبود که به کسی اجازهٔ فضولی و دخالت در زندگی گذشته‌اش را بدهد.

به در و دیوار نگاه کردم. برای یک قرن هیچ چیز در آن خانه عوض نشده بود. هرکس جای خان‌بابا دکترم بود و مقام و نفوذ او را داشت، تا آن‌وقت خانهٔ قدیمی را می‌فروخت و توی جادهٔ پهلوی، خانه‌ای به سبک نو و شیک برای خودش درست می‌کرد. دوتا ماشین آخرین سیستم توگاراژ می‌گذاشت و زن فرنگی و متجددی می‌گرفت. اما

خان‌بابا دکترم اصراری داشت که در آن خانهٔ آباء و اجدادی چیزی عوض نشود. هنوز قاب عکس‌های مرحوم سردار اژدر و مرحوم حشمت‌نظام را از دیوار شاه‌نشین برنداشته بودند. تنها زینت جدید کتابخانه، عکس تمام‌قد خودش روی بخاری بود که توی دوره‌های جوانی، پیش از عروسیش با همایوندخت خدابیامرز، از او گرفته بودند ــ کلاهپوست قزاقی به سر، لباس افسری به تن، شنلی به دوش و دستی به قبضهٔ شمشیر. نگاهش را همچنین به سمت ایوان دوخته، که انگار غفلتاً صدایش زده‌اند. در صورتش یک نوع حواس‌پرتی آنی به‌وجود آمده که به‌ندرت می‌شود در قیافهٔ حشمت‌نظامی‌ها دید. به جلو رفتم و روبروی قاب عکس تمام‌قدش ایستادم. بی‌اختیار به حیرت افتادم و گفتم، «خدایا، چقدر به مرحوم پدرش رفته. مثل سیبی که از وسط قاچ کرده باشند، با هم مو نمی‌زنن.»

از پشت سر صدای قدم زدن در راهرو بلند شد. برگشتم لوله کاغذی را که در دستم بود جابجا کردم. میان چارچوب در مطبش ایستاد و دستکش‌های جراحی را به تأنی از دست‌هایش درآورد. هنوز روپوش سفیدی به تن داشت. اما این یکی دیگر تمیز، آهار خورده و اطو شده بود. نگاهش را از زیر گودی طاق ابروها به من دوخت ــ نگاهی سرد، مغناطیسی و نافذ که او را دور و دست‌نیافتنی جلوه می‌داد. به نظرم رسید که بالاخره تصمیمش را گرفته و می‌خواهد دربارهٔ عروسیش با زن اولش، همایوندخت خدابیامرز، سر صحبت را باز کند.

با قدم‌های آهسته و لنگردار جلو آمد. به وسط کتابخانه که رسید، دستکش‌های پلاستیکی را روی میز تحریرش انداخت. سیگاری از کشوی میز درآورد و آن را با فندک طلایی که از آلمان آورده بود، آتش زد. دود پرحجم و غلیظ پک اولی را توی صورت من فوت کرد. شاید از زور پسی، شاید از زور اضطراب، رویم را زیاد کردم و لبخند مضحکی زدم. طرحم را روی میز برایش باز کردم و گفتم، «بفرمایین.»

با تلنگر شستی خاکستر سیگار را توی زیرسیگاری مرحوم حشمت‌نظام ریخت. گفت، «چی چی‌رو بفرمایم؟»

گفتم، «اینو برای شما کشیده‌ام.»

طرح سیمرغ را نشانش دادم. سیگار را خاموش کرد. سرش را جلو آورد و با دقت مشغول تماشای طرح شد. مجذوب شد و انگشت اشاره‌اش را دور حاشیهٔ سیمرغ گردش داد. همین که به لبهٔ بال‌های پهن آن رسید نگاهش را به بالا انداخت و گفت، «اینا شعلهٔ آتشه مگه نه؟»

گفتم، «آتش واسهٔ چی، خان‌بابا دکتر؟»

«می‌گن می‌سوزه و دوباره از میون خاکستراش هزار جوجه درمیاد.»

«اون ققنوسه. اینی که من کشیده‌ام سیمرغه، سیمرغ کوه قاف. بال‌هاشو که واز می‌کنه آسمون آبی می‌شه. چشماشو که واز می‌کنه آفتاب مهتاب می‌شه.»

دست‌هایم را مثل دو بال از دوطرف باز کردم، که مثلاً سیمرغم و دارم برای خودم تو آسمون گشت می‌زنم، سیر و سیاحت می‌کنم و

آزارم هم به کسی نمی‌رسد. اخم‌هایش تو هم رفت و طرح سیمرغ را کنار گذاشت. از جا بلند شد و دست به کمر شروع کرد وسط قفسه‌های کتاب به قدم زدن. چند تا کتاب قدیمی به‌جا مانده بود. آنها را از رف قفسه‌ها برداشت، گردشان را رُفت و گذاشتشان توی جعبه‌های مقوایی. حواسش پرت بود و بی‌اعتنا رفتار می‌کرد. دلم را زدم به دریا و پرسیدم، «مگه سفارش نکرده بودین که بیام به کتابخونه؟»

مکث کرد و سرش را تکان داد، «حوصله داشته باش.»

«از طرحم خوشتون آمد؟ حالا باز هم می‌گین که نقاشی و مجسمه‌سازی برام نون و آب نمی‌شه؟ خیال می‌کنین که دارم زندگیمو هدر میدم؟»

گفت، «رکنی، خلبازی به کنار.»

لحن صدایش را عوض کرد. حرف که می‌زد کلماتش در فضای خالی کتابخانه طنین می‌انداخت. مثل اینکه داشت توی خزینهٔ حمام حرف می‌زد. اشاره کرد که روی صندلی چرمی جلوی میز تحریر بنشینم. من هم از همه جا غافل، به خیال اینکه می‌خواهد راجع به همایوندخت خدابیامرز حرف بزند، روی صندلی نشستم. این اواخر طوری رفتار می‌کرد که مثلاً دارد به دنبال محرم اسراری می‌گردد. مثل اینکه دیگر از فکر کردن به همایوندخت خدابیامرز خسته شده بود و می‌خواست سر صحبت را با من باز کند. حسابش دستم بود. می‌بایست حواسم جمع باشد و عاقلانه رفتار کنم، تا باعث

اوقات‌تلخیش نشوم و اورا از صرافت حرف زدن نیاندازم. مشت‌های سنگینش را روی میز تحریر گذاشت. سرش را جلو آورده و گفت، «می‌خوام یه چیزی بهت بگم که خیلی مهمه. خوب گوش بده.»

گفتم، «چشم، خان‌بابا دکتر. هرچه بگین چشم.»

ساکت ماند. پریشان و ناراحت به نظر می‌رسید. آن اطمینان حشمت‌نظامی از چشم‌هایش رفته بود. نور چراغ آباژوردار خطوط عمیقی روی صورتش حفر کرده بود که او را مثل بوریس کارلوف پرهیبت جلوه می‌داد. با لحن خفه و محرمانه‌ای گفت، «رکنی، امروز بعدازظهری دست از طبابت کشیدم. مریض آخریمو معاینه کردم و دمل آخریمو نیشتر زدم. خوب ملتفتی؟»

مظلومانه گفتم، «گوشم به شماست.»

گفت، «امروز دوشنبهٔ آخر خرداده، مگه نه؟»

«بله.»

«می‌خوام برم به قلعه‌باغ تا به جالیز گیاه‌های طبی خودم برسم. دیگه می‌خوام از این محیط دور بشم و تمام وقتمو صرف کشف دوای ضد سرطان بکنم. طب قدیم ایران راه علاجی برای سرطان داشته که حالا گم شده، مفقود شده...»

با تکان دادن دستش روی عبارت «مفقود شده» تأکید کرد. آن‌وقت قاموس را به طرف من کشید و با انگشت لرزانش عکس‌هایی از افسنتین، پنجهٔ مریم، بادیان رومی، و مرزنگوش نشانم داد. «علاج سرطان توی همین‌هاست. توی این ادویهٔ طبی اسراریه که هیچکس

نمی‌دونه. هیچکی سر ازشون درنمیاره. فقط ایرونی‌های قدیم سرشو کشف کرده بودن. از قدیم می‌دونستن که علاج سرطان چاقو نیست. باید سرطانو شناخت، به رازش پی برد و جلوشو گرفت.»

چشم‌هایش براق شدند. فاتحانه نگاهم کرد. بعد به گوشوارهٔ اتاق رفت و چندتا کیسهٔ کوچک شکر با خودش آورد. کیسه‌ها پر بودند از ادویهٔ خشک طبی که توی جالیز خودش به عمل می‌آورد. یکی از کیسه‌ها را بالای سرم نگهداشت و حکم کرد، «بوش کن، رکنی. ببین چه حالی بهت دست میده.»

گفتم، «چی چیه، خان‌بابا دکتر؟»

گفت، «کاریت نباشه. دماغتو سفت بچسبون به کیسه و نفس عمیق بکش.»

نیم‌خیز از روی صندلی چرمی بلند شدم. چشم‌هایم را بستم. با نفس عمیقی کیسه را بو کردم و منتظر تأثیرش شدم. یکهو احساس کردم که تو گرمای چهل درجهٔ تابستانی دارد سردم می‌شود. یک‌جور سردی چسبناک و نموری پوست بازوهایم را به مورمور انداخت. گفتم نکند که می‌خواهد مسمومم بکند، نکند که ماخلق‌الهش معیوب شده باشد. گو اینکه اینجور حال‌ها از حشمت‌نظامی‌ها بعیدست. ولی هر چیزی امکان دارد. سردار اژدری‌ها اکثراً سودایی مزاجند. سر سی‌سالگی مالیخولیای ارثی به سرشان می‌زند. مردنشان به پنجشنبه‌هایی می‌افتد که روزهای طاق ماه‌های قمری باشد. خان‌بابام دکتر گفت، «چطوری، رکنی؟»

گفتم، «نمی‌دونم چطوری براتون تعریف کنم.»

گفت، «سرت گیج نمیره؟»

راستی راستی سرم داشت گیج می‌رفت. گفتم، «آره به‌خدا. سرم مثل پنبه سبک شده... پیپ پیپ پنبه. دارم مثل فرفره چرخ می‌خورم. اما حالم خوبه. عیبی ندارم. عجب هوای کتابخونه خنک شده. ببینین چطور مبل و قفسه‌ها گود و قناس شدن. چه هوایی، چه هوای خنک و باصفایی... سرد، ترد و نازک، درست مثل شیشه.»

گفت، «خوب گوشاتو تیزکن. ببین از اون دور مورا صدای آوازی به گوشت نمی‌رسه.»

گفتم، «آره، خدایا. چه خوب هم می‌شنوم، خان‌بابا دکتر. از اون دور مورا یک کسی داره آواز می‌خونه. نه خدایا، یکی داره ازدور سوت می‌زنه. چه خوب هم سوت می‌زنه. مثل مسعود، پسرعموم، که غروبا می‌رفت سر کوچه، به تیر چراغ‌برق تکیه می‌داد و برای دخترای همسایه سوت می‌زد. یادتونه، خان‌بابا دکتر؟»

گفت، «البته که یادمه.»

گفتم، «همایوندخت خدابیامرز یادتونه؟ بعد از سی و چند سال هنوز به فکرش هستین؟»

دیگر داشتم بی‌پروا حرف می‌زدم. دور برداشته بودم. به یاد عکسی افتادم که همایوندخت خدابیامرز با آقاجانش، مرحوم میرزا یوسف، در پطرزبورغ گرفته ــ شال سفید دورتادور شانه‌های لختش، موهای شبقش پخش و پراکنده روی سفیدی برگ یاس پشت گردنش

و نگاهش، مست و از خود رفته و به آسمان برگشته. پشت سرش، پردهٔ عکاسی اسکلهٔ خاکستری دریای طوفان زده و پرآشوبی را نشان می‌دهد صندلی حصیری را جلوی امواج کف به لب آورده و زنجیر گسیخته گذاشته‌اند و همایوندخت خدابیامرز را که شاید بیش از سیزده سال هم ندارد، روی آن نشانده‌اند. خان‌بابا دکترم از سؤالم جا خورد نمی‌دانست جوابم را چه بدهد. اصرار کردم، «خب، خان‌بابا دکتر بگین دیگه. مگه چه عیبی داره؟»

کیسهٔ شکر را کنار گذاشت. روی صندلی نشست و گفت، «این فضولی‌ها به تو نیامده، توله‌سگ.»

«چرا نه؟»

«گفتم که بیایی تا راجع به برادر ناتنی خودت حرف بزنیم.»

برق از کله‌ام پرید. انتظارش را نداشتم. داشتم شاخ درمی‌آوردم. دهانم را باز کردم، اما نتواستم حرف بزنم. غرغر کرد، «چطور شد که از نطق افتادی؟»

گفتم، «شما قسم خورده بودین که دیگه اسم خان‌داداش ضیاءمو نیارین.»

دست‌هایش را به علامت اعتراض بالا آورده و گفت، «آخه یکی باید باشه که به کارهامون برسه و نذاره چیزهایی‌رو که با هزار خون جیگر برامون به ارث گذاشته‌ن از دست بدیم. من که رفتم به قلعه‌باغ کیه که دلسوزی بکنه؟ سردار اژدری‌ها؟ که می‌گن به تخممون. جنابعالی؟ که سرتون با کونتون بازی می‌کنه. پس کی می‌مونه؟

معلومه دیگه، خان‌داداش ضیاءت. حالا اگه مثل قاطر چموشه، بالارو از پایین تشخیص نمی‌ده و خودشو زده به کله‌خری، اما حشمت‌نظامیه، کاربره و نمی‌ذاره که دستی بهش بچپونن.»

به دلم برات شد که زندگی‌مان دارد عوض می‌شود و زیر کاسه نیم‌کاسه‌یی‌ست. تته‌پته کردم، «یازده ساله که ازشون سراغ نداریم. نمی‌دونیم کجان. زبونم لال، زبونم لال، اگه مرحوم شده باشن چی؟»

صورتش را میان دست‌هایش نگهداشت و فکری شد. «خودم هم این فکرهارو کرده‌ام. اما چه می‌ترنم بکنم؟ یکی میگه فراریه و با اسم عوضی تو جنوب رانندهٔ کامیون شده. یکی میگه هنوز حبسه. اما من می‌دونم که زنده‌ست. برام ثابت شده و به این حرفا هم محل سگ نمی‌ذارم.»

با هیجان گفتم، «از کجا بهتون ثابت شده؟»

یکی زد زیر خنده و گفت، «شاید باورت نشه، خوابشو دیده‌ام. الان دو هفته‌ست که مرتب هر شب خوابشو می‌بینم، رکنی. خواب‌هام همه یک‌جورن. مثل اینکه دومرتبه رفته‌ایم به سفر نیشابور. در خونهٔ نیشابوری درشگه نگهداشتن. عیده و مرحومه همایوندخت داره برای عید دیدنی لباس ملوانی‌رو روی تن خان‌داداش ضیاءت مرتب می‌کنه. اون‌وقت در می‌زنن. درو که باز می‌کنم، پسرعمهٔ بزرگ، میرزای حسیبی سرشو از زیر کروک بیرون میاره. اشاره می‌کنه که به راه بیفتم. من خان‌داداش ضیاءتو می‌ذارم تو درشگه. همچین حس می‌کنم که مرحومهٔ همایوندخت با نگرانی مواظبه. ناراحت می‌شم و به خودم می‌گم: «خب مادره، حق داره، نمی‌تونه از بچه‌اش سوا بشه.

می‌خوام خان‌داداش ضیاءتو پایین بیارم و دست مادرش بسپارم. اما درشگه به راه میافته. از دور پسرعمهٔ بزرگ، میرزای حسیبی، اشاره می‌کنه که معطل چی هستیم؟ چرا سوار نمی‌شیم؟ من به مرحومهٔ همایوندخت اشاره می‌کنم و داد می‌زنم: میرزا، نمی‌تونیم، نمی‌تونیم دیگه...»

ساکت شد. سرش را پایین آورد و توی چشم‌هایم زل زد، «..میرزای حسیبی یادته؟»

«نه.»

«خیلی وقته ندیدمش. کم‌پیداست. نمی‌دونم کجاست. می‌دونی رکنی؟ مثل اینکه همه رفته‌ن. اما یه چیزی تو حُشمت‌نظامی‌ها هست که همیشه می‌مونه. فقط باید بهش رسید و ازش محافظت کرد. خان‌داداش ضیاءِت با تمام تخسی نمی‌ذاره که این چیزها هدر بره. برمی‌گرده. باید بگردی به دنبالش. سراغشو از این و اون بگیری. مسعود می‌گه که تو مسافرت جنوبش، خان‌داداش ضیاءِتو دیده و ازش سراغی داره. چند وقته که مسعود هم پیدا نیست. دیوث، پاش به جایی بند نمی‌شه، وگرنه می‌تونست با پارتی‌بازی هم که شده خان‌داداش ضیاءِتو پیدا بکنه. سردار اژدریه دیگه. سردار اژدری‌ها توی هر کاسه حنایی دستی دارن.»

گفتم، «می‌گن افتاده به قاچاق. میره به کویت. لباس، سیگار، نیمتنهٔ جیر و شلوار جین آمریکایی قاچاق میاره.»

خان‌بابا دکترم عینک مطالعه‌اش را به چشم گذاشت. چشم‌هایش از پشت ذره‌بین‌های عینک، گشادتر و آبکی‌تر به نظر می‌رسید. از جا

بلند شد. به جلویم آمد. دست‌هایش را به شانه‌هایم انداخت و با حالتی پر از سرخوردگی نگاهم کرد. شانه‌هایم را تکان داد و گفت، «دیگه از خواب بیدار شو، عمویادگار. کره‌خر، دنیارو داره آب می‌بره و ترو خواب. دیگه هرچی تیاتر دادی و بازی درآوردی بسه. دنیا با این ماسک‌های عجیب و غریبی که به صورتت می‌زنی، با این ریش‌های مصنوعی که می‌ذاری عوض نمی‌شه. فرصت زیادی نداریم. زندگی فامیلی‌رو نمی‌تونیم به شوخی بگیریم. خوب گوش بده، حیفه.»

کمرش را راست کرد و برگشت که از کتابخانه بیرون برود. پرسیدم، «اون چیزی که می‌خواستین بگین همین بود؟»

سرش را تکان داد، «بله، همین.»

گفتم، «پس قضیهٔ همایوندخت خدابیامرز چی؟»

جواب نداد. لخ‌لخ‌کنان از کتابخانه بیرون رفت. سر برگرداندم و پشت پنجره بی‌بیم و آبجیم، ایران، را دیدم که مثل دو عروسک قرقره‌ای به دنبال خان‌بابا دکترم دور می‌شدند.

احساس خستگی می‌کردم. بوی خاکی و خنک کیسهٔ شکر هنوز توی دماغم پیچیده بود. توی کتابخانه، مبل و اثاثیه غیرعادی و جاندار به‌نظر می‌آمدند. هرچیز به دنبال بهانه‌ای می‌گشت که زبان باز کند و پیغام سربسته‌ای را با من در میان بگذارد. ولی سکوت گود کتابخانه پایدار بود و فقط صدای دندان قروچه موشی به گوش می‌رسید که در پشت قفسه‌های خالی، سیاهی شب را اره می‌کرد.

معلوم بود که باید به دنبال مسعود بگردم.

۲

مقابله با مسعود بعد از این چند سالهٔ اخیر، چنگی به دلم نمی‌زد. از همان بچگی‌ها با تمام کشمکش‌ها، دعواها، چشم و همچشمی‌ها، نمی‌توانستیم از هم ببریم. مثل اینکه قسمت‌مان کرده بودند که یا من به دنبال او بگردم و یا او به دنبال من. حتی بازی‌هایی که درمی‌آوردیم بر سر همین قضیه بود. همیشه او نقش آدم‌هایی را بازی می‌کرد که آب زیر کاهی‌شان، برای آنهایی که نقش‌هاشان را من به عهده می‌گرفتم ضروری بود و در عین حال هیچ‌وقت آبشان توی یک جوی نمی‌رفت. اگر من سردارسپه می‌شدم، او نقش سیدضیاءِ را بازی می‌کرد. اگر من انوشیروان عادل بودم، او بوذرجمهر حکیم می‌شد. بعد دیپلم‌های متوسطه را گرفتیم و از هم جدا شدیم. چند سالی همدیگر را ندیدیم. تا اینکه وسط‌های پاییز پارسال دومرتبه از زیر آب سر درآورد و توی خیابان‌ها هرجا که رفتم مثل علف هرز جلویم سبز شد.

یک بار تو سرچشمه خواست حرفی بزند که مجالش ندادم و با

تشر گفتم، «مسعود، وقت حرف زدن ندارم. می‌خوام سر خلوت تو خیابون قدم بزنم.»

با تعجب جواب داد، «مگه قول نداده بودی که با هم بریم به جنوب و خان‌داداش ضیاءِتو پیدا بکنیم؟»

«این حرف‌ها مال چند سال پیشه. حالا حوصلهٔ سفرو ندارم. برو، یک همسفر دیگه پیدا کن.»

«شما حشمت‌نظامی‌ها حوصلهٔ هیچکسو ندارین. واسهٔ همه طاقچه بالا می‌ذارین.»

جوابشو ندادم. خودم رابه دکهٔ لاله‌زاریان رساندم و یک گیلاس آبجو را هورت هورت سرکشیدم. خستگی‌ام دررفت، حالم جا آمد و خیالم راحت شد که تنهایم گذاشته. آن‌وقت از پشت شیشهٔ ویترین بخارگرفته، نگاهم افتاد به صورت مسعود. لبهٔ یخهٔ بارانیش را پشت گردنش بالا زده بود. دست‌هایش را چپانده بود توی جیب‌های شلوارش و بخار نفس از میان دهان بازش توی فضای سرد و خیس پاییزگره می‌خورد. چشم‌های تکیده‌اش را با جوعی مهار شده روی من نگهداشته بود. صبرکردم تا نگاهش را از من برداشت. بی‌سروصدا از در عقب دکه فلنگ را بستم. توی کوچه پس‌کوچه‌های پشت مسجد، ایز خودم راگم کردم و از شرش خلاص شدم. به دروازهٔ دولت که رسیدم دیدم باز مثل برج زهرمار جلوی بیمارستان امیراعلم زیر تیر چراغ‌برق ایستاده و دارد توی تاریکی شب بارانی سوت می‌زند. توی دستگاه شور سوت می‌زد. تا مرا از دور دید سوتش را

PersianPDF.com

قطع کرد. از جلویش که رد می‌شدم دولا شد و گفت، «چطوری رکنی؟ حالت خوشه؟»

گفتم، «بد نیستم. دیر شده. باید تاکسی پیدا کنم و به خونه برم.»

گفت، «حالا از من گذشته، نمی‌خوای به دیدن آقاجونم بیایی؟ دائم احوالتو از من می‌پرسن. می‌گن رکنی کجاست؟»

گفتم، «از قول من به آقاعمو عبدالباقی سلام برسون. بهشون بگو به همین زودی‌ها خدمتشون می‌رسم.»

راهم را کشیدم و به عجله دور شدم. از صد قدمی دومرتبه صدای سوتش بلند شد. تو دستگاه همایون زده بود به گوشهٔ چکاوک. به گوشهٔ بیداد که رسید، زد زیر چهچه ـ یک نوع چهچههٔ مدام و مالش‌داری که تاریکی خیابان خیس را صیقل می‌داد. احساس پشیمانی کردم. شاید نمی‌بایست آنقدر برودت و خشکی از خودم نشان بدهم.

همان شب به نظرم رسید که آن همه دو شعبگی بین اولادهای حشمت‌نظام و سردار اژدر معنی نداشت. پنجاه سال از کدورت بین آقا حشمت‌نظام و آقا سردار اژدر، سر قرارداد وثوق‌الدوله گذشته بود. قوم و خویش‌ها برای سیزده‌بدر رفته بودند به سر مقبره و سرشان به حرف زدن‌های معمولی گرم بود که مرحوم حشمت‌نظام، با لباس نظامی، از کالسکه‌اش پیاده شد و یک‌راست رفت جلوی مرحوم سردار اژدر و داد زد، «اخوی، خوب بود که مرحوم ابوی سر از قبر درمیاوردن و با چشم‌های خودشون می‌دیدن که حضرتعالی سر

هشتاد سالگی دارین این مملکتو سر ده‌هزار تومن کوفتی تو دست اجنبی‌ها می‌ذارین. آقا، شما به چی علاقه دارین؟ چی براتون مهمه؟»

می‌گفتند مرحوم سردار اژدر، از کری، حرف‌های مرحوم حشمت نظام را نشنید. ولی مرحوم آقا آسد اسدالله در گوشی چیزهایی به مرحوم سردار اژدر گفت که وسط برادرها و وسط اولادهایشان برای همیشه نفاق انداخت. آدم می‌توانست آن نفاق را در عکس‌های طاق و جفتی ببیند که میرزای حسیبی از عروسی‌ها، عزاها و سیزده‌بدر رفتن‌هایشان گرفته بود. یک‌طرف دو خواهران، فخر اعظم و ناهید اشرف، نوه‌های طراز اول مرحوم سردار اژدر هرکدام روی یک صندلی مشبک آهنی وسط حیاط ارثی نشسته‌اند. هرکدام دسته‌گلی را میان مشتشان می‌فشارند و از زل زدن به دوربین عکاسی چشم‌هایشان گشاد شده، مرحوم پدرشان آقا آسد اسدالله با سر بی‌عمامه، عبای یزدی یکوری به دوش، سنگینی هیکلش را به عصای چوب آلبالو تکیه داده و از دور دو خواهران را با تبسم شاعرانه‌ای تمجید می‌کند. یک‌خورده آنطرف‌تر، مرحومه عمه خانم نجفی و شوهر از مخ معیوبش، سید کاظم صاحب الفتوح، کنار سماور نشسته‌اند و حشمت نظامی‌ها، سردار اژدری‌ها، سادات همدانی دورشان مثل مور و ملخ وول می‌خورند. یک‌خورده عقب‌تر، همایوندخت خدابیامرز، سربرهنه و پیراهن تور سفید پوشیده، زیر درخت گردوی باغ مقبره روی علف‌ها لم داده و دارد به ناخن انگشت‌هایش نگاه می‌کند. عمه خانم بدیعه‌الزمان، مفسر قرآن رادیو

تهران، زلف‌هایش را آلاگارسون کرده. با کلاه کپی، کت و شلوار ماهوت، مثل یک مبصر کلاس، آمادهٔ پخش خطابهٔ مذهبی شب جمعه‌اش است. دست چپ، خانم‌های حشمت نظامی دور هم جمعند و نگاه‌های پر دریغشان به قیافهٔ سر به‌هوا و سوزمانی همایوندخت خدابیامرز است ـ طوری که الانه سر بجنبانندو زیر لبی افسوس بخورند که چطور دختر میرزا یوسف خودش را جلوی خودی و بیگانه آتش زد، آن هم سر یک دعوای جزئی با شوهر نظامی و قدش.

حتی حالا بعد از سی و چند سال طوری راجع به آن حادثه حرف می‌زدند که انگار همین دیروز اتفاق افتاده. ابداً ملاحظهٔ اولادهای همایوندخت خدابیامرز را هم نمی‌کردند و سیر تا پیاز قضیه را با آب و تاب جلوی خان‌داداش ضیاءِم و آبجیم ایران شرح می‌دادند. مثل اینکه اولاد همایوندخت خدابیامرز کرند و از حرف‌هایشان سر درنمی‌آورند. از خان‌داداش ضیاءِم گذشته، که خیلی سرش می‌شد، آبجیم ایران هم با تمام کورذهنی همه چیز را می‌فهمید. به چشم‌هایش که نگاه می‌کردی، به نظرت می‌رسید که هنوز بعد از سی و چند سال دارد با چشم یک بچهٔ سه ساله به آن صحنه نگاه می‌کند. تا وقتی که زنده است و نفسش بالا می‌آید، نگاهش همانطور از دیدن آن صحنه داغخورده خواهد ماند و دائم با یک مقاش نامرئی دور او فضای خلایی حفر خواهد کرد و در صورتش تناقضی از کودکی و پیری، خرفتی و تیزهوشی، به‌وجود خواهد آورد.

اما خان‌داداش ضیاءِم چه؟ با آن‌همه که از او به یاد داشتم، باز هم

نمی‌دانستم به چه فکریست، چه آزارش می‌دهد و چه به شوقش می‌آورد. از چه عاصی‌ست و به چه دلخوش‌ست. توی عکسش با حالتی دور و معذرت‌خواه نگاهت می‌کند. روی یک چارپایه نشسته، پاشنه یک پا را گذاشته روی زانوی پای دیگر، آرنجش را تکیه داده به جرز دیوار، سرش را یکوری گذاشته میان گودی کف دستش و نگاهش را دوخته به کنج آسمان، مثل اینکه بخواهد بزند زیر آواز. تمام زمینهٔ آسمان سیاه‌ست، به‌جز گوشه‌ای که خان‌داداش ضیاءِم بهش نگاه انداخته. آن گوشهٔ عکس مثل شمع‌های نذری، مثل حباب ماسیدهٔ روغن روی پیالهٔ آبگوشت، زرد شده. همچنین که بخواهد زبان باز کند و چیزی بگوید و زبانش کلید شده باشد.

تو دلم گفتم خدایا، مگر من خودم چه کم و کسری دارم؟ من هم مثل دیگران می‌توانم بجنبم و به دنبالش بروم و نشانیش را از کس و ناکس بپرسم. یازده سال دوری طولانیست. اما من از اوآگاهی دارم. یک مشت خاطره و تصویرهای به هم ریخته به ذهنم هجوم آورد. بلند شدم و از کتابخانه بیرون آمدم.

خیلی از شب گذشته بود. از تلفن زدن به مسعود منصرف شدم. عجله‌ای نبود. شاید فردا می‌آمد به هنرستان و یا تو خیابان بهش برمی‌خوردم. مثل اینکه در اطرافم بود و دوروبرم می‌پلکید. سایه‌وار از وسط درخت‌ها رد می‌شد و خودش را نشان نمی‌داد. مطمئن بودم که بالاخره گیرش می‌آورم. یا او می‌آمد به سراغ من و یا من به دنبالش می‌رفتم.

توی حیاط، بی‌بیم پهلوی ایران نشسته بود و در تله‌ویزیون اخبار کشت و کشتار بمب‌گذاری سر بازار را تماشا می‌کردند. اثری از خان‌بابا دکترم نبود. لابد دومرتبه به مطبش رفته بود و شاید هم توی باغچه داشت به گل‌سرخ‌های پیوندیش سرکشی می‌کرد. آن‌وقت متوجه شدم که نگاه ایران به من است. درست و حسابی نگاهم می‌کرد. در عین حال توی چشم‌هایش، پشت نگاه صدفی و نامتغیرش، نقش خیال‌ها، فکرها و احساس‌هایی چرخ می‌خورد. دولا شدم و زیرلبی درگوشش گفتم، «آبجی، آبجی جون، صدامو می‌شنوی؟»

به نظرم شنید. آنطور که نگاهش را به من دوخته بود، حس کردم مرا بهتر از هر کس می‌دید. با نگاه‌های متهای سؤال‌پیچم می‌کرد. چیزهای عجیب و غریبی می‌پرسید که جواب آنها را می‌دانستم، اما قدرت توضیح دادن را نداشتم. بی‌بیم متوجه شد. سرش را از روی شانه برگرداند و نگاه کنجکاوش را به من انداخت. شانه‌هایم را از لاابالیگری بالا آوردم. برایم چایی ریخت و استکان چایی و قندان را جلویم گذاشت. گفتم، «بی‌بی جون.»

گفت، «چه فرمایش؟»

«خان‌بابا دکترم با شما هم صحبت کرده‌ن؟»

«البته.»

«شما چی می‌گین؟»

«خان‌بابا دکتر کاری‌رو که باید بکنن، می‌کنن. شاید حالا نفهمی که قصدشون چیه. اما بعد می‌فهمی. هر کاری وقتی داره.»

«می‌ترسم دنبال‌خان‌داداش‌ضیاءِم رفتن عاقبت خوشی نداشته باشه.»

بشره‌اش با لبخندی باز شد و گفت، «رکنی، تو با اون استعداد ذاتی از عهدهٔ هرچی که بخوای برمیایی. تو یه آدم معمولی نیستی.»

«اگه خان داد ضیاءِمو پیدا نکردم چی؟»

«نذار روحیه‌تو ضعیف کنن. گوشت به حرف‌های سردار اژدری‌ها نباشه. برای اونا مهم نیس. میگن گور پدر دنیا، باید وقتو غنیمت شمرد. اما تو مثل اونا کج‌بین نیستی، چشم سفید نیستی. برو به دنبال برادرت. اتکات به خدا باشه.»

سرم را پایین انداختم و شروع کردم به خوردن چایی. چراغ موشی تو هشتی سوسو می‌زد. زهرا سلطان روی سکوی جلوی مطبخ نشسته بود و به زانوهای ورم کرده‌اش پیه‌بز و انزروت می‌مالید. در آن عمارت قدیمی هر چیز مثل بقچه‌های سربینهٔ حمام، یک نوع حالت جاماندگی دائمی پیدا کرده بود. حتی دیوارها انتظار جنبشی را می‌کشید. عمارت می‌خواست از جا کنده شود و به حرکت بیفتد.

بی‌اختیار از جا بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. کاشی‌های جلوی زیرزمین را تماشا کردم ـ کاشی‌ها را مرحوم سردار اژدر از قم آورده بود. ولی بعد از اینکه معزول و خانه‌نشینش کردند، نتوانست پولشان را بدهد. سردار اژدری‌ها چو انداختند که دشمنان به آقا حسادت کردند. آنقدر پوست خربزه زیر پای پیرمرد گذاشتند و آبرویش را بردند تا معزول شد. به قول دامادش، آقا آسد اسدالله، «پیرمردو رو به دیوار کردند.»

همه شاهدند که تردستی‌ها و چشم‌بندی‌های مرحوم سردار اژدر، خیلی جالبتر از کارهای میرزا ملکم‌خان بود. مرحوم سردار اژدر ششلول دسته صدف راگذاشت توی یک کیسهٔ قند و با قندشکن افتاد به جانش تا اینکه خوب خرد و خاکشیرش کرد. آن‌وقت با دو انگشت قلمیش کیسهٔ قند را میان هوا نگهداشت و تکه‌شکسته‌های ششلول را مثل مشدعباس شکسته‌بند جلوی چشم‌های خود قبلهٔ عالم به همه‌جا انداخت. ششلول را صحیح و سالم از کیسه درآورد و به کف دست مبارک گذاشت. قبلهٔ عالم از خوشحالی تو پوستشان نمی‌گنجیدند. بی‌اختیار از جا پریدند و مرحوم سردار اژدر را بغل گرفتند و لپ‌هایش را ماچ کردند. به او شال کلاه، جبهٔ ترمه و کفش دستک‌دار خلعت دادند. قبلهٔ عالم با این کارشان همهٔ اعضاء انجمن آدمیت را به حسادت انداختند. اعضاءِ انجمن آدمیت هم لغزخوانیشان را شروع کردند وطعنه زدند که مرحوم سردار اژدر به یک ناخن گندیدهٔ کودن‌ترین شاگرد میرزا ملکم‌خان نمی‌ارزد. بعد دعوتش کردند که در جلسهٔ هیئت وزرا چشم‌بندی‌هایش را تکرار بکند. پیرمرد بیش از هشتاد سال از عمرش می‌گذشت. کف دستش را بو نکرده بود، روحش خبر نداشت که زیر پایش صابون مالیده‌اند و آب تو فوت و فن‌هایش دوانده‌اند. به تقلید میرزا ملکم‌خان یک ساعت دیرتر از وقت موعود وارد شد. وزراء ساعت‌هایشان را از جیب جلزقه‌هایشان درآوردند و نشان مرحوم سردار اژدر دادند که علت تأخیر یک ساعته‌اش چه بوده. مرحوم سردار اژدر با هزار فیس و

افاده، لبخند تحقیرآمیزی زد و گفت که تأخیری در بین نبوده. گفت که آقایان بهتر است که ساعت‌هایشان را بیاندازند تو چاه خلا و به جایش یک خروس لاری بخرند تا سحرها برای نماز صبح با قوقولی‌قوقو بیدارشان کند. برای اینکه ادعایش را ثابت بکند، ساعت‌های زبان‌بستهٔ آقایان را توی کیسهٔ قند کذایی ریخت و با قندشکن معروفش به جانشان افتاد. حالا نزن کی بزن. بعد که کارش را تمام کرد سه ساعت تمام هر فوت و فنی را که بلد بود به کار زد تا ساعت‌ها را جا بیاندازد. اما هربار که سر کیسهٔ قند را باز کرد از دیدن خرده‌شیشه‌ها، رقاصک‌های کج و کوله و فنرهای دررفته عرق به پیشانیش نشست. داشت پس می‌افتاد که امین‌السلطان اتابک، با کمک فراش‌ها آقا را روی الاغش نشاندند، حکم عزلش را زیر بغلش گذاشتند و رو به خانه روانه‌اش کردند.

چند سال بعد هم، سقوط کابینهٔ وثوق‌الدوله قوز بالا قوز شد و مرحوم سردار اژدر دیگر پایش را از خانه بیرون نگذاشت. از خواندن آثار فلاماریون و کتاب‌های احضار ارواح هم افتاد و دست به هیچ کاری نزد. فقط چهار روز پیش از مردنش، دومرتبه هوای چشم‌بندی‌ها و شیرینکاری‌ها به سرش افتاد. قندشکن معروف را از زیر دشکش درآورد و به‌دو به‌دو به نارنجستان رفت. مجسمهٔ تمثال همایونی را که سال‌ها پیش جلوی باغچه کارگذاشته بودند، گیر آورد. به ضرب قندشکن آن را خرد و خاکشیر کرد. کارش که تمام شد نفس راحتی کشید و قندشکن را به وسط باغچه انداخت و یک‌راست به

رختخوابش برگشت. لبهٔ لحاف را روی دماغش کشید و تا روز پنجشنبه که روز وفاتش بود یک کلمه با کسی حرف نزد.

تو تاریکی متوجه شدم که به جلوی اتاق خان‌داداش ضیاءم رسیده‌ام. در اتاق او را مثل در اتاق همایوندخت خدابیامرز، مهر و موم کرده بودند. از همان زمان شاه شهید رسم شده بود که در اتاق اسیران ناکام خاکمان را، آنهایی که به قول آقا آسد اسداله، «بی‌موقع چهره در نقاب خاک می‌کشیدند» مهر و موم بکنیم. شیشه‌های در اتاقش تار و مات بود. توی اتاق چیزی دیده نمی‌شد. دستم را به در گذاشتم و تعجب کردم. در اتاق باز شد. مهر و مومش را شکسته بودند ـ لابد به دستور خان‌بابا دکترم. شکستن مهر و موم در آن اتاق‌ها، بی‌اجازهٔ خان‌بابا دکترم امکان نداشت. شاید می‌خواست با گوشه و کنایه به من حالی کند که درها را برایم باز کرده و اجازهٔ دخول به زندگی خصوصیش را داده. شاید می‌خواست که مرا محرم رازش کند.

همین که وارد اتاق خان‌داداش ضیاءم شدم بوی عجیبی، مثل بوی آب‌انبارهای قدیمی، یا بوی حوضی که تازه آبش را کشیده باشند، به دماغم خورد. مثل اینکه اتاق روح داشت و توش موجودی نامرئی زندگی می‌کرد. کلید چراغ برق را زدم و اتاق روشن شد. در قفسهٔ لباس‌هایش هنوز نیمه‌باز بود و عکس خودش و مادموازل سونیا به سطح داخلی در قفسه پونز شده بود. مادموازل سونیا مانتوی زرد پرقناریش را به تن داشت. خان‌داداش ضیاءم هم لباس افسریش تنش بود. لابد همان لباسی که پولش را به زور از خان‌بابا دکترم گرفت. چه محشری که سر آن لباس به راه نیانداخت.

هرچه گفت، جواب خان‌بابا دکترم یک کلام بود، «چی از جون من می‌خوای، ضیاء؟ هر آدم عاقل و حواس‌جمعی اول میره به اجباری، بعد به فکر افسری و لباس افسری پوشیدن می‌افته.»

خان‌داداش ضیاءم حرصش گرفت. دوید به کتابخانه. صندوق پول خان‌بابا دکترم را به ایوان آورد. هرچه کرد نتوانست قفل در صندوق را باز کند. آن‌وقت یک‌جوری قندشکن مرحوم سردار اژدر را گیر آورد و با آن افتاد به جان صندوق. کونهٔ قندشکن را که به بدنهٔ صندوق می‌کوبید، اکلیل‌های طلایی و لعاب سیاه صندوق به هر طرف می‌پرید. ولی در صندوق باز نمی‌شد. درست مثل دیوانه‌ها شده بود. رفت توی کتابخانه و با ششلول دسته صدف برگشت. ششلول را به شکم خان‌بابا دکترم گذاشت و مجبورش کرد که قفل صندوق را باز کند. بدون هیچ رودربایستی و ملاحظه‌ای چنگ چنگ از توی صندوق اسکناس برداشت و توی جیب‌هایش چپاند. کارش را که تمام کرد، از در حیاط به کوچه زد و در را هم پشت سرش نبست. به خان‌بابا دکترم چاقو می‌زدی خونش درنمی‌آمد.

لباس افسری خیلی به خان‌داداش ضیاءم می‌آید. برازندهٔ هیکل رشیدش است. آرنجش را گذاشته روی شانهٔ مادموازل سونیا و کلاه افسریش را میان انگشت‌هایش نگهداشته. دارد توی دوربین لبخند معروفش را می‌زند. پشت سرشان نمای کج فرشتهٔ آزادی‌ست و پشت فرشتهٔ آزادی، مجسمهٔ بهارستان به آسمان قد کشیده.

کشوی میزش را که کشیدم چشمم افتاد به آلبوم قدیمیش.

عکس‌های آرتیست‌های محبوبش را از دورهٔ دبیرستان در آن چسبانده بود ـ اینگرید برگمن، گریر کارسون، گریگوری پک. وسط آلبوم عکس دیگری از مادموازل سونیا چسبانده بود که تا آن‌وقت ندیده بودم. مادموازل سونیا بلوز بافتنی آنگورا پوشیده. ازروی انحنای شانه سرش را برگردانده و لبخند ملوس و خودداری زده. صورتش از تمیزی برق می‌زند، انگار تازه از حمام درآمده. خان‌داداش ضیاءم زیر همان عکس با خط شکسته‌ای نوشته بود،

به تو که به من اطمینان داری و دوستم داری.

به تو که پاک و باشرفی.

به تو، ای میهمان روزهای خالی من.

ضیاء

عکس‌های چهار صفحهٔ آخر آلبوم را برداشته بودند. به جایشان چهارخانه‌های خاکستری پررنگی روی صفحه‌های آلبوم باقی مانده بود، که مثل یک ردیف پنجره‌های خالی رو به آسمان پاییزی باز شده باشند. پایین صفحهٔ آخری خان‌داداش ضیاءم قلم‌انداز نوشته بود،

هست دیوانه که دیوانه نشد؟

آن عسس را دید و در خانه نشد؟

اول که خان‌داداش ضیاءم را در ماشین اسپورتی مادموازل سونیا دیدم باورم نشد. گفتم: خان‌داداش ضیاءم نیست. یک آدم غریبه است که می‌خواهد خودش را به جای خان‌داداش ضیاءم قالب کند. هیچ تصورش را نمی‌کردم که بعد از آن‌همه بدوبیراه گفتن‌ها و

لغزخوانی‌ها، مادموازل سونیا را بردارد و برای عید دیدنی بیاورد به خانه‌مان. سه ماه آزگار، هر شب سر شام، بی‌بیم و خان‌بابا دکترم همه‌اش از او حرف زدند. بی‌بیم اصرار و التماس کرد، ولی خان‌بابا دکترم سر حرفش ایستاد. قسم خورد که مادموازل سونیا را به خانه‌مان راه نخواهد داد.

«زنیکه لگوری لهستانی، لایق خونواده ما نیست. ده سال از خود گردن کلفتش بزرگتره. حشمت نظامی‌ها نمی‌تونن با زنی که از خودشون بزرگتره بسازن. اون‌هم ضیاء، که خدارو بنده نیست.»

بی‌بیم گفت، «دکتر، این کارهاش از جوونیه، از بی‌زنیه. کسی رو نداره دور و ورشو بگیره، جمع و جورش بکنه.»

خان‌بابا دکترم‌گفت، «آسیه‌خانم، فرض‌کن که اصلاً این پسر از ما نیست و خرمون از کرگی دم نداشت. فرض کن که ضیاء نیست و نابود شده.»

بی‌بیم گفت، «دکتر، ترو به جدم این حرفارو نزنین، شگون نداره.»

وحشتم گرفته بود که چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ مادموازل سونیا چرا دست از سر خان‌داداش ضیاءم برنمی‌دارد؟

مادموازل سونیا پشت فرمان نشسته بود و خودش ماشین می‌راند. توی کوچهٔ تنگ طوری آهسته می‌راند که انگار داشت عروس می‌برد. از جلوی من گذشتند بوی عطر مادموازل سونیا تو فضا پخش شد و چند نفر از توی دکان بقالی بیرون آمدند به تماشا. خان‌دادش ضیاءم باکش نبود. راضی و سرحال به سیگارش پک می‌زد. آفتاب همه جا پهن بود و باد ملایم بهار، بوی لاله و سنبل تو هوا می‌پاشید.

ماشین اسپورتی را جلوی حیاط‌مان نگهداشت، خان‌داداش ضیاءم در ماشین را برای مادموازل سونیا باز کرد. چشمش بـه من افـتاد و دست‌هایش را از دوطرف بالا آورد. من بدو بدو خودم را به او رساندم و خودم را به بغلش انداختم. از زمین بلندم کرد و یک دور تمام دور خودش چرخاند. گفت، «چطوری، رکنی خله؟»

گفتم، «خوبم، خان‌داداش ضیاء.»

مرا به‌مادموازل‌سونیا نشان‌داد و گفت، «این همون رکنی خله‌ست ها.»

مادموازل سونیا لبخند خوشگلی زد که تو لپ‌هاش چاله انداخت. از همان نگاه اول شناخته بودمش. اما رویم نـمی‌شد کـه بـه رویش بیاورم. خود مادموازل سونیا سر صحبت را باز کرد. یعنی درکیفش را باز کرد و یک بسته شوکلات نستله درآورد و به من داد. شوکلات را که گرفتم، دست‌هایش را به سینه گذاشت و خوب و صدتا سیر نگاهم کرد. خان‌داداش ضیاءم دست به زیر ریش مصنوعیم گذاشت و گفت، «حالا کی هستی؟»

گفتم، «سید ضیاءم. با انگلیس‌ها بند و بست کرده‌ام و با اجازه شما بناست یک کودتای مختصر و مفیدی هم بکنم.»

چیزی نگفت. فقط نیشخندی زد. از روی صندلی عقب ماشین، ماندولین را که برایم آورده بود برداشت و گفت، «خب، آسید ضیاء، اینم واسهٔ تو.»

گفتم، «چی چیه؟»

«ماندولینه.»

ادای زدن ماندولین را درآورد. گفتم، «من که بلد نیستم ماندولین بزنم.»

حوصله‌اش سر رفت. یک دستش را به هوا انداخت و گفت، «ماندولین ایتالیاییه، زدنش آسونه. تمرین بکن تا یاد بگیری.»

ماندولین را به من داد. من دوان دوان آمدم به حیاط و خودم را رساندم به بی‌بیم که تو ایوان ایستاده بود و داشت به زهرا سلطان دستور خرید می‌داد. گفتم: «بی‌بی، بی‌بی.»

گفت، «چی‌چیه، ننه؟»

گفتم، «چه نشستین که خان‌داداش ضیاءم مادموازل سونیارو آورده به عید دیدنی.»

بی‌بیم تاپی زد به صورتش، لپش را تو چنگش گرفت و گفت، «ای ددم، وای. خان‌بابا دکترت محشر راه می‌اندازه. الانه قیامت می‌شه.»

خان‌داداش ضیاءم از جلوی هشتی داد زد، «یاالله، یاالله. صاب‌خونه‌ها، کجایین؟»

بی‌بیم از هول چادرش را رو سر کشید و گفت، «آقا ضیاء، رسیدن به‌خیر. صد سال به این سال‌ها. چه عجب که یاد ما کردین.»

خان‌داداش ضیاءم جعبهٔ کادویی را که آورده بود زمین گذاشت و بی‌بیم را بغل کرد. ماچ و بوسه‌هایشان که تمام شد، خان‌داداش ضیاءم مادموازل سونیا را معرفی کرد. بی‌بیم دست مردد و ندانم‌کارش را از زیر چادر درآورد و با مادموازل سونیا دست داد. هر دو مثل دو سر اله کلنگ، به هم کرنش‌های مکرر و اغراق‌آمیزی کردند. وقتی که شروع کردند به سمت کتابخانه رفتن، دلم به شور افتاد. انگار

تو دلم سرکه و قلیا می‌جوشاندند. خدا خدا کردم که کار به دعوا و رسوایی نکشد.

توی کتابخانه، خان‌بابا دکترم داشت جعبهٔ باقلوای یزدی را به خانم مطلق و دخترش، فریده تعارف می‌کرد. آنها با لبخند مؤدبی تعارفش را رد کردند. آن‌وقت مادموازل سونیا وارد شد. دگمه‌های مانتویش را باز کرد. لبه‌های مانتو را از دو طرف کشید و مانتو را از تنش درآورد. چشم خان‌بابا دکترم که به او افتاد، جعبهٔ باقلوا را روی میز گذاشت. عینک مطالعه‌اش را به چشم زد و با نگاه‌های سؤال‌آمیزی او را وراندازکرد. بعد چشمش افتاد به خان‌داداش ضیاءام، که تازه وارد کتابخانه شده بود. لبخندی روی لب‌های خان‌بابا دکترم ظاهر شد. جلو آمد و پرسید، «ضیاء، تویی؟»

خان‌داداش ضیاءام جعبهٔ کادو را روی میز تلفن گذاشت و به سوی خان‌بابا دکترم رفت. دست به گردن هم انداختند و روبوسی سفت و سختی کردند که انگار سی سال به انتظار آن لحظه خواب به چشم‌هایشان نرفته بود. بعد خان‌داداش ضیاءام برگشت و مادموازل سونیا را معرفی کرد. مادموازل سونیا لبخند شیرین و لوده‌ای زد. دستش را برای بوسیدن جلوی صورت خان‌بابا دکترم گرفت. خان‌بابا دکترم هم درست مثل یک ژنرال آلمانی، پاشنهٔ کفش‌هایش را به هم کوبید، خم شد، نوک انگشتان مادموازل سونیا را گرفت و پشت دستش را بوسید. آن همه فرنگی‌مآبی از خان‌بابا دکترم بی‌سابقه بود. هیچ به یاد نداشتم که او را آنطور مؤدب و مبادی آداب دیده باشم.

ماتمان برده بود. از خجالت‌زدگی و انتظار اینکه هر لحظه ممکن بود یک رسوایی تازه بار بیاید، از جاهایمان جنب نمی‌خوردیم. خان‌بابا دکترم سکوت کتابخانه را شکست و با لهجهٔ داشی تهرانی گفت "Bon Mademoisille!" Jour,

مادموازل سونیا مانتو را روی دستهٔ مبل انداخت و با لبخند شیرینش جواب داد، «خیلی خوب، آگا. مفتهری، آگا. به شوما تبریک عید عرض می‌کونی.»

خان‌بابا دکترم تعجب کرد. از خوشحالی ابروهایش را بالا برد. روی پنجهٔ پاهایش بلند شد. نگاه‌های تحسین‌آمیزی به مادموازل سونیا و حاضرین انداخت. پهلوی دست مادموازل سونیا نشست و این بار لفظ‌قلم حرف زد، «اینجانب هم از جانب خود و سایر اعضاءِ خانوادهٔ محترم حشمت نظامی، این عید سعید باستانی را به شما و کس و کارهای محترم لهستانی شما تبریک می‌گویم. در مملکت ما، از زمان باستان رسم بوده که به سبزه و نور و سلامتی بدن احترام فوق‌العاده بذارن. یعنی همونقدر که دنیای غرب به پول و مادیات اهمیت می‌ذاره، ما، یعنی ایرانی‌های باستان، به موازین دینی، به اخلاقیات، به بشردوستی، به غریب‌نوازی اهمیت می‌دادیم و می‌دهیم و خواهیم داددد.»

هر کلمه را جدا جدا و با کشش مخصوصی ادا کرد، تا مادموازل سونیا به اهمیتش پی برد. با رسیدن به آخر هر کلمه یک طوری دستش را از بغل گوش به عقب انداخت که او را به اعجاب بیاورد.

گفت و گفت و گفت و حرفش سخت با مادموازل سونیا کرک انداخت. طوری که دیگر نمی‌توانست حتی به خانم مطلق و فریده هم توجهی بکند. خانم مطلق نمی‌خواست به روی خودش بیاورد. با لبخند مصنوعی طوری به حرف زدن خان‌بابا دکترم با مادموازل سونیا نگاه می‌کرد، که انگار دارد به اخبار یک رادیوی غیبی گوش می‌دهد. فریده هم یکوری روی صندلی، پشتش را به خان‌داداش ضیاءام کرده بود و نگاه‌های بق‌کرده‌اش روی قفسه‌های کتاب‌ها عقب چیزی می‌گشت.

خان‌بابا دکترم ناگهان از جا بلند شد. دست‌هایش را مثل پیش‌خدمت‌های پارک هتل به هم مالید و گفت، «چطوره که پیش از ناهار، گیلاسی هم به سلامتی عید سعید باستانی بزنیم؟»

بی‌آنکه منتظر جواب کسی شود، بازویش را برای مادموازل سونیا جلو آورد. مادموازل سونیا موهای طلاییش را به عقب پرت کرد، غش‌غش خندید و دست زیر بازوی خان‌بابا دکترم انداخت. هر دو، با هزار قر و فر رفتند به شاه‌نشین. خان‌بابا دکترم درگنجه را باز کرد و مشروبخوری مخصوص مرحوم حشمت نظام را بیرون آورد. سنبهٔ مشروبخوری را از بالا فشار داد. مشروب از شش شیر کوچکی که دور استوانهٔ مشروبخوری بود، توی گیلاس‌های کریستال ریخت. می‌خواست یکی از گیلاس‌ها را به مادموازل سونیا تعارف بکند که خان‌داداش ضیاءام گفت، «اول اجازه بدین این کادورو نشونتون بدم. بعد همگی با هم به سلامتی مشروب می‌خوریم.»

خان‌بابا دکترم جلو آمد و یک‌خورده یواشتر درگوش خان‌داداش

ضیاءام گفت، «من فرنگ بوده‌م و به عادت فرنگی‌ها واردم. قاعده‌اش اینه که اول باید مشروب تعارف کرد.»

در آن میان خانم مطلق و فریده ناگهان از جا بلند شدند و تند تند خداحافظی کردند. خان‌بابا دکترم پرسید، «چرا به این زودی؟ ناهارو بمونین.»

خانم مطلق جواب داد، «انشاءالله دفعهٔ دیگه، آقای دکتر. باید جاهای دیگه هم سر بزنیم و عید دیدنی بکنیم.»

با عجله از کتابخانه خارج شدند. با رفتنشان، خان‌بابا دکترم هم به‌کلی همه را به غیر از مادموازل سونیا فراموش کرد. دو گیلاس کریستال مشروب را برداشت. یکی به دست مادموازل سونیا داد و یکی تو دست خودش نگهداشت. آن‌وقت گیلاس به گیلاس هم زدند و به سلامتی لهستان و ایران باستان بالا رفتند. از خوشحالی دست زیر بازوی مادموازل سونیا انداخت و او را جلوی قفسهٔ کتاب‌ها گردش داد و چیزهایی به او گفت که از دور نمی‌شد شنید. به جلوی گرامافون همایوندخت خدابیامرز که رسیدند، آن را برای مادموازل سونیا کوک کرد، صفحهٔ «شد خزان» بدیع‌زاده را گذاشت و مجبورش کرد که با دقت و سکوت گوش بدهد. بعد صفحه را عوض کرد که یک‌خورده ملاحظهٔ سلیقهٔ فرنگی مادموازل سونیا را هم کرده باشد و صفحه‌ای از تلسون‌ادی و ژانت ملک‌دونالد گذاشت. همین که چهچههٔ مرتعش و جیغ‌مانند ژانت ملک‌دونالد بلند شد، نیشخندی زد و دومرتبه گیلاسش را جلوی صورت مادموازل سونیا بالا آورد تا به سلامتی ایران باستان و لهستان جامی بزنند.

خان‌داداش ضیاءام زرورق‌های جعبهٔ کادو را باز کرده بود. یک جعبهٔ مخملی آبی بود. جعبه را جلوی خان‌بابا دکترم آورد و درش را باز کرد تا خان‌بابا دکترم کادویی را که آورده بود ببیند. توی جعبه یک سرویس کامل کارد و قاشق و چنگال نقره بود. خان‌بابا دکترم سرسری آنها را نگاه کرد. دستش را تو هوا تکان داد و گفت، «به‌به، بارک‌الله، چشم‌هام روشن. چه سرویسی، سرویس قشنگی. بده به آسیه خانم که تو صندوقخونه قایمش کنه.»

بعد دستش را روی شانه مادموازل سونیا گذاشت و ادامه داد، «من خودم، پیش از جنگ، از آلمان یک سرویس کامل وارد کردم. شما که لهستانی هستین و تو اروپا بوده‌ین، بهتر از من می‌فهمین. سرویس‌هایی که اون‌وقت‌ها می‌ساختن... اون‌هم توی آلمان پیش از جنگ، با سرویس‌هایی که امروز می‌سازن خیلی تفاوت داشت. سرویسی که من وارد کردم کار کارخونهٔ شولتزه، که متأسفانه بمبارونش کردن. شما لابد می‌دونین که متفقین هرچه خوب بود و به چیزی می‌ارزید، بمبارون می‌کردن.»

خان‌داداش ضیاءام جعبهٔ کادویش را روی میز پرت کرد. دست مرا گرفت و از کتابخانه بیرونم کشید. چیزی به من بروز نمی‌داد و آدم هم جرأت نمی‌کرد که چیزی بپرسد. روی لب نردهٔ مهتابی، زیر آفتاب داغ و سرگیجه‌آور بهاری نشست و نگاهش را به باغچه‌های حیاط دوخت که بنفشه‌های جور به جور در آن‌ها کاشته بودند و کودشان داده بودند. من هم پهلویش نشستم و سرم را به بازی با ماندولینی که برایم آورده

بود گرم کردم. از کتابخانه صدای یکجور موسیقی ضربی و عجول بلند بود. خان‌بابا دکترم و مادموازل سونیا را از پشت پنجره دیدم که داشتند وسط کتابخانه مثل فرفره می‌رقصیدند و دامن زرد مادموازل سونیا با هر چرخ مثل طوق گردن قناری تو هوا پف می‌کرد. من هم هاج و واج، برای سر حرف آوردن خان‌داداش ضیاءام فکری به عقلم نمی‌رسید. بالاخره، دلم را به دریا زدم و گفتم، «خان‌داداش ضیاءِ، خیلی وقته که ندیده‌متون. خیلی دلم براتون تنگ شده بود.»

یکوری نگاهی به من انداخت که هول شدم. از قوطی سیگار نقره‌اش سیگاری درآورد، چوب‌کبریت را با ضرب شستی آتش زد و با بی‌احتیاطی زیر سیگار نگهداشت. ناگهان فریادش بلند شد. مثل ترقه از جا پرید و چوب کبریت را به وسط حیاط پرت کرد. دستش را سوزانده بود و از شدت درد داشت انگشت‌هایش را تو هوا تکان می‌داد. یکهو به نظرم رسید که چقدر صورتش به همایوندخت خدابیامرز شباهت دارد، مخصوصاً در عکس آخریش.

در آن عکس کمی جاافتاده‌تر از عکس‌های سابقش به نظر می‌آمد. با چادر پیچازی روی شانه‌ها ولو، چشم‌های خواب‌آلود و خسته، سری بالا گرفته و تسلیم. حلقهٔ صورتش از چین و چروک‌های زودرس، مثل ظرف‌های چینی قدیمی ترکدار به نظر می‌رسد. چین و چروک‌ها به صورتش یک نوع حالت متضاد داده‌اند ــ نه شکستهٔ شکسته، و نه جوان جوان. فقط شوخ و شنگی سال‌های پیش از کودتای سوم حوت از صورتش رفته. مصمم و جدی آدم را نگاه

می‌کند، یک‌جوری که مثلاً تصمیمش را گرفته، گوشش به حرف کسی بدهکار نیست و حسابش از حساب دیگران سواست.

بی‌بیم به حیاط آمد و از خان داداش ضیاءام پرسید، «چی‌شده، آقا ضیاء؟»

خان‌داداش ضیاءام گفت، «هیچی. شستم سوخته و طاول برداشته.»

«می‌خواین براتون آب سرد و صابون بیارم که به شستتون بمالین تا از سوزش بیفته؟»

«نخیر. خودش خوب می‌شه.»

«پس بفرمایین. ناهار حاضره.»

رفتیم به کتابخانه. روی قالی سفره انداخته بودند. ناهار سبزی‌پلو و ماهی داشتیم. ایران را گوشهٔ سفره نشانده بودند و جلویش یک بادیهٔ مسی پلو و ماهی گذاشته بودند. چنگ چنگ پلو برمی‌داشت و هول‌هولکی می‌چپاند توی دهانش، همچنین که سر به عقبش گذاشته‌اند و فرصت صبر کردن ندارد. نفهمیدم چرا خان‌داداش ضیاءام محلی به ایران نگذاشت. دستش را به جرز طاقچهٔ گچکاری تکیه داد و منتظر ایستاد. بی‌بیم دستپاچه به نظر می‌رسید. در تلفنخانه را رو به درگاهی باز کرد و داد زد، «دکتر، دکتر.»

صدای خان‌بابا دکترم از کتابخانه بلند شد، «چی‌چیه، آسیه خانم؟»

«ناهار حاضره. تشریف بیارین.»

بعد از چند دقیقه صدای قهقهه‌های مادموازل سونیا و خان‌بابا دکترم از توی راهرو به گوش‌هایمان رسید. هر دو سرمست و

عرق‌ریزان وارد شدند. خان‌بابا دکترم تعارف کرد که مادموازل سونیا برود آن بالا بالاها سر سفره بنشیند. آن‌وقت چشمش به ایران افتاد. خودش را جمع و جور کرد و با تشر از بی‌بیم پرسید، «اینو آوردین اینجا که چی؟ بگین زهراسلطان ببردش به اتاق خودش و ناهارشو همونجا بخوره.»

بی‌بیم گفت، «دکتر، ایران کار به کار کسی نداره، آزارش به کسی نمی‌رسه. اگه همینجا با ما بشینه و با ما ناهار بخوره چی می‌شه؟»

«آسیه خانم، مگه نمی‌بینین میهمون داریم، میهمون غریبه و خارجی؟»

ناگهان خان‌داداش ضیای‌ءام از کوه دررفت. بلند شد و در درگاهی را چهارطاق باز کرد. بعد آمد و دو گوشه سفره را تو مشت‌هایش گرفت و با یک تکان سفره و هرچه میان سفره بود از درگاهی به وسط حیاط پرت کرد. دست انداخت و مچ دست مادموازل سونیا را گرفت و او را که هاج و واج نمی‌توانست از اوضاع سر دربیاورد، خرخر به طرف در حیاط کشید. از در حیاط بیرونش انداخت و در را پشت سرش به هم کوبید.

رنگ بی‌بیم مثل گچ سفید شده بود و داشت مثل بید می‌لرزید. معلوم بود که آن روی سگ حشمت نظامی خان‌بابا دکترم بالا آمده. خون به صورتش دویده بود و خشم پف به پلک‌هایش انداخته بود. انگشتش را توی صورت بی‌بیم تکان داد و گفت، «دیگه این یابو رو تو این خونه راه نمیدی ها، دیگه نمی‌ذاری که اون قیافهٔ نحسشو ببینم اگه یه مرتبهٔ دیگه پاش تو این خونه باز شه، قلمشو خورد می‌کنم. ازش

ضیائی می‌سازم که تیکه بزرگش گوشش باشه.»

بی‌بیم نفس عمیقی کشید و گفت، «دکتر، ماشاالله.»

دکترو زهرمار، دکترو درد و مرض.»

«این حرفارو نزنین. پسرتونه، دکتر. خودشو نفله می‌کنه. اون‌وقت پشیمون می‌شین.»

«بذار بکنه. یه سگ کمتر.»

خان‌بابا دکترم ناهار نخورده از تلفنخانه به کتابخانه‌اش رفت و در کتابخانه را به روی خودش قفل کرد و پردهٔ پنجره‌ها را پایین کشید.

من هم خودم را قایم کردم. نمی‌خواستم کسی به حضورم پی ببرد. بی‌آنکه تصمیمش را بگیرم، به طرف اتاق خان‌داداش ضیاءام رفتم. هنوز درش را مهر و موم نکرده بودند.

توی اتاق، جلوی آینهٔ قفسهٔ لباس‌هایش ایستادم و نمی‌دانم چرا به قیافهٔ خودم نگاه کردم. به نظرم قیافه‌ام، با آن پیشانی بلند و دنبکی، آن کلهٔ کدو و دماغ‌تیغی، یادگاری بود از یک خشونت حیوانی، اثری از سبعیتی کور ــ پنجهٔ گرازی که غلفتاً به صورت آدم چنگ زده باشد. تو دلم گفتم توی آن اتاق عقب چه می‌گردم؟ آمده‌ام به آنجا که چه؟ اگر قرار باشد که خان‌داداش ضیاءام را پیدا بکنم باید از آن خانهٔ قدیمی بزنم به کوچه.

صحنه‌ای جلوی چشم‌هایم ظاهر شد، اینجوری: ابرهای سنگین و آبداری مقابل چشم‌هایم بالا آمد. در جایی دور، پشت کوه البرز و یا وسط جادهٔ چالوس، رگبار تندی جنگل‌های شمال را خیس کرد. از

میان گرد و خاک طوفان، هیکل سیاه و مکعبی کالسکه‌ای به نظرم رسید. سورچی کالسکه، قوز کرده و شلاق به دست، صورتش را پشت لبهٔ پهن آستین از هجوم باد محافظت می‌کرد. به جلوی در حیاط‌مان که رسید، مهار اسب‌ها را کشید. نگاهش را به خان‌داداش ضیاءام انداخت که توی لباس ملوانی جلوی در ایستاده بود. تا چشمش به سورچی افتاد، زد به زیر گریه و غریبگی کرد. سورچی سرش را پایین آورد و گفت «آقا کوچولو، حالا موقع گریه نیست. سوار شو بریم. خانم همایوندخت، بی‌بیتون، حالشون خوب نیست. بناست ببریمشون به کربلا.»

خان‌داداش ضیاءام بغضش را قورت داد و پرسید، «پس ایران کوچولو کجاست؟»

«آبجیتون هم حال نداره. باید براش دکتر بیاریم. دکتر که آوردیم، نسخه می‌نویسه و چاقش می‌کنه. اون‌وقت شما هم می‌بینیشون.»

خان‌داداش ضیاءام را از زمین بلند کردند و توی کالسکه گذاشتند. شلاق سورچی به صدا درآمد و کالسکه به‌راه افتاد. همانطور که کالسکه در میان گرد و خاک و هوهوی باد دور می‌شد، سورچی لحظه به لحظه سر برمی‌گرداند و با چشم‌های باباقوری و پرنفرین یک گدا به خان‌داداش ضیاءام نگاه می‌کرد.

حالا ورد زبان قوم و خویش‌ها شده که من آدم خواب و خیالاتی هستم و به خیالم هرچه که به ذهنم رسید، واقعیت دارد. راست هم می‌گویند. یازده سال پیش به سرم زد که با همایوندخت خدابیامرز رونما شده‌ام. مقابل درخت انجیر پیر ایستاده بودم و داشتم از پشت

آن شیشه‌های کثیف و تارعنکبوتی، اتاق همایوندخت خدابیامرز را تماشا می‌کردم. سعی کردم جزییات ساعت شماطه‌ای را ببینم که آقاجانش، مرحوم میرزایوسف، برایش از پطرزبورغ آورده بود. تو تاریکی به‌خوبی نمی‌توانستم جایی را ببینم. فقط از دور طرح محو و بیجدار عروسک‌هایی به نظرم رسید که با دست بافته و آنها را با هزار هنر و سلیقه روی بخاری بغل هم چیده بود. روی دیوار مقابل، باسمهٔ بزرگ ملکهٔ پرنده‌ها را دیدم که کف دست‌هایش را مثل فرشتهٔ تپلی و لپ قرمزی به هم گذاشته بود و با نگاه معصوم و پر اشتیاقی آسمان را تماشا می‌کرد. چه گردنبندهای مروارید و زمردی که به گردن بلورینش نیانداخته بود و چه انگشترهای برلیان و یاقوتی که روی انگشت‌های ظریفش برق نمی‌زد ــ خرمنی از حسن، وجاهت و خوبی.

حالا قوم‌و خویش‌ها می‌گویند که این‌هم یکی‌از آن ادا و اطوارهایی‌ست که تازه از خودم درآورده‌ام، تا به کارهایم آب و تاب بدهم و سر هر چیز افراط بکنم. طوری حرف بزنم که مثلاً دارم از روی کتابی قصه می‌گویم. اما واقعش اینست که یازده سال پیش الکی به دلم برات شد لاله را از مشکات بردارم، راه پلکان را بگیرم و به پشت‌بام بروم. میان پله که رسیدم احساس حضوری به من دست داد. مورمورم شد و سوز زمهریر به پوست تنم خورد. چند پله بالاتر، همایوندخت خدابیامرز با چتر سبزی روی سرش ایستاده بود. باورم نمی‌شد. مخم داشت سوت می‌کشید. یک بچهٔ دوازده ساله کجا و آن توفیق و کرامت کجا؟ لباس تور سفیدش را پوشیده بود و چتر سبزش

PersianPDF.com

را یک‌خورده بالا گرفته بود و با سماجت مرا نگاه می‌کرد. نفسم درآمد و پرسیدم، «همایوندخت شمایین؟ خوابیم؟ بیداریم؟ کجاییم؟»

جوابی نداد. مثل یک تازه‌عروس هفت قلم بزک کرده، از پله‌ها بالا رفت و من به دنبالش رفتم. روی پشت‌بام، آسمان را دیدم که با یک کرور ستاره آذین بسته بودند و از قشنگی چشم‌هایمان را خیره می‌کرد. با انگشت اشاره کرد که جلو بروم. به جلو که رفتم بوی عطر اسطخودوسی که زده بود سرم را به گیجی انداخت. دست برد آینهٔ تاریک استاد عصار را از کیف منجوقدوزیش درآورد و جلوی چشم‌هایش نگهداشت تا دنیا را به چشم یک نقاش تماشا بکند. چه آینهٔ عجیبی! دورتادورش میناکاری و جواهرنشان. خود همایوندخت خدابیامرز با چه ظرافتی دستهٔ نقره را میان انگشتان گرفته بود ــ انگشتانی که توی دستکش اطلس مثل برف سفید شده بودند. تو دلم گفتم: خدایا، من کجا و این بارگاه کجا؟

حالیم کرد که وقت را دریاب. بلبل شیدا بیش از لحظه‌ای مهلت چهچه‌زنی ندارد. من حالیم نشد. خیال کردم که می‌خواهد آواز بخوانم. شروع کردم به خواندن، «صورتگر و نقاش چین، رو صورت یارم ببین.»

گوش داد و نگاهش را از آسمان برنداشت. از چهچه که افتادم تبسمی به حسرت کرد. من حس کردم که فرصت را از دست داده‌ایم و باید به انتظار نوبت دیگری تقلا بکنیم. چتر سبزش را روی سرش چرخاند و در میان سیاهی ناپیدا شد. کسی چه می‌داند، شاید بعد از یازده سال نوبت دوممان رسیده بود.

۳

در تالار هنرستان همه جا را وارسی کردم تا بلکه مسعود را پیدا بکنم. دو سه نفری روی چهارپایه‌هایشان نشسته بودند و توی عالم خودشان، سرشان به کار خودشان گرم بود. مسعود میانشان نبود. اما به‌خوبی حس می‌کردم که از یک جای پنهانی مواظبم است و سر موقعش آفتابی می‌شود و خودی نشان می‌دهد.

عذرا همدانی را دیدم که ته تالار جلوی قفسهٔ کارش، مثل یک قلم مینیاتور شاه‌عباسی نشسته و غرق تماشای پرده‌ای است که از او کشیده بودم. خواستم که به سراغش بروم و با او صحبت بکنم. اما جلوی خودم را نگهداشتم. بهتر بود که تا موقع مناسبتری صبر کنم.

به مجسمهٔ نیمه تمامم نگاهی کردم. مثل اینکه چشمم افتاده بود به یک شیئی فضایی، متعلق به زمانی و مکانی غیر واقعی. روپوشم را تنم کردم و دست تو سطل آب بردم و به روی کرباس‌های دور مجسمه‌ام چند پشنگ آب زدم. خیسی کرباس‌ها قطر مجسمه‌ام را

زیاد کرد. با احتیاط کرباس‌ها را از روی مجسمه‌ام برداشتم و خوب تماشایش کردم. در لباس نظامی مثل یک قهرمان تاریخی به افق خیره شده بود. تیغ نگاهش فضا را یکدست تا کنار پنجره‌های تالار می‌برید. دست‌هایش را با لطافتی سنگوار، روی خمیدگی سر عصایش گذاشته بود و با یک نوع خاموشی متزلزل، از لحظه‌ای مواظبت می‌کرد که مداومت ابدی داشت. در چشم‌های بی‌پلکش نگاهی حفر شده بود که انگار از دیدن صحنهٔ فاجعه‌ای داغ خورده است ـ نگاهی شبیه نگاه ایران، با این تفاوت که پوزخند مضطرب و قهاری در آن مهار شده بود. پوزخند فالگیری، رمالی، سرکتاب بازکنی که بالاخره پیش‌بینی وخیمش به وقوع پیوسته باشد. معلوم بود که خان‌بابا دکترم هنوز آمادگی دیدن آن مجسمه را ندارد. وگرنه خیلی دلم می‌خواست که نشانش بدهم. حلقهٔ چشم‌های زاغ و ناقلایش را ببینم که با بد ذاتی حشمت نظامی جمع و جور می‌شوند و انگشتان حسابگرش را که با نوک سیبیل بالا تابیده‌اش ورمی‌رفتند. پاییز پارسال که خبرش را به او دادم، پکه خنده‌ای کرد و گفت، «می‌خواهی مجسمهٔ منو بسازی؟ واسهٔ چی؟»

گفتم، «برای اینکه قیافهٔ شما برای مجسمه‌سازی جون می‌ده.»

«قیافهٔ حشمت نظامی؟»

«بله. یادتونه اون‌وقت‌ها می‌گفتین منم حشمت نظامی از آب درمیام؟»

«راستی؟ من اینو گفتم؟»

«یادتون رفته که بلبل شیداتون بودم؟ صدام می‌زدین: بلبل شیدا؟ مگه نه؟»

«من ترو بلبل شیدا صدا می‌زدم؟ شاید پسرعموم، آقا عبدالباقی، رو میگی. تو هم داری مثل سردار اژدری‌ها از خودت حرف‌های عجیب و غریبی درمیاری.»

«یادتون نیست؟ بلبل شیدا؟ ته‌تغاری؟ زنگولهٔ پای تابوت؟»

آن‌وقت برگشت و موهایش را توی آینهٔ دیواری مرتب کرد. از قیافه‌اش خوشش آمد و شق و رق به مطبش رفت. دورتادور اتاق انتظار مریض نشسته بود. دیوارهای مطبش با سفیدی چرکتاب یک شمع کافوری، آدم را به یاد بعدازظهرهای جمعه می‌انداخت. مخصوصاً با آن بوی الکل و تنطورید که تو فضا ولو بود. با آن چراغ برق‌های یرقانی و دلمرده.

دیگر دستم نمی‌رفت که روی مجسمه کار کنم. حواسم به جای دیگری بود و از نگاه کردن به قیافهٔ سربی مجسمه اباء می‌کردم. توی سبد کاغذهای باطله، چشمم به یکی از طرح‌های مرد بادکنکی عذرا همدانی افتاد. هر روز که عذرا از دماغ می‌افتاد و ذهنش کند می‌شد، صدتای آنها را می‌کشید و توی سبد کاغذهای باطله می‌انداخت. می‌خواستم یکیشان را کش بروم، نگذاشت. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، «واسهٔ خودم همش یه‌جوره، رکنی. تا ده سال دیگه هم هزارتا از همین طرح‌هارو می‌کشم، برای اینکه دلم می‌خواد. اما با کسی

طرف نیستم. نمی‌خوام اینارو به کسی بدم. می‌خوام دورشون بندازم.»

گفتم، «شاید واسهٔ تو مهم نباشه، اما برای من مهمه. طرح‌هات یا من حرف می‌زنن، خطابشون یه منه.»

گفت، «اینا همه‌ش خیاله، تو خیال می‌کنی، تو آدم خیالاتی هستی.»

طرح مردی بود وسط آسمان که داشت با سه بادکنک پایین می‌آمد. با یک دست سر نخ‌ها را محکم چسبیده بود و بادکنک‌ها از سقوط او جلوگیری می‌کردند. مرد بادکنکی، با دست دیگر کلاه عجیبی را مثل یک طاس دمرو روی سرش نگهداشته بود تا باد آن را نبرد. پاهایش را تیرکمانی در هوا باز کرده بود و صورتش از ترس سقوط و فشار باد مچاله شده بود.

دست بردم و طرح را از توی سبد کاغذهای باطله درآوردم و به هوای احوالپرسی پیش عذرا همدانی رفتم. هنوز جلوی پرده‌ای که از او کشیده بودم نشسته بود و متوجه من نشد. پردهٔ بدی نبود. صورتش را از نیمرخ کجکی کشیده بودم. لبهٔ پهن کلاه حصیری دور سرش حلقه بسته بود و سایهٔ کبود و موربی روی پیشانی انداخته بود. از بالا سایه‌های کمرنگ و پرپری برگ‌های درخت ارغوان به صورتش حالت ابری داده بودند ــ طوری که مثلاً اگر دست بهش می‌زدی پرپر می‌شد و از بین می‌رفت. دستهٔ چتر سبز به شانه‌اش تکیه داشت و در دست دیگرش آینهٔ تاریک را طوری بی‌خیال و دور از خود نگه‌داشته بود که مثلاً سرش به خیال خودش و زودگذری گرم است.

تا عذرا مرا دید از روی چهارپایه بلند شد، بازویم را گرفت و

بی‌اختیار گفت، «رکنی، عجب خوب کشیدی. یادته که دوتایی تو بارون پشت سفارت انگلیس قدم زدیم؟ از جلوی کلیسای کاتولیک‌ها گذشتیم؟ درش باز بود و جماعتی داشتن دسته‌جمعی آواز می‌خوندن؟ یادته؟»

«آره دیگه، خوب یادمه.»

«این تابلو منو به یاد همون شب میندازه.»

چند قدم از تابلو فاصله گرفت، کونهٔ قلم‌مو را میان دندان‌هایش گذاشت و بریده بریده حرف‌هایی زد که نتوانستم به خوبی بفهمم. گفتم، «نشنیدم چی گفتی.»

قلم‌مو را از میان دندان‌هایش برداشت و گفت، «باید جای خوبی برای این تابلوت پیدا بکنیم. به درد عمارت‌های قدیمی می‌خوره ــ جایی مثل همین تالار، با سقف بلند، دیوارهای گچکاری، در و پنجره‌های گل و بته‌دار. تابلوت نقشه و طرح معینی نداره. مثل زمینهٔ آسمونیه که می‌تونه توی هر صحنه‌ای ظاهر بشه. مثل پهنای کشتزاریه که می‌تونه به هر دورنمایی وسعت بده. باید یه جایی آویزونش بکنی که دوروبرش پر باشه از نقش و نگار. اون شبی که دوتایی با هم تو بارون قدم می‌زدیم همین فکر به سرم افتاد. یادته که می‌گفتیم، برای نقاشی آدم نباید نقشه و طرحی داشته باشه.»

گفتم، «باید برم، وقت زیادی ندارم.»

جلو آمد و گفت، «می‌خوای بریم بیرون و یه‌خورده قدم بزنیم؟»

گفتم، «من دارم عقب مسعود می‌گردم. بابام افتاده به فکر

خان‌داداش ضیاءام. ویرش گرفته که مسعود می‌تونه با پارتی‌بازی خان‌داداش ضیاءمو پیدا بکنه.»

عذرا دست‌های رنگ‌مالی شده‌اش را با حوله‌ای پاک کرد و پیش‌بندش را درآورد و روی چهارپایه انداخت. جلوی پنجره گردن کشید و به تماشای خیابان مشغول شد. دود غلیظ و سیاهی تو هوا پیچ می‌خورد. همهمهٔ دور و کشدار جماعت نظاهرکننده از روی پشت‌بام‌ها به سمت ما می‌آمد. گفتم، «تازگی‌ها مسعودو ندیدی؟»

دستش را تکان داد و گفت، «صبر کن ببینم. به نظرم این ماشین جهانگیر باشه. بناست بچه‌هارو از مدرسه بیاره، تا خودمونو زود به خونه برسونیم. با این جماعت عصبانی راه رفتن تو خیابونا خطرناکه.»

گفتم، «تو خودت گفتی که بریم بیرون و قدم بزنیم.»

«رکنی، اون فقط یه هوس بود. ولی امکانش نیست. با این جار و جنجال‌ها صلاح نیست. بذار ببینم. به نظرم این یکی دیگه باید ماشین جهانگیر باشه. خب، چی داشتم می‌گفتم؟ آره رکنی، آدم نمی‌تونه همه‌اش با خیال و آرزو زندگی بکنه. آدم باید به مطالب اساسی زندگی هم برسه.»

«چه مطالبی؟»

«بچه‌ها. نمی‌شه که به درس و مشق و خواب و خوراکشون نرسید.»

ساکت شد. صورت خسته و بی‌رمقش را به طرف من برگرداند. گفتم، «عذرا، چته؟»

«رکنی. ما خودمون بچه‌ایم، یکی باید از خود ما نگهداری بکنه.»

گفتم، «باید پاشم و برم. باید یه‌جوری مسعودو پیدا بکنم.»

«مسعودرو هم پیدا می‌کنی. پیداکردن مسعود خیلی آسونه. هرجا که بری موی مسعودو آتیش می‌زنن. تو و مسعود مثل کنه به هم می‌چسبین. تمام فکر و ذکرتون می‌شه خان‌داداش ضیاءت. شما دوتا مدت‌هاست که انتظار همینومی کشین و خودتون هم نمی‌دونین. آهان، این دیگه خود جهانگیره. داره ماشینشو جلوی در پارک می‌کنه. رکنی، وقتی که یه‌خورده از جوش افتادی بیا به سراغ ما. خونهٔ ماروکه بلدی.»

«باشه.»

لحنش را ملایمترکرد و گفت، «رکنی.»

گفتم، «چیه؟»

«خداحافظ.»

توی خیابان دیوارهای کج و کوله روی هم می‌خوابیدند و بی‌صدایی یک فیلم صامت از هر چیزی پاسداری می‌کرد. مشتری‌ها پشت شیشهٔ دکان‌ها با حرکات بریده بریده شان پرپر می‌زدند. کف بهارستان پر بود ازکاغذهای مچاله شده، بطری‌های خالی پپسی‌کولا و لاستیک‌های سوخته. آن بالا، مجسمهٔ بهارستان مثل رب‌النوع بی‌سری به معراج رفته بود. وسط میدان هر چیز انتظار تصادفی را می‌کشید.

سرپیچ صفی‌علیشاه نگاهم به قیافهٔ مسعود افتاد. توی گرگ و میش غروب صورتش خاکستری و کدر به نظر می‌رسید. دست به سینه به بدنهٔ ماشین کروکی آلبالورنگش تکیه داده بود. مثل اینکه

مدت‌هاست انتظارم را کشیده بود و از قبل قرار داشتیم که در آنجا همدیگر را ملاقات بکنیم. درست مثل دو مأمور مخفی که کارهایشان را از روی قرار و مدار قبلی انجام بدهند. احتیاجی به توضیح و سلام و علیک نداشتیم. تا نگاهش به من افتاد، با خونسردی تمرین شده، اطرافش را پایید و یواشکی در ماشین را برایم بازکرد. طوری وانمود کرد که متوجهم نیست و حواسش به عبور و مرور ماشین‌هایی است که بیخودی دور میدان می‌چرخیدند. من هم نقشی را که به عهده‌ام گذاشته بود، بازی کردم. سرم را پایین انداختم و تند تند به سمت ماشین رفتم و خودم را روی صندلی جلو انداختم. مسعود در ماشین را فشار داد. آن‌وقت خیلی عادی سویچ ماشین را از جیب شلوارش درآورد، پشت فرمان نشست و ماشین را آتش کرد. یک‌طوری که تنهاست و عجله‌ای ندارد ــ اداهایی که توی تیاترها و بازی‌هایمان خیلی درآورده بودیم.

ماشین به‌راه افتاد. خیابان هارنگ به رنگ شدند. رنگ‌های بنفش و نیلی جان گرفتند ودوباره رنگ باختند. از پهلو، رخسایهٔ مسعود دور و فکور و اسرارآمیز به نظر می‌رسید. اگر سال‌های قبل بود حتماً دستش را با دیدن من به رانش کوبیده بود، صدای خنده‌اش بلند شده بود و داد زده بود، «رکنی، پدرسوخته، کجا بودی؟»

پشت پنجرهٔ ماشین، عمارت‌ها و ماشین‌های گر گرفته لهیب کشیدند. من گوش به زنگ بودم که مسعود چه می‌خواهد بگوید. شروع کرد به سوت زدن. سوت کشدار و مدامش توی شب تابستانی

سینه کشید. همانطور که به سوتش گوش می‌دادم، فکر سال‌های گذشته به سرم افتاد که چطور آسمان خانه‌مان از میان برگ‌های زبر و خاک‌خوردهٔ درخت انجیر وصله وصله به نظر می‌رسید. چطور نگاه کردن به آن، آدم را به هوای پرواز می‌انداخت. عادت داشتم که دست‌هایم را دور زانوهایم حلقه بزنم و خوب گوش بدهم تا از نقشهٔ مسعود سر دربیارم و بفهمم که چطور می‌خواهد با آن صندوق آهنی مرحوم سردار اژدر، زیردریایی درست بکند و به استخر خانه‌شان بیاندازد، تا دوتایی ته استخر بگردیم و ببینیم که آن زیر زیرها چه خبر است. می‌گفت برای هواخوری احتیاج به یک لولهٔ بخاری داریم. درزهای صندوق مرحوم آقا را می‌شد با قیر و سرب لحیم گرفت. اما من نگاهم به آسمان بود و به نظرم می‌رسید که مثل یک پرکاه سبکم. اگر دو بال بزرگ و مقوایی درست می‌کردیم و به دوش‌هایمان می‌بستیم، چه؟ می‌توانستیم پرواز بکنیم. برویم بالای عمارت، بالای شهر، روی آسمان چرخ بخوریم و آزاد و بی‌خیال سیر و گشت بکنیم. وسوسهٔ زیردریایی دست از سر مسعود برنداشت. خواست ماهی قرمزهای استخرشان را بشمارد، به سرش زد که ممکن است موجودات عجیب، ناقص‌الخلقه و ماقبل تاریخی ته استخرشان وجود داشته باشد. من همانطور به سایه پرنده‌هایی که بالای خانه‌مان تو آسمان می‌گشتند نگاه کردم و حواسم به جای دیگری بود.

حالا، مسعود سوتش را برید و گفت، «چکارم داشتی؟»

«می‌خواستم باهات راجع به خان‌داداش ضیاءام حرف بزنم.»

شانه‌هایش را با دلخوری بالا انداخت و ساکت ماند. گفتم، «هرجا می‌خوای بری، برو. حرفی ندارم.»

«حالا دیگه به همه چی راضی هستی؟»

«نه به همه چی.»

نیشش باز شد و گفت، «می‌خوای دل کسی‌رو بسوزونی؟»

این هم یکی از آن چشم و همچشمی‌های قدیمی بود. هیچ نگفتم. گفت، «شوخی کردم. می‌خواستم سر به سرت بذارم ــ مثل روزگار قدیم، اون‌وقت‌ها که اینطوری از ما نبریده بودی.»

لپم را نیشگون گرفت و به من چشمک زد و تا موقعی که به خانه‌شان رسیدیم به جای صحبت کردن سوت زد.

خودم را بدجوری گرفتار کرده بودم. به خانهٔ سردار اژدری‌ها رفتنم برای چه بود؟ چکاری از دست مسعود برمی‌آید که از دست خودم ساخته نبود؟ رفتیم روی تراس خانه شان. او برای هردویمان تو استکان‌های کمر باریک ویسکی قاچاق ریخت. سینی ماست و مزه را جلویم گذاشت و تعارف کرد که مشغول بشوم. اما لب به ویسکی نزدم. توی خانهٔ سردار اژدری‌ها مشروب خوردن صلاح نبود. آدم تو مخمصه می‌افتاد. می‌خواستم حواسم جمع و جور باشد، مبادا که مسعود بخواهد دخلم را بیاورد.

روی تخت سفری دراز کشید، به سیگارش پک زد و گفت، «خیالت از بابت خان‌داداش ضیاءت راحت باشه.»

گفتم، «کی می‌گه که خیالم ناراحته؟»

«تو راه شیراز و بوشهر رانندگی کامیون می‌کنه.»

«تو خودشو دیدی؟»

«توی جادهٔ لار و بندرعباس به تور هم خوردیم.»

«باهاش حرف زدی؟»

«سیل آمده بود و راهو بند آورده بود. مجبور شدیم شبو تو یه کاروونسرای شاه‌عباسی اطراق کنیم. اونجا دیدمش.»

«از کجا فهمیدی که خان‌داداش ضیاءمه؟»

«از قیافه‌ش. از چشم‌هاش.»

«یعنی بعد از یازده سال قیافه‌ش عوض نشده؟»

«یه کمی شکسته‌تر شده. ریش و سبیل هم گذاشته. اسمشو بردم و پرسیدم که منو یادش میآد. اصلاً جوابمو نداد. شما حشمت نظامی‌ها وقتی که از سؤالی خوشتون نمی‌آد یکهو کر می‌شین. سرشو برگردوند و بیابانو تماشا کرد. بیابون تاریک بود و توش چیزی پیدا نبود. خان‌داداش ضیاءت می‌خواست سر منو به طاق بکوبونه و دنبال نخود سیاهم بفرسته. زد به کوچهٔ علی‌چپ و گفت، "چرا از تهرون پاشدین و آمدین به لار؟ راه‌ها امن نیست. تو بیابون چشم رو هم بذارین سرتونو مثل یه دستهٔ گل قشنگ می‌برن و می‌ذارن کف دستتون." بهش گفتم، "تهرون موندن آدمو بی‌مصرف می‌کنه." شونه‌هاشو بالا انداخت و گفت: "تهرون تهرونه دیگه. نباید یه دستی گرفتش. خیلی وقت می‌خواد تا آدم تهرون‌شناس بشه."»

«از منم پرسیدی؟»

«آره. بهش گفتم، "رکنی یادتون میاد؟"»

«چی گفت؟»

«زد زیر خنده و با طعنه، پرسید، "رکنی کی باشن؟"»

گفتم، «رکنی، بلبل شیدا؟ ته‌تغاری؟ رکنی خله؟»

«چی گفت؟»

«باز هم شونه‌هاشو بالا انداخت، یعنی که بیل‌میرم.»

باورم نشد. چیزهایی که از خان‌داداش ضیاءام تعریف می‌کرد، حقیقت نداشت. گاه و گداری خان‌داداش ضیاءام به تخسی می‌افتاد و دست به کارهایی می‌زد که کسی سر درنمی‌آورد، اما همیشه در حرکاتش نرمشی بود.

آن روزی که مأمورین جلو رفتند تا کتف‌هایش را ببندند، خان‌داداش ضیاءام دستی به ریش و سیبیلش کشید و طوری به ایران نگاه کرد که انگار دارند با پر قو بادش می‌زنند. ایران جلوی مطبخ فال گردویی را که برایش آورده بود تو مشت قایم کرد. بی‌بیم پابرهنه کنار حوض ایستاد و لبهٔ چادر را میان دندان‌هایش گاز گرفت. صورت خان‌داداش ضیاءام زیر سایه‌های موازی نرده‌ها قاچ قاچ شده بود. با وجود این، طوری خودش را اداره می‌کرد که مثلاً در حال رقصیدن است.

مسعود استکان ویسکی را توی گلویش خالی کرد و گفت، «بذار برم و چمدونمو بیارم. برات از جنوب سوغات آورده‌ام.»

گفتم، «صبر کن ببینم. این حرفایی که دربارهٔ خان‌داداش ضیاءام زدی درست جور نیست.»

تعجب‌کرد و گفت، «یعنی می‌گی از خودم درآورده‌م؟ چاخان می‌گم؟»

«آره. خان‌داداش ضیاءمو یا حبس کرده‌ن یا فرستادنش به تبعید. اینایی که گفتی همه‌ش چاخانه. خان‌داداش ضیاءام اهل رانندگی کامیون نیست.»

«رکنی، می‌دونی مرض تو چیه؟ مرض تو اینه که خیالاتی هستی. از همون یازده سال پیش که با همایوندخت خدابیامرز حرف می‌زدی من از همین می‌ترسیدم که بالاخره بزنه به کله‌ت.»

«جنون ارثی مال شما سردار اژدری‌هاست. من حشمت نظامیم و زیر بار نرو.»

«قربون شکل ماهت برم، روی پیشونی کسی ننوشتن که سردار اژدریه یا حشمت نظامی. یه‌خرده به حرفم گوش کن. صبر کن، ببین چی برات آورده‌ام. الان برمی‌گردم.»

از پله‌ها پایین رفت که چمدانش را بیاورد. دلم می‌خواست بلند بشوم و بی‌خداحافظی به خانهٔ خودمان بروم. هنوز خان‌بابا دکترم به قلعه‌باغ نرفته بود، ولی کاسه کوزه‌ها را داشتند تو سر من می‌شکستند. سر و کلهٔ مسعود روی تراس پیدا شد که هن‌هن‌زنان چمدان را با خودش می‌کشید. موهایش مثل یال اسب روی پیشانیش ولو بود. حرف که می‌زد ابروهای سردار اژدریش تابه‌تا می‌شدند و نگاهش روی صورت آدم تلو تلو می‌خورد. چمدان را زمین گذاشت و گفت، «چی دلت می‌خواد، پسرعمو؟ هرچی دلت خواست بردار. باکت نباشه ها. سگ‌خور.»

چمدان را باز کرد. پر بود از اجناس قاچاق آمریکایی ـ یک رج کراوات، دو بطری ویسکی، چهار دوربین عکاسی کداک، یک کیسهٔ توری پر از خمیردندان کلگیت، مقدار زیادی باطری‌های آی ـ تی ـ تی، چند مجلهٔ لختی و یک مشت خرت و خورت دیگر. گفتم، «اینارو از کجا بلند کرده‌ی؟»

«کارت نباشه. هرچی دیدی و دلت خواست وردار.»

«اینارو می‌خوام چکار؟»

«جون من، مسعود بمیره، باید یه چیزی واسهٔ خودت وورداری. کت و شلوار آمریکایی می‌خوای؟ تو گوساله که اهل کت و شلوار پوشیدن نیستی. هیچ کارت به کار آدمیزاد شباهت نداره. آخه قربونت برم، تو که اینقدر دلت می‌خواد آزاد و ندار باشی، تو تابستون به این گرمی پوتین پوشیدنت واسهٔ چیه؟»

از جا بلند شدم و گفتم، «من باید خودمو برسونم به ایستگاه اتوبوس. چطوره که فردا دومرتبه تو هنرستان همدیگه‌رو ببینیم؟»

«رکنی، می‌دونی چرا اینقدر دوستت دارم؟ برای اینکه خیلی خری ـ خر و پپه. سرت تو آسمونه و نمی‌دونی چی دور و ورت می‌گذره. شهر شلوغه، آقاجون. سر هر چهارراهش نظامی وایستاده. اون‌وقت می‌خوای تو این وقت شب اتوبوس پیدا کنی و بری خونه؟ قربونت برم، اینم شد نبوغ؟»

لپم را نیشگون گرفت و زد زیر خنده، «...حالا چرا به عذرا بند کرده‌ای؟ باباجون، عذرا شوهر و زندگی داره. اگه می‌خوای به کسی

بند کنی، دختر فت و فراوونه.»

یکی از مجله‌ها را از چمدانش برداشت و جلوی صورتم گرفت تا عکس زن برهنه‌ای را که روی جلدش چاپ کرده بودند، تماشا کنم. من حرصم گرفته بود، ولی خودم را آمادهٔ رفتن کردم. مچ دستم را گرفت و نگهم داشت. دست برد و از جیبش یک کاغذ تا شده درآورد. فهمیدم که طرح مرد بادکنکی است. گفتم، «اینو از کجا پیدا کردی؟»

«کارت نباشه.»

طرح را از دستش قاپ زدم و روانه شدم. داد زد، «بیخودی اوقاتتو تلخ می‌کنی، رکنی. خب، میگی خان‌داداشت حبسه؟ تبعیده؟ خیلی‌خب، حرفی ندارم. فردا میریم به سازمان امنیت و تحقیق می‌کنیم. یادت نره ها ــ فردا، دوی بعدازظهر، جلوی لباسشویی صفی‌علیشاه.»

از سبکی می‌توانستند مرا مثل یک قاصدک با یک فوت به هوا بفرستند. هنوز صدای مسعود به گوشم می‌رسید، «دیگه باید بسچگی‌رو فراموش کنی. دورهٔ احضار روح و حرف زدن با همایوندخت خدابیامرز گذشته...»

خیابان پشت خیابان گز کردم. آدم‌های شبگرد نزدیک و دور شدند. چراغ‌های راهنمایی سبز، زرد و قرمز چشمک زدند تا دست آخر نمای عبوس و به خواب رفتهٔ خانه‌مان ظاهر شد. هر چیز به نظرم بزرگ، تغییرناپذیر و جاودانی رسید. از خستگی، توی حیاط کنار حوض نشستم. چند مشت آب به صورتم زدم. تو آسمان، دب‌اکبر مثل دنباله بادبادکی به دنبال ماه کشیده شده بود.

کف دست‌هایم روی سطح خاک مرطوب باغچهٔ گل سرخ‌های پیوندی و به سکوت بی‌فشار و جاری خانهٔ قدیمی‌مان گوش دادم. از بالا یک گل سرخ درست روی صورتم آویزان بود. روز عجیبی را گذرانده بودم. در قعر آسمان شعرای یمانی و دو پیکران از حرکت مانده بودند. نسیم ملایمی پردهٔ شب را تاب می‌داد. بی‌اختیار ندا دادم، «همایوندخت، همایوندخت، شمایین؟»

جوابی نیامد. با وجود این، به خوبی احساس حضوری می‌کردم. در اطرافم بود. میان شمشادها و بوته‌های گل مروارید قدم می‌زد. از پله‌ها بالا آمدم. هرقدرکه به پشت‌بام نزدیکتر شدم، بر هیجان و طپش قلبم افزوده شد. توی دماغم بوی اسطخودوس پیچید. آسمان پهن و پرستاره روی پشت‌بام بالا آمد. خوابی سکرآور به سرم افتاد.

دوم

بخت فالگیر

۱

خواستم بروم ایران را ببینم که بی‌بیم مچ دستم را گرفت و زل تو چشم‌هایم نگاه کرد. نگاهش را خوب می‌شناختم. سفارش می‌کرد که مواظب باشم ولی نمی‌خواست کلامی به زبانش بیآورد. گفتم، «چی می‌خواین؟»

گفت، «رکنی، خواب بودی. نمی‌خواستیم بیدارت بکنیم. خان‌بابا دکترت بی‌خداحافظی رفت. به آبجیت برخورد. به تظرم بغضش گرفت و خودشو تو حموم حبس کرد. لخت و عور وسط لگن وایساد و شیر آبجوشو روی پاش واز کرد. بعدش هم سر گذاشت به هوار کشیدن و آبروریزی. دایی عزیزتو فرستادیم به دواخونه و باند گرفتیم و پای آبجیتو باندپیچ کردیم.»

«حالا حالش چطوره؟ می‌شه باهاش طرف شد؟»

«آره ننه. حالا حالش خوبه و نق نمی‌زنه. اما نباید بهش انگشت بزنی. اگه انگشت به تنش برسه هوارش به آسمون میره.»

ازقاب پنجره‌ها خشت‌های طلای نور آفتاب روی زمین کتابخانه پهن بود. عکس‌های مرحوم سردار اژدر و مرحوم حشمت نظام و عکس تمام‌قد خود خان‌بابا دکترم را هنوز نبرده بودند. چیزی که فرق داشت فضای کتابخانه بود که کمی ولنگ و بازتر از پیش به نظر می‌آمد. آدم را به یاد یک مسجد خالی و بی‌زیلو می‌انداخت. وارد کتابخانه شدیم.

ایران، تک و تنها، روی میز تحریر خان‌بابا دکترم نشسته بود. پاهای بی‌جورابش راکه یکیشان باندپیچ داشت از لبهٔ میز آویزان کرده بود و آنها را با یک نوع ولنگاری بچگانه تو هوا تاب می‌داد. توی آن زیرپیراهنی نازک که لبهٔ توریش تا حد کشالهٔ ران‌ها بالا رفته بود، با آن موهای نبافته و دور شانه‌های وزکرده، آدم را به یاد موجوداتی می‌انداخت که توی غار زندگی می‌کنند و سی سال چشمشان به آفتاب نمی‌افتد. وارد که شدیم، همانطور که بی‌بیم سفارش کرده بود با احتیاط، پاورچین پاورچین، جلو آمدم ــ انگاری کفتر جلدی را بخواهم غافلگیر بکنم. هر قدمی که برداشتم ایران خودش را روی میز تحریر خان‌بابا دکترم عقب‌تر کشید. به دو قدمیش که رسیدیم دست‌هایش را به سینه گذاشت و شانه‌هایش را نشگون گرفت. یواش گفتم، «آبجی جون، این کارها چیه؟»

وحشتش برداشت. با اضطراب خودش را جمع و جورکرد و آمادهٔ پرواز شد. سر جایم ایستادم و از جلو رفتن منصرف شدم. شاید که آرام می‌شد. خندهٔ مضحکی کردم که مثلاً می‌خواهم سر به سرش

بگذارم. حوصلهٔ بی‌بیم سر رفت و بی‌سروصدا از کتابخانه بیرون آمد. توی ایوان رویش را گرفت. دماغش را از پشت پنجره به جام شیشه چسباند و ما را تماشا کرد. فکر کردم اگر بیشتر در کتابخانه می‌ماند قلبش می‌گرفت و مثل تو روضه‌خوانی‌های دههٔ عاشورا غش می‌کرد. می‌بایست خان‌بابا دکترم گل گاوزبان و سنبل‌طیب مخصوصی برایش دم بکند و به خوردش بدهد تا حالش جا بیاید و از حرف زدن با لهجهٔ کنگاوری بیفتد. حالش که به هم می‌خورد با لهجهٔ کنگاوری به بل‌بل کردن می‌افتاد که مثلاً به ولایتش برگشته.

به ایران گفتم، «آبجی جون، از چی می‌ترسی؟ من که غریبه نیستم. من رکنیم. رکنی کوچولو، بزبز قندی، ته‌تغاری.»

ناچار یک قدم دیگر به سمت ایران برداشتم. همین که ملتفت حرکتم شد، چشم‌هایش را تنگ کرد. گفتم، «آبجی جون، صدامو می‌شنوی؟ اگه سوختنه که مهم نیست. خوب می‌شه. شفا پیدا می‌کنه. دواشو خان‌بابا دکترم خودشون درست کردن ــ علف هفت‌بند، پیه و خرمای کوبیده، روغن عقرب.»

مثل یک مجسمهٔ سنگی، بی‌جنب‌وجوش، رک زد و مرا تماشا کرد. حرف‌هایم به اندازهٔ سر سوزنی رویش تأثیر نگذاشت. حالا دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. می‌بایست چیزی بگویم که حالت جامد صورت نفوذناپذیرش را به هم بریزد. گفتم، «آبجی جون، می‌دونم که صدامو می‌شنوی. اما نمی‌خوای بروزشو به کسی بدی. به کسی نمی‌گم. هرچی بگی پیش خودم می‌مونه. آبجی جون، سینهٔ من

قبرستون اسراره. اگه می‌خوای حرفی بزنی، یواشکی در گوش این داداش خله‌ت بگو. می‌دونم که دلت واسهٔ خان‌بابا دکترم تنگ شده. از اینکه بی‌خداحافظی رفته‌ن به قلعه‌باغ اوقاتت تلخه. مگه نه؟ عوض جواب می‌تونی علامت بدی. مثلاً ابروهاتو بالا بندازی، دستمو فشار بدی. فقط یه علامت ساده و کوچولو.»

یفهمی نفهمی سر انگشت‌هایم را روی بازویش گذاشتم. به مجرد اینکه سر انگشتانم به پوست بازویش رسید نعره‌اش بلند شد. از جا پرید و به سمت شاه‌نشین دوید. طوری با عجله دوید که باندپیچ از پای سوخته‌اش درآمد و پوست قرمز و متورم کف پایش از دویدن روی کف آهکی کتابخانه سفید شد. شانه‌اش به قفسهٔ کتابی خورد و نتوانست خودش را سر پا نگهدارد. پخش زمین شد. به سویش دویدم و پیش از آنکه بتواند پا بگذارد به فرار، دامن توریش را گرفتم. مشت‌هایش را توی سرم کوبید. اما من به خودم گفتم که نباید خودم را ببازم. حالا که خان‌بابا دکترم به قلعه‌باغ رفته، همهٔ امیدشان به من است. توقع دارند که مثل حشمت نظامی‌ها رفتار بکنم. بیدی نباشم که از این بادها بلرزد. ایران که آرام شد، یواش یواش سر برداشت. کجکی و تقریباً مرغ‌وار نگاهم کرد. دماغش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا بویید. به صداهای مبهم و به خش‌خش‌های مرموز گوشواره‌ها گوش داد. بالاخره صورتش را روی سینه‌ام گذاشت. گفتم، «آبجی جون، بالاخره رکنی خله‌رو شناختی.»

جوابی نداد. فقط سرش را روی سینه‌ام بالا و پایین برد. انگار سر

به بالش پر قو گذاشته و دارد خودش را برای یک خواب سنگین و طولانی آماده می‌کند. گفتم، «آبجی جون، پس کی می‌خوای حرف بزنی؟ یادته عادت داشتی برامون تصنیف بخونی؟ علی‌بابا، پسر لوطی، هو؟ سر فندک تو قوطی، هو؟ یادته، آبجی جون؟»

سال‌ها بود که دیگه حرف نمی‌زد. می‌گفتند که فقط با خان‌داداش ضیاءام صحبت می‌کند. خان‌داداش ضیاءام هم همین را گفت. فنش هم این بود که دستش را روی قلبمان بگذاریم، آن‌وقت صورتش را با یک ماچ گنده و اخ‌تفی ببوسیم و دوبار بازویش را فشار بدهیم. هرچه خان‌داداش ضیاءام گفته بود کردم، اما نتیجه‌ای نداد.

به نظرم نه سالم بود. داشتم از مدرسه برمی‌گشتم. دیدم خان‌داداش ضیاءام دم هشتی خانه‌مان ایستاده. زنجیری دور انگشتش می‌چرخاند و سوت ضربی می‌زد. لباس سربازی به تن داشت و سرش را تیغ‌انداز از ته تراشیده بود. تر و تمیز به نظر می‌رسید و تنش بوی عطر سلمانی می‌داد. تا مرا دید خندید و برایم چشمک زد. کتاب‌هایم را توی هشتی انداختم و داد زدم، «خان‌داداش ضیاءِ.»

گفت، «رکنی، چطوری؟»

«خیلی خوبم، خان‌داداش ضیاءِ.»

«چرا اینطوری می‌لنگی؟ مگه پات درد می‌کنه؟»

«چیزی نیست. داریم تمرین نمایش تیمور لنگو می‌کنیم.»

«هنوز از تیاتربازی خسته نشده‌ای؟»

«آزارمون به کسی نمی‌رسه که. شما چطورین؟ کجا بودین؟ خیلی وقته ندیده‌متون.»

دستش را پر کمرش زد و با نوک پوتین برقیش روی سنگفرش ضرب گرفت. شاید با سؤالم ناراحتش کرده بودم. جواب داد، «کجا می‌خواستی باشم، خله؟ رفته‌م به اجباری دیگه.»

«بفرمایین بریم به خونه. باید خان‌بابا دکترو بی‌بیمو خبر کنم.»

«همینجا خوبه. نمی‌خوام داد و قال راه بندازی و کسی‌رو خبر کنی. حالا ببینم، می‌تونی نشونم بدی که چقدر باهوشی؟ می‌تونی بی‌سروصدا توی حیاط بری، یواشکی دست آبجیتو بگیری و بی‌اینکه کسی‌رو خبر بکنی بیرونش بیاری؟ بهش بگو فلونی آمده و می‌خواد ببینش.»

«چطوری اینارو به آبجیم حالی بکنم؟ آبجیم که حرف سرش نمی‌شه.»

«چاره‌ش آسونه، خره. وقتی می‌خوای با آبجیت حرفی بزنی باید به زبون خودش حرف بزنی. دستشو بذار رو قلبت، صورتشو ماچ کن و بازوشو یه‌خورده پایین شونه دو دفعه فشار بده. می‌فهمه.»

کتاب‌هایم را از کف هشتی جمع کردم و بدو بدو به حیاط آمدم. خان‌بابا دکترم، زیر چفتهٔ مو آستین‌های پیراهنش را بالا زده بود و سرش گرم ور رفتن به قال‌گری، گوگرد سرخ و گل طلایی بود. انبر فولادی را میان آتش‌ها می‌گرداند و عقب چیزی می‌گشت. بوی زغال‌سنگ آدم را به یاد آهنگری‌های خیابان چراغ گاز می‌انداخت. سلامی کردم که نشنید. عرق‌ها را از دور چک و چانه‌اش پاک کرد و سرسری نگاهی به «البدو المحذوف» انداخت و دومرتبه با انبر

فولادی به قالگری سنبه زد. یک‌راست به مطبخ رفتم. ایران مثل عروس پای خوانچهٔ عقد چهارزانو کنار چالهٔ مطبخ نشسته بود و سرش را دولا گرفته بود تا زهرا سلطان موهایش را شانه بزند. به زهرا سلطان گفتم، «اگه یه‌چیزی بهت بگم، قول میدی به کسی نمیگی؟»

دست از شانه زدن کشید و گفت، «آره، آقاجون. هرچی بگی زبونم لال، پیش خودم می‌مونه.»

«قسم بخور.»

«به چی قسم بخورم؟»

«به ارواح بابات.»

«چشم. به ارواح بابام. لال بمیره اون که حرف‌های شمارو به نامحرم بزنه.»

«خان‌داداش ضیاءام از اجباری برگشته و می‌خواد آبجیمو ببینه.»

جیغش بلند شد، «خدا مرگم بده. خداجون، آقا ضیاء از اجباری برگشته و کسی نرفته به استقبالش؟»

«خفه‌خون بگیر. مگه به ارواح بابات قسم نخوردی که جیکت درنیاد؟ سفارش کرده که نذاریم کسی بو ببره. فقط می‌خواد آبجیمو یواشکی ببریم به هشتی تا از هم دیدنی بکنن.»

«آقاجون، ترو به دست‌های بریدهٔ قمر بنی‌هاشم، بذار که منم نگاهی به قد و بالاش بندازم. بعد از خانم نازنینم، همایوندخت خدابیامرز، کی ازش پرستاری کرد؟ کی شب‌ها گوشش لالایی گفت و دلداریش داد تا خوابش ببره؟ آقاجون، روی همین زانوهای خودم

PersianPDF.com

یزرگش کردم. ثواب داره. خیرشو ببینی، آقاجون. از یه پیره‌زن گیس سفید مضایقه نکن.»

«صداشو درنیاری ها؟»

«چشم. خدا عوضشو بهت بده. پیر شی، آقاجون.»

با گوشهٔ چادر گل باقلی اشک‌هایش را پاک کرد. آن‌وقت خودم دست ایران را روی قلبم گذاشتم، صورتش را بوسیدم و بازویش را همانطور که خان‌داداش ضیاءام دستور داده بود فشار دادم. سرش را به طرفم چرخاند. خواستم که دومرتبه بازویش را فشار بدهم. خیال کرد دارم قلقلکش می‌دهم. قیلی ویلی خندید و ریسه رفت. ولی به راه نیافتاد. به زهرا سلطان گفتم، «از حرف من که چیزی سرش نمی‌شه. می‌تونی بی‌سروصدا بیاریش توی هشتی و نذاری احدی خبردار بشه؟»

گفت، «البته که می‌تونم، آقاجون. شما برو تو هشتی و به آقا ضیاء عرض کن سر دو دقیقه آبجیشو می‌آرم خدمتش.»

من هم تند تند، بدون اینکه نگاهم را به خان‌بابا دکترم بیاندازم، به هشتی آمدم. خان‌داداش ضیاءام یک پایش را گذاشته بود روی سکوی سنگی. هنوز زنجیرش رادور انگشتش می‌چرخاند و سوت می‌زد. تا مرا دید، سوتش را برید و پرسید، «پس آبجیت کو؟»

«الساعه زهرا سلطان میارش.»

خلقش تنگ شد و سرم داد زد، «مگه نگفتم بروزشو به کسی ندی، الاغ؟»

«هرچی گفته بودین، کردم. اما آبجیم نفهمید. به حرف نیامد. گوشش بجز به زهرا سلطان به کس دیگه‌ای بدهکار نیست.»

«یه کار به این سادگی هم ازت ساخته نیست؟»

«چرا، خان‌داداش ضیاء. کارش ازم ساخته‌س...»

آن‌وقت پردهٔ بروجردی جلوی هشتی بالا رفت و از پشتش زهرا سلطان ظاهر شد که رو گرفته بود و ایران را به دنبال خودش می‌کشید. تا چشم زهرا سلطان به خان‌داداش ضیاءام افتاد، کرنشی کرد و گفت، «آقاکوچیک، چشممون روشن. سلام عرض می‌کنم.»

دست ایران را ول کرد و جلو آمد که دست خان‌داداش ضیاءام را ببوسد. خان‌داداش ضیاءام دستپاچه شد. دست‌های زهرا سلطان را در دست‌هایش گرفت و مثل اینکه دارد با یک بچه حرف می‌زند، گفت، «زهرا سلطان، حالت چطوره؟»

«الحمداله، زیر سایهٔ شما...»

گریه مجالش نداد و بغضش ترکید. خان‌داداش ضیاءام بیشتر دستپاچه شد. تاپ تاپ روی شانهٔ زهرا سلطان کوبید و گفت، «زهرا سلطان این‌کارها واسهٔ چیه؟ مگه خبرمو آوردن؟»

زهرا سلطان صورتش را با چادر پاک کرد و نفسی را که در سینه حبس کرده بود با آهی به بیرون فرستاد. خان‌داداش ضیاءام سرش را به طرف ایران برگرداند و خوب و صدتا سیر نگاهش کرد ــ همچین که بخواهد به موتور ماشین اسپورتیش ور برود و نداند از کجا شروع کند. ایران با خودش من و من می‌کرد. گاه‌گاهی نفس عمیقی می‌کشید ــ

مثل اینکه بخواهد برود توی آب سرد چشمه‌ای برای آب‌تنی. خان‌داداش ضیاءام زنجیرش را به جیبش گذاشت و صورت ایران را میان دو دستش نگهداشت. ایران توجهی نکرد. خان‌داداش ضیاءام دولا شد و لپش را ماچ کرد و با کف دست صورتش را روی صورت خودش فشار داد. همین یک کار کوچک و ساده ایران را به سر حال آورد. دست انداخت به دور گردن خان‌داداش ضیاءام. صدای خان‌بابا دکترم از حیاط بلند شد، «زهرا سلطان، چرا ایران اینطوری جیغ می‌کشه؟»

زهرا سلطان از ترس گوشهٔ پردهٔ بروجردی را عقب زد و جواب داد، «آقای دکتر، چیزی نیست. دلش هوس فرنی کرده. می‌خواد براش فرنی بپزیم.»

خان‌داداش ضیاءام، بی‌خیال از دیگران، ایران را تو بغل خودش مثل بچهٔ گهواره‌ای تاب می‌داد. صدای خان‌بابا دکترم بلند بود که داشت با بی‌بیم حرف می‌زد، «اگه گوگرد سرخو نشه طلاکرد، باهاش می‌شه سیفلیسو معالجه کرد. معنی اکسیر حیات هم همینه ــ یعنی درمان، یعنی زندگی ابد، یعنی شفای مطلق.»

خان‌داداش ضیاءام دست به جیبش برد و مدال‌هایی که تو کشتی‌گیری برده بود درآورد و همه‌شان را تو مشت ایران گذاشت. حالا حواس ایران درست و حسابی به او بود. از جوابش معلوم بود که حواسش به‌جاست و مواظب اوضاع است. خان‌داداش ضیاءام یک ماچ گنده از لپ ایران برداشت. پیش از اینکه برود، رو به من کرد و گفت، «رکنی، دیگه باید ببخشی.»

«چرا، خان‌داداش ضیاءِ؟ چیو باید ببخشم.»

«برای اینکه باید غزل خداحافظی‌رو بخونم. باید دل بکنم و برم دیگه. آبجیتو ببر به خونه.»

«ترو خدا یه‌خورده بیشتر بمونین. هنوز حرفامونو نزدیم.»

«رکنی جون، تو نظام اختیار آدم دست خودش نیست. بیخودی نیست که اسمشو گذاشتن "اجباری". اگه نرم دخلمو می‌آرن.»

«کی می‌ذارن که برگردین؟»

«وقت گل نی. با من نیست. اما سعیشو می‌کنم تا هرچه زودتر برگردم. اون‌وقت می‌شینیم و حرفامونو می‌زنیم. خیلی حرف دارم که با تو بزنم. تو هنوز دهنت بوی شیر میده، خبر نداری.»

می‌خواستم که جوابی بدهم. اما رویش را برگرداند. همانطور که رویش را از من برگردانده بود یک پنج تومنی نو از جیبش درآورد، به من داد و بدون خداحافظی زد به کوچه.

حالا چشم‌هایم را هم گذاشتم و صورت خان‌داداش ضیاءام را تو ذهنم مجسم کردم. همانطوری که سال‌های پیش گفته بود، دست ایران را روی قلبم گذاشت. صورتش را ماچ کردم و دو بار بازویش را فشار دادم. منتظر شدم که ببینم بالاخره چیزی می‌گوید. چیزی نگفت. عجیب بود. توی چشم‌هایش اشک جمع شد. از دیدن اشک چشم‌هایش یکه خوردم. انتظارش را نداشتم. سر برگرداندم به طرف بی‌بیم. هنوز از توی ایوان، پشت شیشهٔ پنجره دولا شده بود و مواظب ما بود. نورهای پریده و سبک آفتاب از میان برگ‌های پیچ مو می‌گذشت، مثل هزار اشرفی کاغذی روی چادرش می‌ریخت و آن را

آل‌وپلنگی می‌کرد. ما را می‌دید ولی معلوم بود که از حالمان بی‌خبر است. ایران داشت با نگاه‌های آن سر دنیایی تماشایم می‌کرد. از جایش بلند شد، انگشت کوچکه‌ام را گرفت و مرا به سمت شاه‌نشین کشاند. از خوشحالی نمی‌دانستم چکار کنم. برگشتم و نگاه‌های معنی‌دار و ذوقزده‌ای به بی‌بیم انداختم. بی‌بیم داشت با گوشهٔ چادر بخار دهنش را از روی شیشهٔ پنجره پاک می‌کرد. متوجه معنی نگاه‌هایم نشد. اخم‌هایش را تو هم کرد و سرش را به علامت سؤال تکان داد.

به شاه‌نشین رسیدیم. ایران دمرو روی زمین افتاد. پیش رفت و در گنجهٔ خان‌بابا دکترم را باز کرد. اول «اسرارالاعداد» مقدادی را از گنجه درآورد و به گوشه‌ای انداخت. از توی گنجه بوهای ادویهٔ طبی زیر دماغمان زد ــ بوهایی که در ذهن آدم طرح‌های مشخص و واضحی می‌بستند و در عین مخلوطی خصوصیاتشان را از دست نمی‌دادند. همچنین که یکهو ما را بیاندازند توی یکی از عطاری‌های سبزه‌میدان، پر از بوهایی ناشناس و محجوب که سال‌ها، بلکه قرن‌ها، از دسترس آدمیان دور مانده باشد، بوهایی که متعلقند به مجری‌های مخملی یک تازه عروس، به گوشه‌های خنک حوضخانه‌های قدیمی و به تروتمیزی بقچه‌هایی که برای نوه‌ها و نتیجه‌ها تو صندوقخانه قایم می‌کنند. ایران می‌خواست کیسه شکرهای ادویهٔ طبی را بیرون بیاورد که مچش را گرفتم و مانعش شدم. تقلا کرد که آزادش بگذارم. آزادش گذاشتم. این بار فقط شیشهٔ عطر و دستمال گردی‌هایی را بیرون آورد که خان‌بابا دکترم از سفر آلمان برایش سوغات آورده بود. من هم

شیشهٔ عطر و دستمال گردی را بوییدم. به خودم گفتم: خدایا تا کی می‌خواهد رازهایش را توی سینه‌اش نگهدارد؟ به چشم‌هایش که نگاه می‌کردی، می‌گفتی که آن چشم‌های نفوذناپذیر و بی‌تفاوت، حیوونی همایوندخت خدابیامرز را در وسط آتش تماشا کرده و نمی‌خواهد چیزی بروز بدهد و خاموش است.

بی‌بیم تک‌تک به شیشهٔ پنجره زد که بروم بیرون و باهاش حرف بزنم. از در کتابخانه بیرون آمدم. دیدم که کاسهٔ آب یخی در دستش بود و با تغیر مرا نگاه می‌کرد. پرسید، «رکنی، چه خبرته؟»

«بی‌بی جون، نمی‌دونین. به نظرم آبجیم می‌خواد حرف بزنه.»

«خب، البته که می‌خواد حرف بزنه. اما به نظرم داره حالش دومرتبه بهم می‌خوره. اگه حالش بهم بخوره، باید ببریمش پیش خان‌بابا دکترت به قلعه‌باغ. من، یه زن تک و تنها، کاری از دستم ساخته نیست.»

گفتم، «بله. باید ببریمش.»

«تو هم می‌گی باید ببریمش. اوقات خان‌بابا دکترت تلخ نمی‌شه؟ سرمون فریاد نمی‌زنه که چرا راحتش نمی‌ذاریم؟»

«بی‌بی جون، نمی‌دونم چی میشه. اما شما راست می‌گین و خوب فهمیدین که معنی این کارهای ایران چی‌چیه. باید خان‌بابا دکترمو ببینه. چطوره که به دایی عزیزم تلفن بزنین که ماشینشو بیاره و مارو ببره به قلعه‌باغ؟»

«یعنی همین الان؟»

«همین الان.»

«مسعود پیش از ظهر تلفن زد و پیغام داد که فردا، ساعت دو، یادت نره. می‌گفت خیلی مهمه و بهتره که کت و شلوار بپوشی و کراوات بزنی.»

«خب، پس‌فردا چطوره؟ پس‌فردا بریم به قلعه‌باغ.»

بی‌بیم کاسهٔ آب یخ را به دستم داد و فکری شد. گفت، «بذار ببینم چکار می‌تونم برای رفتن به قلعه‌باغ بکنم.»

پیشانیش را به شیشهٔ پنجره کتابخانه گذاشت و ایران را نگاه کرد. برگشتم به شاه‌نشین کتابخانه و کاسهٔ آب یخ را جلوی ایران گرفتم. ششلول دسته صدف مرحوم سردار اژدر، مدال‌های کشتی‌گیری خان‌داداش ضیاءام و چند قطعه عکس سیاه و سفید را که توی دامنش گذاشته بود به من داد. کاسهٔ آب یخ را از من گرفت و شروع کرد به قورت و قورت آب خوردن.

خان‌داداش ضیاءام یک سال و نیم پیش از به اجباری رفتنش عکس‌ها را گرفته بود. دختر خاله‌م بتول را جلوی دوربین خودکار عکاسی روی شانه‌هایش نشاند. عضلات بازوهایش را سفت کرد و آرنج‌های تاشده‌اش را عین یک چوب‌رختی بالا آورد. بعد میز ناهارخوری را جلوی دوربین خودکار گذاشت و خانم مطلق و فریده را روی میز نشاند. میز را با دندان‌هایش از زمین بلند کرد و متزلزل و لرزان منتظر صدای افتادن عکس شد. بعد فریده و بتول را گوشهٔ تلفنخانه پشت خودش قایم کرد. با مشت‌های گره کرده، آمادهٔ دفاع از آنها شد. دوربین خودکار تلقی کرد و عکسشان را انداخت. خان‌داداش ضیاءام خنده‌اش گرفت.

ایران کاسهٔ آب یخ را پس داد و شلول دسته صدف، مدال‌های کشتی‌گیری و عکس‌های سیاه و سفید را از من پس گرفت. با صبر و حوصله آنها را توی گنجه گذاشت و در گنجه را کلید کرد. گفتم، «آبجی جون، من واسه‌ت می‌آرمش. زیاد طول نمی‌کشه.»

سری تکان داد و شانه‌ام را بو کرد. گفتم، «پاشو، بریم دیگه. باید یه‌خورده استراحت بکنی. راه رفتن زیاد واسه‌ت خوب نیس.»

ساده و بی‌تکلف از جا بلند شد. نوار باند پای سوخته‌اش را از زمین برداشت و از کتابخانه بیرون رفت. بی‌بیم توی ایوان با یک استکان گل گاوزبان منتظرمان بود. استکان گل گاوزبان را به دهان ایران گذاشت. ایران بی‌هیچ مقاومتی گل گاوزبان را تا قطرهٔ آخر خورد. بعد یک‌راست به تلفنخانه رفت و گوشهٔ قالی، همانجایی دراز کشید که خان‌بابا دکترم دوست داشت عصرها تنها بنشیند و روزنامه بخواند. در یک چشم بهم زدن خوابش برد.

من و بی‌بیم، هر دو، به خان‌بابا دکترم فکر می‌کردیم. سکوت را شکستم و گفتم، «معلومه دیگه. دلش برای خان‌بابا دکتر تنگ شده.»

بی‌بیم گفت، «تو چطور، نه؟ تو هم دلت برای خان‌بابا دکترت تنگ شده؟»

«واسهٔ من یه‌جور دیگه‌ست، فرق داره.»

«واسهٔ من همین‌جوره. خان‌داداش ضیاءت چطور؟ دلت واسه‌ش تنگ شده؟»

«بله.»

بی‌بیم آهی کشید و در فکر فرو رفت.

۲

مسعود ماشینش را جلوی کلانتری گذاشت و توی حیاط کتم را روی تنم جابه‌جا کرد. گرهٔ کراواتم را هم پایین کشید تا سفت‌تر بشود. از چشم‌هایش پیدا بود که از وضع قناس کت و شلوارم ناراضی‌ست وکاری هم از دستش ساخته نیست. آن‌وقت شانه‌اش را از جیب درآورد و موهایش را توی شیشهٔ در ورودی شانه زد. خودش را مرتب کرد و به من محرمانه گفت، «تو نمی‌خواد حرف بزنی. ساکت بشین. تا ازت سؤالی نکرده‌ن بیخودی دهنتو واز نکن. ملتفتی؟»

گفتم، «باشه.»

به طرف دفتر آقای فرزانه به راه افتادیم. جلوی در دفترش مسعود باز متوقف شد و درگوشی گفت، «اگه ازت سؤالی کردن، راستشو بگو. فهمیدی؟ سر اینهارو نمی‌شه شیره مالید. همه چیزو می‌دونن.»

مسعود در زد. پیشخدمت در دفتر را برایمان بازکرد و ما وارد شدیم. کسی پشت میز نشسته بود و من خیال کردم که اطاق

خالی‌ست. به مسعود گفتم، «پس فرزانه کجاست؟»

به پشت سرمان اشاره کرد و انگشتش را یواشکی روی نوک دماغش گذاشت که ساکت بشوم. ساکت که شدم صدای خس‌خس نفس کشیدن آقای فرزانه بلند شد. از همان نگاه اول به دلم نشست که آدم خوش‌برخوردی نیست. بیشتر به مأمورین ثبت اسناد می‌رفت تا به مأمورین امنیت. گوشهٔ اتاق روی زمین نشسته بود و سرش به خواندن چند پرونده گرم بود. شستش را با آب دهن تر می‌کرد، پرونده‌ها را ورق می‌زد و نفس‌های مقطع و عمیقی می‌کشید. گردن کوتاهی داشت. یک‌طوری که آدم خیال می‌کرد سرش را با پیچ و مهره روی قفسهٔ قوزدار سینه‌اش کار گذاشته‌اند. به سختی می‌توانست سرش را روی شانه‌هایش چرخ بدهد. بالاخره چانه‌اش را به زور بالا آورد. با بالا آوردن چانه، صورت سیاه و چدنیش مثل سر لاک‌پشتی از توی قفسهٔ سینه‌اش بیرون آمد و با چشم‌های قورباغه‌ای ما را نگاه کرد. با خس‌خس و تنگی نفس پرسید، «حال آقایون چطوره؟ بفرمایین رو صندلی بنشینین. چایی میل دارین؟»

مسعود جواب داد، «مرسی. تازه صرف شده.»

آقای فرزانه سرش را به طرف من چرخاند و زیر چانه‌اش مثل پوست یک حیوان ماقبل تاریخی چروک برداشت. با لبخند مچاله شده و بیماری پرسید، «شما چطور، آقا؟»

گفتم، «میل ندارم.»

بلند شد و به سمت من آمد. جلویم ایستاد و گفت، «میل ندارین؟»

«بله. صرف شده، خیلی متشکرم.»

«حشمت نظامی. چشم و دل‌سیر.»

طوری مرا ورانداز کرد که انگار یک فکر قدیمی در ذهنش بیدار شده بود. پرونده‌ها را بدون نگاه کردن روی میز گذاشت. بجز گلدان لعابی قمی، یک پرچم کوچک ایران و کاغذ پهن تقویمی که بالایش شاهنشاه کاسکت نظامی را زیر بغل نگهداشته بود و الکی می‌خندید، چیز دیگری در آن اتاق به چشم نمی‌خورد. اصلاً، در آنجا هر چیز خاک‌خورده و مصرف نشده به نظر می‌رسید ــ همچنین که آقای فرزانه احتیاجی به هیچ چیز نداشت و نشستن در آنجا برایش فقط یک‌جور عادت بود. بی‌اعتنا و بی‌بندوبار قدم زد. کت و شلوار شیرشکری رنگش سال‌ها رنگ اطو به خود ندیده بود. یخهٔ پیراهنش مثل یک قابدستمال آشپزی چرک و پر از چین و چروک بود و گرهٔ شل کراواتش وسط سینه‌اش تاب می‌خورد. دستمال یزدیش را از جیب بیرون آورد و توش تف کرد. آن‌وقت از مسعود پرسید، «تو چی می‌خوای؟»

مسعود این پا و آن پا شد. اشاره‌ای به من کرد و گفت، «ایشون، رکنی، پسر کوچیکه میرزا صادق حشمت نظامی هستن. ایشونو آورده‌م که خودتون ملاحظه بکنین. مسأله دل سوزوندن و تخفیف گرفتن نیست.»

«خب، پس منظور چیه؟»

«میرزاصادق و آقا جونم سلام رسوندن که خیلی وقته ندیده‌نتون. دلشون تنگ شده.»

«خب، از اینا گذشته، از من چی می‌خوان؟»

«فکر می‌کنن که شاید جنابعالی بتونین لطفی بکنین و پروندهٔ آقا ضیاءرو دو مرتبه بررسی بکنین.»

دست‌هایش را بالا انداخت. اما سرفه‌اش گرفت، «اوهو، اوهو، چه کاری از دست من ساخته‌س؟ من رادار ندارم که بفهمم اوضاع دست کیه، کی زنده‌ست، کی مرده‌ست. من نه سر پیازم نه ته پیاز. من فقط یک عضو قدیمی تأمیناتم، آقاجون...»

مسعود رویش را زیاد کرد و گفت، «اختیار دارین، بی‌التفاتی می‌فرمایین. تو دستگاه همه گوششون به حضرتعالیه. شاهنشاه، همین دیروز توی مصاحبهٔ مطبوعاتی، وقتی ازشون سؤال‌هایی دربارهٔ اوضاع زندانیون سیاسی کرده‌ن، گفتن که ایشون اطلاعی ندارن. فرمودن که این سؤال‌هارو باید از آقای فرزانه کرد. گفتن که آقای فرزانه دارن چرخ مملکتو می‌گردونن.»

آقای فرزانه دومرتبه دست‌هایش را تو هوا پرت کرد و گفت، «شاهنشاه از این فرمایش‌ها زیاد می‌فرماین. نفس شاهنشاه از جای گرم بلند می‌شه. عیب کار اینه که هیچکی نمی‌دونه چرخ مملکت به دست کی‌ها می‌چرخه، اوهو، اوهو، اوهو...»

با دست اشاره کرد که از در دفتر خارج بشویم. مسعود چیزی نگفت. سرخورده و دستپاچه عقب عقب رفت و من هم به دنبالش رفتم. باز صدای خس‌خس آقای فرزانه بلند شد، «رکنی، حشمت نظامی!»

گفتم، «بله.»

«اغر بخیر! شما کجا دارین میرین؟»

«گفتین که مرخص بشیم.»

«اشاره‌م به پسر عبدالباقی بود نه به شما. هیچ کس بی‌اجازهٔ صریح من حق نداره قدم از این دفتر بیرون بذاره.»

مسعود با چشم‌های گشاد و نگران پشت در اتاق ناپدید شد. من هم از ترس زبانم بند آمد. سر جای خودم ایستادم و زل‌زل آقای فرزانه را تماشا کردم که ببینم مقصودش چیست.

چیزی نگفت. ساعت‌ها، در عالم خودش، پرونده‌ها را به تأنی ورق زد و در آن حال دست‌های خودکارش دائم مثل دست و پای حشره‌ای که به پشت بغلطد به فضا وررفتند. گاه‌گاهی هم دستمال یزدی را از جیبش بیرون می‌آورد، دماغش را می‌گرفت ودومرتبه به جیبش می‌گذاشت. بالاخره نگاهش به من افتاد. از دیدنم تعجب کرد. ظاهراً یادش نمی‌آمد که برای چه مرا در دفترش نگهداشته بود. چین به پیشانیش انداخت. تو ذهنش عقب فکری گشت. ناگهان نیشخندی زد. به زحمت از جا برخاست و اشاره کرد که به دنبالش بروم.

توی خیابان گرگ و میش شده بود. شانه به شانهٔ هم قدم زدیم. تودارتر به نظر می‌رسید. به خاطر همین، سر صحبت باز کردن با او دشوار بود. بی‌مقدمه، افتاد به زمزمه کردن، «**آری، از قسمت نمی‌باید گریخت. عین الطاف است ساقی هرچه ریخت.**»

رو به من کرد و با لحن پوزش‌خواهی دنبالهٔ حرفش را گرفت، «تنگی نفس که دیگه صدای... آدم...»

نتوانست جمله‌اش را تمام بکند. نمی‌دانستم که کجا داریم می‌رویم، مقصودش از آن کارهای مرموز و کنایه‌دار چیست. گفت، «سید باقر روضه‌خون میومد پیش مرحوم سردار اژدر و برایش حدیث کسا می‌خوند. شما هنوز دنیا نیامده بودین. سید باقر همیشه روضه‌شو با همین بیت ختم می‌کرد:

آری از قسمت نمی‌باید گریخت

عین ألطاف‌است ساقی هرچه ریخت.»

سیاهی شب شیروانی‌های زنگزده را دور زد و میدان‌ها را احاطه کرد. ما از بازارچه گذشتیم و توی کوچهٔ تنگی پیچیدیم. وسط کوچه جلویم راگرفت. به عادت معمول دست‌هایش را به‌کمرگذاشت و تو صورتم نگاه کرد. گفتم، «آقای فرزانه، نقشه‌تون چیه؟ چکار می‌خواهین بکنین؟»

«آقای حشمت نظامی، هرکاری راهی داره. مگه نه؟»

شاید داشت جلوی پایم چاه می‌کند وصابون به کف پایم می‌مالید. اخمش را تو هم کرد و ادامه داد، «به نظر حقیر، شما خیلی خامین. ملتفتین؟ اگه نمی‌خواستم کمکتون بکنم، اینو بهتون نمی‌گفتم. اوهو، اوهو، شما باید اول خونوادهٔ خودتونو بشناسین بعد به پاچهٔ این و اون بپرین. نقشهٔ من اینه‌که امشب شمارو ببرم به خونهٔ میرزای حسیبی، پسرعمهٔ پدرتون. اسمشو شنیدین؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم. دستمال یزدی را از جیب درآورد و توی آن فین کرد و به راه افتاد.

یواش یواش دلهره‌ام گرفت. فکر کردم نکند که می‌خواهد سر خودم بلایی بیاورد. خیلی‌ها گم می‌شدند. صحیح و سالم، از خانه‌هایشان بیرون می‌رفتند و دیگر پیدایشان نمی‌شد. هرچه فکر کردم، دیدم کاری نکرده‌ام که جرم داشته باشد. برعلیه شمر هم شعار نداده بودم، به یک پاسبان تو نگفته بودم. شاید آقای فرزانه خیال کرده بود که چیزی می‌دانم اما بروزش را نمی‌دهم. خواستم ازاو بپرسم ولی به نظرم رسید که اگر سؤال می‌کردم بیشتر ظنین می‌شد. آن‌وقت راستی راستی خِرم را می‌چسبید. در تمام آن حال، با آن چشم‌های پیه گرفته، خمار و بیجانش مرا مثل نهنگی نگاه کرد. از بس کوچه تنگ بود، نمی‌توانستیم شانه به شانهٔ همدیگر راه برویم. آقای فرزانه جلو افتاد. ساکت راه رفتیم و سکوتمان صحبتمان بود. یک نوع ارتباط پیچیده و غیر قابل بیان بین‌مان جاری بود. مثل ارتباط دو پلنگ شبرو.

جلوی در منزل میرزای حسیبی مکثی کرد و گفت، «آدم با چشم ظاهربین به خونهٔ میرزای حسیبی قدم نمی‌ذاره. هرچی درب و داغونی دیدین، ادب فراموشتون نشه. این یه رسم قدیمی سردار اژدری‌هاست.»

آن‌وقت دست درازکرد و گفت، «چقدر پول تو جیب دارین؟»

هاج و واج جواب دادم، «دویست، سیصد تومن.»

تو دستمال یزدی تفی انداخت و گفت، «بی‌زحمت، پنجاه تومنشو اخ کنین. یاالله، معطلش نکنین. خمارم.»

پنجاه تومن اسکناس را شمردم و کف دستش گذاشتم. اسکناس‌ها

را نشمرده به جیبش تپاند. دستی به سر و صورتش کشید و خودش را مرتب کرد. همین که متوجه شد که دارم نگاهش می‌کنم، توپید و گفت، «چه فرمایش؟ مگه رفتین به باغ‌وحش که اینطوری نگاهمون می‌کنین؟»

«می‌خواستم ببینم که چطوری می‌شه برادرمو پیدا کرد.»

در خانه را زد و گفت، «از میرزا بپرس که از سر و سوت‌های حشمت نظامی‌ها خوب باخبره. اونه که باید حالیت بکنه. وگرنه من کیم؟ من چیم؟ من فقط یه مأمورم، همین.»

در باز شد. در تاریکی دالان صورت میرزای حسیبی پیدا نبود. فقط صدای بم و موقرش را شنیدم. شمردگی کلماتی که از دهانش درمی‌آمد با قدمت و فرسودگی آن خانه مغایرت داشت. پرسید، «فرزانه، تویی؟»

«بله، میرزا. مزاحم تشده باشم، میرزا؟»

«بیایین تو و درو پشت‌تون کلون کنین.»

«چشم.»

میرزای حسیبی تودالان دور شد. مثل بیشتر سردار اژدری‌ها، غریبه و خودی برایش مفهومی نداشت. در همان برخورد و مکالمهٔ کوتاه، با حرکات صبورانه احساس خودمانی بودن و بی‌رودربایستی بودن را به آدم تلقین می‌کرد. حس کردم که در آن خانه می‌توانم بی‌اجازه به هر اتاق وارد شوم و هر پرده را کنار بزنم. باوجود این، زیر آن خودمانی بودن‌ها، یک نوع برودت و تحکمی نهفته بود که مرا از خودم جدا می‌کرد. برایم مسلم بود که اگر از او می‌خواستم مرا یک

سال توی خانه‌اش نگهدارد، عزتم می‌گذاشت، نگهم می‌داشت ونمی گذاشت آب تو دلم تکان بخورد. در عین حال، با همین کارهایش می‌توانست مرا مثل یک شیئی عتیقه تصاحب کند. از آقای فرزانه پرسیدم، «چقدر کارتون طول می‌کشه؟»

«عجله نکنین، آقا. عجله کار شیطونه. قاه قاه...»

«عجب خونهٔ تاریکیه.»

«تمام املاکشو ضبط کرده‌ن. از مال دنیا همین یه خونهٔ فسقلی براش مونده. واسهٔ همینه که با گذاشتن مقل زندگیشو می چرخونه. باورتون می‌شه، آقا؟ نوهٔ سردار اژدر اینطوری زندگیشو بگذرونه؟»

از توی اتاق میرزای حسینی بوی تریاک و نبات سوخته می‌آمد. آقای فرزانه پردهٔ قلمکار اتاق را عقب زد. حالا حس کردم با یک آدم غیر عادی مواجهم. میرزای حسینی روی تشک به دیوار تکیه داده بود. پاشنهٔ یک پا را روی زانوی پای دیگر گذاشته بود و داشت روزنامهٔ کیهان را می‌خواند. اتاق آنطوری که فکر تصور کرده بودم، فاخر و مجلل نبود. وسطش یک تخته نمد خرمنکی انداخته بودند. منقل ذغال، چراغ پریموس، سینی برنجی و استکان‌های چایی دوروبر میرزا ولو بود. آقای فرزانه دولادولا و خاضع جلو رفت و گفت، «سام علیکم، میرزا. مزاحم نشده باشیم؟»

میرزا نگاهش را از روی روزنامه برداشت و با تعارف مصنوعی گفت، «بفرمایین. خوش آمدین.»

هفتاد، هفتاد و پنج سالی داشت. تقریباً هم‌سن خان‌بابا دکترم. با

سر و کلهٔ مو ریخته و لک و پیس‌های پت و پهنی که صورتش را به شکل پوست دباغخانه درآورده بود. ور رفتن با ذغال و تریاک و شیره از تمیزی دست‌هایش نمی‌کاست. اصلاً به صحنهٔ دوروبرش نمی‌خورد و مثل وصلهٔ ناجوری به آن اتاق چسبیده بود. یک‌جور اشرافیتی میان پاره‌پورگی، هارون‌الرشیدی میان گداهای بغداد، شاه عباسی در لباس درویشی. آقای فرزانه دومرتبه کرنشی کرد و اسکناس‌ها را جلوی میرزا گذاشت. میرزا گفت، «این کارها واسهٔ چیه؟ مارو خجالت میدی.»

«قابل نداره، میرزا.»

به ظاهر، توجه میرزا به آقای فرزانه بود. اما باطناً ازگوشهٔ چشم مرا می‌پایید. انتظار توضیحی داشت. آقای فرزانه گفت، «میرزا، این هم آقا رکن‌الدین. تو نقاشی هم دستی دارن. خب، حالا هرچی می‌خواین با هم حرف بزنین. ما هم همین گوشه می‌نشینیم و با اجازهٔ شما با دو بستی حال خودمونو جا میآریم.»

بیخودی زد زیر خنده. میرزا برای من نیم‌خیز از جا بلند شد و تعارف کرد، «یاالله. خوش آمدین. خیلی خوشوقتم.»

بعد فکری به خاطرش رسید. مستقیماً توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت، «جنابعالی پسر میرزا صادق هستین؟»

گفتم، «بله.»

«مدت‌هاست که خدمتشون نرسیده‌ام.»

دومرتبه همان حالت بی‌اعتنا و مبهم به صورتش برگشت. حقهٔ گل

مرغی را رو آتش منقل گرداند. با انگشت به گوشهٔ دشکچه اشاره کرد که پهلویش بنشینم و من نشستم. بستی چسباند و وافور را به من تعارف کرد. معذرت خواستم. وافور را به آقای فرزانه تحویل داد. آقای فرزانه هم بی‌معطلی افتاد به فر زدن و با فر زدنش دود تریاک فضای اتاق را محو کرد.

میرزا ناراحت بود. نگاهم نمی‌کرد. خاکستر منقل را با نوک انبر گله به گله نیشگون می‌گرفت. بالاخره زانوهایش را بغل زد، نگاهش را به سقف اتاق انداخت و بی‌مقدمه گفت، «هر دو به دارالفنون می‌رفتیم. ایشون یه سالی از من عقب‌تر بودن.»

گفتم، «مقصودتون کیه؟»

«ابوی شما.»

«خان‌بابا دکترم؟»

«اینطوری صداشون می‌زنن؟»

«بله.»

«بله، البته. فراموش کرده بودم. حالشون چطوره؟»

«رفته‌ن به قلعه‌باغ. می‌خوان اونجا مقیم شن.»

باز خاموش شد. نمی‌دانستم چه بکنم. کاغذ و مداد را از جیبم درآوردم و طرح بی‌بندوباری از او کشیدم که به هیچ چیز شباهت نداشت، علی‌الخصوص به او. حوصله‌ام سر رفت و دست از طرح کشیدن برداشتم. گفت، «چرا کارتونو ادامه نمی‌دین؟»

«چکاری، میرزا؟»

«داشتین صورتگری می‌کردین.»

انتظار شنیدن لغت «صورتگری» را نداشتم. از اینکه آنطور غافلگیرم کرده بود خوشم آمد. من هم همان لغت «صورتگری» را در حرف زدنم به‌کار بردم. گفتم، «صورتگرم دیگه. حال صورتگرها با حال مردم عادی فرق داره. گاهی ویرشون می‌گیره که دنبالهٔ غریزهٔ صورتگری‌شونو بگیرن.»

لبخندی زد و گفت، «چن، چن وقته که صورتگری می‌کنین؟»

من و من کرد و کلمات اضافی تو جمله‌هایش آورد که فرصت فکر کردن پیدا بکند. گفتم، «درست نمی‌دونم چند وقته. فکر صورتگری که سر وقت و روز معینی به سر آدم نمی‌زنه.»

چشم‌هایش را با دقت نامهاجمی روی صورتم نگهداشت و گفت، «چرا می‌خواین از من صورتگری بکنین؟»

حالا آقای فرزانه تریاکش را کشیده بود و داشت چاییش را هورت می‌کشید. گفت، «به‌به، آدم چه سبک می‌شه، میرزا.»

سرفهٔ غلیظ و خلط‌داری کرد. میرزا بافور را از او گرفت و سرگرم چسباندن بستی شد. گفت، «صورتگری به آدم دروغ میگه.»

«چطور؟»

«سر آدمیزادو کلاه می‌ذاره.»

آن‌وقت دستهٔ وافور را به طرف من چرخاند و گفت، «این هم واسهٔ شما.»

روی حقه چیزی مثل یک زگیل سیاه و یا یک خال گوشتی چسبانده بود. خواستم معذرت بخواهم و ردش بکنم، ولی رویم نشد.

تأکید کرد، «این یکی علی‌الخصوص واسهٔ شماست.»

آقای فرزانه آنطرف منقل با لبخند شیطانی و نشئه نگاهمان می‌کرد. دست‌هایش را دور زانوها قلاب کرده بود و انگشت پاهایش را توی جوراب‌های وصله‌دارش باز و بسته می‌کرد. گفت، «میرزا، مواظب پسردایی باشین. بی‌تجربه‌ست.»

میرزا یکوری روی آرنج لم داد، لب وافور را به دهانم گذاشت و گفت، «یاهو، یواش و بااحتیاط، یاعلی.»

من هم بی‌مقاومت شروع کردم به کشیدن. از میان غلظت دود صدای میرزا به گوشم رسید، «صورتگری، صورتگری آدمو به شیادی می‌اندازه، آدم می‌شه بدلی.»

چشم‌هایم را باز کردم. سرگرد و بی‌موی میرزا مثل یک دانهٔ کهربا در میان غلظت دود خاکستری شناور بود. من کم‌کم سبک می‌شدم و سبکی آزادم می‌کرد. فضا گود شد. فاصلهٔ بین منقل، پریموس، سینی برنجی و میرزا کش آمد و آن کش‌آمدگی همه چیز را عمیق‌تر به نظر آورد. نگاه کردن به اتاق مثل ایستادن بر لب پرتگاهی مرا تحریک به جستن و پرواز می‌کرد. وسعت یافتم. گفتم، «مقصودتون چیه؟»

«می‌فهمین. یه‌خورده صبر کنین. اجازه بدین توضیح بدم.»

وافور را به آقای فرزانه رد کرد. از جا بلند شد و خواست که به دنبالش بروم. پردهٔ ته اتاق را کنار زد و وارد پستویی شدیم. پستو تاریک بود و بوی نا می‌داد. کلید چراغ برق را زد. خمره‌های چاق و آبستن روغن و ترشی را دورتادور پستو بغل هم چیده بودند. تاپوی

بزرگی هم در گوشهٔ پستو به چشم می‌خورد. به آن اشاره کرد و گفت، «تاپوی آرد گندمه که توی قحطی دورهٔ جنگی از ورامین واسهٔ ذخیرهٔ آرد آوردیمش.»

در طرف مقابل، جلوی ردیف قرابه‌های سرکه و شیشه‌های مربا، تکه چلوار درازی آویزان بود. روی چلوار با ذغال چشم و ابرو و دماغ کشیده بودند ــ شبیه شمایل سقاخانه‌ها، با چشم‌های بادامی، ابروهای کمانی، نگاه‌های خالی. لپ‌ها و لب‌ها را هم با مرکورکرم سرخ کرده بودند. صورتک زبان بسته در تاریک و روشن پستو به آدم نهیب می‌زد. میرزا گفت، «اینو زبیده اینجا آویزون کرده که نوه‌هاش بترسن و به خوراکی‌ها ناخنک نزنن.»

آن‌وقت سوراخ سنبه‌های پستو را عقب چیزی جستجو کرد. معذرت خواست، «مدت‌هاست که پام به اینجا نرسیده. بعد از ضبط املاک دیگه احتیاجی به گشتن نیست. چیزی باقی نمونده که عفبش بگردیم.»

خندهٔ بیحالی کرد. قاب بزرگی را که لای چند ورق روزنامهٔ زرد و قدیمی بود از کنار دیوار برداشت. قاب را زیر لامپ چراغ برق با مراقبت زیاد از لای ورقه‌های روزنامه درآورد. جلویم نگهداشت تا تماشایش کنم. یک پردهٔ نقاشی بود. خوب که نگاه کردم، به نظرم رسید که صحنهٔ پردهٔ نقاشی را قبلاً دیده‌ام. روی یک پلاک برنجی پایین قاب عنوان نقاشی حک شده بود، «فالگیر.»

فالگیر، کنار کشتزاری روبروی یک زن چادر چاقچوری چمباتمه زده و یکوری به کف دست زن نگاه می‌کند. مردی است میانه‌سال با

دهانی به پایین کشیده، ریش بزی، کلاه تخم‌مرغی، قبای قدک و گیوهٔ کرمانشاهی. جلوی پاهایش دستمال فالگیری با مهر و تسبیح پهن است. فالگیر چشم نزدیک‌بینش را تا یک بند انگشتی کف دست زن جلو آورده و بهتش برداشته ــ یک‌جور بهت بی‌بخار و از روی عادت. پشت سرش، آن دورها، سطح کشتزار زیر نور پولکی خورشید موج می‌زند. دورتر، در حد افق، رنگ محو انبره درخت‌ها آبی آسمانی را به کبودی مایل کرده. کبودی آسمان به کشتزار وسعت بیجداری می‌دهد که در آدم هول از سقوط را به وجود می‌آورد. چشم‌های مردهٔ زن صحنه‌ای ورای صحنهٔ کشتزار را تماشا می‌کند و گوشش به صدای فالگیر است. در گردش نی‌نی چشم‌هایش رنگ کبود نقاشی دلمه بسته. دمله‌ای که در حال خشک شدن شفافیت و تازگیش را از دست داده. نقاش یک‌جور کشش و تضاد بصری بین حالت خنثای فالگیر و حالت نگران و تسلیم شدهٔ زن به وجود آورده که چشم را از تماشا کردن تابلو به درد می‌آورد.

میرزا پرسید، «به نظرتون چطوره؟»

سر برداشتم و با اعجاب گفتم، «کار عجیبیه.»

«سلیقه‌تون خوبه، آقا رکنی.»

«چطور؟»

«این پرده یکی از کارهای مهم استاد عصاره. چند ماه پیش از حادثهٔ حسین‌آباد تمومش کرد.»

«عجب.»

میرزا خیلی از خودراضی به نظر می‌رسید. دست‌هایش را به سینه گذاشت و با گردن افراشته و لبخند پر غرورش تماشایم کرد. اصرار کردم، «واقعهٔ حسین‌آباد چیه؟»

«از ابویتون بپرسین، یعنی خان‌بابا دکترتون. ما ایشونو خان‌بابا دکتر صدا نمی‌کردیم. در اون روزگار، ایشون ماژور صادق‌خان بودن. به عرضم می‌رسین؟ ماژور صادق‌خان.»

دولا شد که پردهٔ «فالگیر» را معاینه کند. گفت، «هنر استاد عصار در اینه که هیچ‌وقت صحنهٔ اصلی‌رو توی تابلوهاش نمی‌آره. باید حدس بزنین چی می‌خواد نشونتون بده. چی می‌خواد بگه، دردش چیه. مثلاً به این مزرعه توجه کنین، آقا رکنی. اینجا همون جاییه که واقعهٔ حسین‌آباد اتفاق افتاد. عکس‌های اون حادثه پیش خودمه. می‌تونم نشونتون بدم تا ببینین بین عکاسی و صورتگری چه فرقیه.»

در صندوقی را بازکرد و عقب عکس‌های واقعهٔ حسین آباد گشت. من حواسم به «فالگیر» رفت. مثل این بود که نسیمی از روی خانه‌های گلی، درخت‌ها و کشتزار می‌گذشت و در آن‌حال صداهای پراکنده و آثار جنب‌وجوش جانوران دشت را قاپ می‌زد و با خود می‌برد. اثری از آن حادثه، مثل بوی جاده‌ای که تازه آبپاشیش کرده باشند، در فضا باقی بود. میرزا از توی یک پاکت زرد چند عکسی قدیمی درآورد و به من داد. عکس‌های سیاه و سفید با یک نوع صراحت عامیانه، یک نوع زمختی بی‌صدا، صحنهٔ کشتزار را از چند زاویهٔ مختلف نشان می‌دهند.

نعش رعیت‌ها این‌طرف و آن‌طرف ولو شده‌اند. آن‌طور که بر اثر وزش گردبادی به اطراف پرت شده باشند. در یکی از عکس‌ها رعیت جلویی دست‌هایش را از دو طرف بدن تا ناحیهٔ زیر بغل بالا آورده. نوک پاهای ولنگ و بازش به دو نقطهٔ مخالف صحنه اشاره می‌کند. سرش از قفا برگشته و نی‌نی‌های گشادش توی گودی چشم‌ها پیچ خورده. انگشت‌های چنگول شده و خشکیده‌اش تا نزدیکی‌های خرخره بالا آمده، انگار بخواهد زیر چانه‌اش را بخاراند. دست‌های رعیت دومی یک‌جوری ازدوطرف روی نیم‌تنه‌اش طاق بسته که مثلاً می‌خواهد پیراهنش را از تنش دربیاورد و در آن‌حال خطوط صورتش مثل آدم فلوس خرده‌ای به هم فشرده شده. رعیت سومی دور تنهٔ یک درخت گردو پیچیده وپاهایش در حد بند زانو، مثل آدمی که یکوری سجده کرده باشد، خم شده. در حاشیهٔ افق رعیت‌های کوچک و هراسیده در حال فرارند. فرار رعیت‌ها در عکس یک نوع شتابزدگی غیر منطقی به وجود آورده ــ جنبشی که آناً ترمزش کرده باشند، تقلایی که با یک ضربت آن را از حرکت انداخته باشند.

میرزا گفت، «آقا رکنی، اگه پردهٔ استاد عصار جلوی چشماتون نبود، هیچ می‌تونستین تو این عکس‌ها چیز جالبی پیدا بکنین؟ یه نگاه سرسری می‌انداختین و می‌گفتین که از این عکس‌های قدیمی فراوونه. تو هر کتاب و روزنامهٔ دورهٔ کودتای سوم حوت نگاه کنین، هزارتا نظیرشونو می‌تونین پیدا کنین.»

به انتظار جوابی، نگاهم کرد. اما من سرم به تماشای آن عکس

PersianPDF.com

عجیب گرم بود. چانه‌اش را میان مشت گرفت و گفت، «تماشای یک پردهٔ صورتگری با فهمیدن آن خیلی فرق داره. بیشتر مردم به یه پردهٔ صورتگری نگاه می‌کنن، دائم تو ذهنشون دنبال چیزهایی می‌گردن که شباهتی، ولو خیلی دور، به طرح‌های پردهٔ صورتگری داشته باشه.»

گفتم، «یعنی دنبال یه چیزی می‌گردن که دنیای واقعی‌رو براشون توجیه کنه.»

لبخندی لک و پیس‌های قهوه‌ای صورتش را از هم کشید. صدایش را پایین آورد و خودمانی و سردار اژدری گفت، «بارک‌الله، آقا رکنی. معلومه که شما یک حشمت نظامی درست و حسابی هستین. انشاءالله که یک صورتگر خوبی هم از آب دربیاین.»

به عکس‌ها اشاره کرد و ادامه داد، «خیلی‌ها عادت دارن که همیشه دنبال امنیت خاطرشون بگردن، دنبال یه چیزی می‌گردن که بهشون اطمینان بده، ضمانت بکنه که همه چیز امن و امانه. برای اینجور آدم‌ها هر چیزی وسیله‌ایه، راه فرجی است. حالا به این پردهٔ صورتگری نگاه بفرمایین.»

«خیلی خوب.»

«هان، آدمی که نمی‌خواد امنیتش به هم بخوره، به این مزرعه نگاه می‌کنه و دلش به دیدن سبزه و صحرا خوش میشه. متوجه عرضم شدین؟»

«بله، میرزا. خوب متوجه شدم.»

چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید، «اگه متوجه شدین، بگین ببینم داشتم چی می‌گفتم؟»

«وقتی آدم مرفه به عکس‌های شما نگاه می‌کنه، پردهٔ صورتگری استاد عصار به نظرش میاد نه حادثهٔ حسین‌آباد.»

میرزا خندید و نگاهش را با تحسین به من انداخت. گفت، «اینکه گفتین درسته. یعنی هم درسته و هم غلط. غلط برای اینکه پردهٔ صورتگری استاد عصار آنقدرها ساده نیست. این‌جور خوشباوری‌ها مال کسانیه که دربارهٔ استاد عصار حرف می‌زنن، خوشباوری‌های آدم‌های بی‌تجربه و مرفه. خوب به این پردهٔ استاد عصار نگاه کنین. ببینین چطور استاد دستهٔ مرفه و دستهٔ مضطربو با هم مورد خطاب قرار داده. برای دستهٔ مرفه‌ها کشتزار و سبزه و صحرا کشیده تا از دیدنشون حالشون خوش بشه، حظ کنن. ولی دستهٔ مضطرب‌ها از حالت بی‌تفاوت چشم‌های فالگیر، از چشم‌های پر دغدغهٔ زن چادر چاقچوری به تشویش می‌افتن. حتی می‌شه گفت که وحشت می‌کنن. درست عرض نمی‌کنم آقای رکنی؟ شما وحشت نمی‌کنین؟»

در آن حال، در یکی از آن عکس‌ها به آدمی نگاه می‌کردم که با کلاهپوست قزاقی، آن دورها، درکنار درختی ایستاده بود. قبضهٔ تفنگ حسن موسی را در دست داشت و با نگاهش رعیت‌های فراری را تعقیب می‌کرد. انگشت روی عکس گذاشتم و گفتم، «این آدم به نظرم آشنا میرسه. شما می‌شناسینش؟»

بربر نگاهم کرد و گفت، «این افسره‌رو می‌گین؟»

«بله.»

«این افسره ماژور صادقخانه دیگه.»

خودش را پس کشید، همچنین که انتظار جمله‌ای را داشت. گفتم، «خان بابا دکترم؟»

«بله، ابوی خودتون.ما ایشونو ماژور صادق‌خان صدا می‌زدیم.»

«شما چرا این عکس‌هارو نشون من میدین؟ منظورتون چیه؟»

میرزا حالت موقر و آهار خورده‌ای به خودش گرفت و گفت، «بیخودی عصبانی نشین. قصد بدی نداشتم. فکر کردم، خب، شما صورتگرین. باید دل نگاه کردن به همه چیزو داشته باشین. باید به هرچی نگاه می‌کنین باورتون نشه. باید چیزهای عادی و پیش‌پا افتاده باعث تعجبتون بشن و از دیدنشون شاخ دربیارین. آخه، آقا رکنی، ما داریم توی دنیای عجیبی زندگی می‌کنیم. هرچی که نباید اتفاق بیفته، میافته. دنیای ما دنیای عجیب و باور نکردینه.»

«هنوز نفهمیده‌م که چرا دارین این عکس‌هارو نشونم میدین. مثلاًبا تشون دادن پدرم، تو لباس قزاقی، میون یه مشت رعیت کشته، چی چی‌رو میخواین ثابت کنین؟»

«میدونم عصبانیتون کرده‌م.حشمت نظامی‌ها خیلی زود عصبانی میشن و بهشون برمیخوره. ولی امیدوارم بعد از سال‌ها که سنی از شما گذشت، سرد و گرم روزگارو چشیدید و یه خورده پخته‌تر شدین، یادی از حقیر بکنین، برام فاتحه بخونین و روحمو شاد کنین. یقین دارم که سال‌ها بعد روح پسر عمه بزرگو شادخواهین کرد. میگین خدا میرزای حسیبی‌رو بیآمرزه، نور به قبرش بباره، که منو از سردرگمی نجات داد. به طرحاتون نگاه می‌کنین و می‌فهمین که سردرگمی شما معنی اصلی زندگی شماست. زندگی آدمی که از خشم و ستیزه‌جویی

وحشت داره. ولی غیظش زیاده و به ستوه آمده. آدمی که خیال میکنه چارهٔ گرفتاری‌هایش یه جور ادا درآوردن و پشت هم انداختنه. اونچه نمی‌بینین جلوی چشماتونه. امشب عصبانیتون کردم، آقا رکنی. اما من از امشب حرف نمی‌زنم. صحبتم صحبت آینده‌ست. دارم، فی‌المثل، براتون پیشگویی می‌کنم.»

پردهٔ نقاشی استاد عصار را دو مرتبه میان روزنامه‌های قدیمی پیچید. گفتم، «بالاخره به من نگفتین خان بابا دکترم واسهٔ چی رفته بود به حسین‌آباد.»

قاب نقاشی را به جرز دیوار تکیه داد. سرش را خاراند و به فکر فرورفت. پرسیدم، «نمی‌خواهین جوابمو بدین؟»

«قضیه مال سی ــ چل سال پیشه. رضاشاه فقید قشون فرستاده بودن تا غائلهٔ میرزا کاظم فشنگچی را بخوابونن؛ میرزا کاظم با ده ــ پانزده نفری خودشو رسونده بود به نیشابور. همه‌شونو لباس‌های رعیتی پوشونده بود و مزاحم ملاک‌ها می‌شد. اگه خوب به عکس‌ها توجه کنین از پوتین‌هاشون می‌فهمین که رعیت نیستند. رعیت پوتین‌پوش نیست، اونهم پوتین‌های روسی.»

«یعنی خان بابا دکترمو مأمور کرده بودن؟»

میرزا عکس‌ها را توی پاکت زردشان گذاشت و پاکت را به صندوق انداخت. داشت از پستو بیرون می‌رفت که گفتم، «میرزا، جوابمو نمیدین؟»

برگشت، دست روی شانه‌ام گذاشت و توی چشمهایم طوری نگاه کرد که نفسم توی سینه حبس شد.

حالا، برگشته بودم به آن سالی که خان داداش ضیاءام را گرفتند. ایران رفته بود تو نخ فال گردویش و به زهرا سلطان اعتنایی نداشت. زهرا سلطان هنوز چهارانگشتی به پاک‌کردن چشم‌هایش مشغول بود. بی‌بیم، کنار حوض، روی پنجهٔ پاها بلند شد. سری کشید و سعی کرد خان داداش ضیاءام را تا آنجا که امکان داشت با نگاه مشایعت کند. بعد ناگهان از جا کنده شد و به سمت خان داداش ضیاءام دوید. به چند قدمیش که رسید، مکث کرد. حیا مانعش شد. از سرعت قدم‌هایش کاست. چادر را روی موهایش بالا کشید و با انگشتان به ملایمت روی شانه‌اش زد. مثل اینکه تک تک به پشت پنجره بکوبد که مثلاً ناهار حاضر است. خان داداش ضیاءام برگشت و چشمش افتاد به بی‌بیم. اشاره کرد که ناراحت نباشد. بهش اطمینان داد که زود برمی‌گردد. بی‌بیم جلوی مأمورین رویش را گرفت. یک طوری که آدم حدس می‌زد که جلوی خودش را گرفته و سعی دارد که صورت ظاهر را حفظ کند. در حرکاتش حالتی از درد و صبوری ظاهر شده بود که آدم را ناراحت می‌کرد. خان داداش ضیاءام باز با لبخند دستپاچه‌اش آرامشش داد و گفت، «چیزی نیست. سوءتفاهمی پیش آمده. زود رفع میشه. ناراحت نباشین».

بی‌بیم سر تکان داد. بعد دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. دست‌هایش را از دو طرف رها کرد. چادر از سرش به زمین افتاد. خودش را به خان‌داداش ضیاءام رساند و سر خان‌داداش ضیاءام را تو سینه گرفت و موهای خان‌داداش ضیاءام را بویید و بوسید. چیزی

درگوشی بهش گفت که از بالاخانه نمی‌توانستم بشنوم. فقط می‌توانستم حرکات دعاخوان دهانش را ببینم.

نمی‌خواستم سؤال دیگری از میرزا حسیبی بکنم. می‌خواستم چیزی بگویم که جنبهٔ قدردانی و سپاسگزاری داشته باشد. شاید می‌دانست چه فکری تو سرم است. همچنان، بدون اینکه کلمه‌ای از دهانش بیرون بیآید، پدرانه نگاهم کرد. گفتم، «میرزا، در عمرتون خیلی چیزها باید دیده باشین.»

«بیشتر از اون که شما بتونین تصور بکنین. زیادی عمر مهم نیست. مهم اینه که آدم بخواد و بتونه ببینه. بعضی‌ها فقط برای این به دنیا میان که بتونن تماشا بکنن. دنیا براشون حکم یه سینمای بزرگی‌رو داره که توش یه فیلم بی‌پایان نشون بدن. هرچی روی پردهٔ سینما بیاد، براشون جالب و تماشاییه. پدران شما، بزرگ‌اندیشان این مملکت که فخر بر فلک و ناز بر ستاره می‌کردن، تماشاچی‌های خوبی بودن، آقا رکنی. نگاه اجداد شما نگاه آدم‌های مرفه نبوده. نگاهشون پر بوده از خوف و رجاء.»

دست از شانه‌ام برداشت و صورت بیحوصله‌اش را طوری برگرداند که مثلاً دیر شده و باید زحمت راکم کنم. پردهٔ پستو را عقب گرفت و هر دو وارد اتاق شدیم.

آقای فرزانه روزنامهٔ کیهان را روی نمد وسط اتاق پهن کرده بود و داشت اخبار را می‌خواند. میرزا با آن لبخند ثابت و مؤدبش اصرار

داشت که هرچه زودتر خانه‌اش را ترک کنم. گفتم، «خیلی می‌خوام با شما حرف بزنم. از حرف‌هایی که امشب با من زدین خیلی متشکرم.»

سرش را پایین آورد و گفت، «هر وقت فرصت کردین چشم مارو به دیدن خودتون روشن کنین. در این خانه به روی شما بازه، قدمتون روی چشم.»

هرچه می‌گفت طعم خداحافظی داشت. از وسط اتاق که گذشتم آقای فرزانه با دهان نیمه‌باز، چشم‌های وق‌زده و پر اعجابش مرا بازخواست کرد. بی‌جوابش گذاشتم و به سرعت از اتاق بیرون آمدم. بدو بدو خودم را به کوچه رساندم، لب جوی آب نشستم و بی‌اختیار زدم زیر گریه.

۳

بالاخره سر و کلهٔ آقای فرزانه تو تاریکی پیدا شد. زمزمه‌کنان و با سیگاری میان دو انگشتش مثل غلظت روانی جلو آمد. آن‌طرف جوی آب خم شد و گفت، «چطوری، آقا رکنی؟»

سری تکان دادم. گفت، «این هم میرزای حسیبی، نوهٔ سردار اژدر. اگه تو کوچه دیده بودیش لابد نمی‌شناختیش. خیال می‌کردی که یه مأمور جزءِ ثبت اسناده، آهی تو بساطش نیست، هشتش گروی نهشه.»

به زور چانه‌اش را بالا آورد و همین که نگاهش به آسمان افتاد سیگاری را دور انداخت و گفت، «زندگی همینه دیگه، آقا. پست و بلند داره، خوب و بد داره، حق و ناحق داره. باید یه‌جوری به‌سر آوردش. دوست و رفیقی، بطری عرقی، منقل وافوری، نالهٔ کمونچه‌ای، سیخ کبابی. دیگه چی از زندگی می‌خوای، آقا؟ مرگ می‌خوای؟ برو به گیلان.»

بند شلوارش را بالا کشید، دستش را به لبهٔ کمربند چرمیش قلاب کرد و انگشت اشارهٔ دست دیگرش را به سمت آسمان برد «...این ستاره‌هارو می‌بینی، آقا؟ همیشه تو آسمون بوده‌ن. خود میرزا نصراله‌خان، فاضل گرگانی، برادر ناتنی مرحوم حشمت نظام که منجم‌باشی مخصوص بود، گفت، "وقتی خوب تو کنه دنیا بری می‌بینی دنیا شیکمی نیست. نظم و قانونی داره. هر چرخی که می‌زنه از روی قاعده و حساب می‌زنه." به علم و فضائل میرزا نصراله‌خان وارد نیستی. روی پشت‌بوم خونهٔ میرزا حسیبی رصد گذاشته بود. ماه‌های رمضون نصف شب‌ها پشت رصد می‌نشست و می‌رفت تو بحر ستاره‌ها. اعجوبه‌ای بود. می‌گفتن با عالم غیب رابطه داره و از کیمیاگری خیلی سرش میشه. برای خنازیر فخر اعظم مرهمی ساخت که به هرچی می‌زدی، اگه خوره و جذام هم بود، سر دو ساعت خوب می‌شد. خدا بیامرزه‌ش. جلوی در خونه می‌نشست و ریشو تو مشت می‌گرفت و می‌گفت زندگی دنیا نظم داره، قاعده داره، قانون داره. اگه قاعده و قانونشو بفهمی هیچکاری محال نیست.»

گفتم، «از حرفای شما هیچی سر درنمیارم، نمی‌فهمم مقصودتون چیه.»

«مقصودم اینه که ول‌معطلی، آقا. می‌خواستم یه طوری خرفهمت بکنم. اینی که اینجا وایستادی و مثلاً دلتو خوش کردی که داری عقب داداشت می‌گردی، به قول بچه‌های دورهٔ جنگ، قاسم کوریه. مثل همهٔ کارهای حشمت نظامی‌ها یه‌جور بازی درآوردنه. راستشو بخوای

اختلاف حشمت نظامی‌ها و سرادر اژدری‌ها هم تیاتره. بین خودشون اختلاف انداختن که خر داغ کنن. بین شما جماعت همه‌جور آدمی هست. از ارتشی و شاه‌پرست گرفته تا توده‌ای و جبههٔ ملی. هم دکتر دارین و هم مهندس، هم دعانویس دارین و هم شاعر و هم ستاره‌شناس. هم دست راستی دارین و هم دست چپی، هم انقلابی پیشرو، هم محافظه‌کار مرتجع. هرچی هم که تو این مملکت بشه باکتون نیست. تو هر دسته‌ای یکی رو دارین که سر بزنگاه ازتون مواظبت بکنه. اگه داداشت انقلابیه، آقا عبدالباقی سناتور انتصابیه. چیزی که می‌خوام بگم اینه: حالا هرچی منو نگاه کردی و تو دلت گفتی به درد ثبت اسناد هم نمی‌خورم، واسه من مهم نیست. آقا، نباید به ظاهر مردم نگاه کرد. زیر این جبهٔ صناری یه مشت گوشت و لثه و استخوون به هم بنده که همه چیزو دیده. خودش ختم روزگاره و هنوز هیچکی نتونسته بهش بچپونه. متوجهی، آقا؟ خر خودتی. برو به ابویت بگو سهراب فرزانه پیغام داد که اگه به همه فروکردی به این‌یکی نمی‌تونی فرو بکنی.»

انگشتش را تو صورتم تکان داد و با همان چشم‌های ودقزده نگاهم کرد. آن‌وقت شل و تلوتلوخوران رو به سمت چهارراه کالج از من فاصله گرفت. هنوز توی سیاهی خیابان محو نشده بود که شروع کرد به زمزمه:

آری از قسمت نمی‌باید گریخت

عین الطاف‌است ساقی هرچه ریخت.»

نمی‌دانستم چکار بکنم. نمی‌توانستم نقشه‌ای بکشم. خیابان پشت خیابان راه رفتم و خیلی سطحی به هر چیز نگاه کردم. سر چهارراه مخبرالدوله عده‌ای سیاهپوش در دو صف موازی چیزی بر دوش حمل می‌کردند. با نرمش و بی‌صدایی یک رشته غبار، یک هزارپای اثیری، از جلوی کتابفروشی نیل گذشتند. چراغی هنوز در کتابفروشی نیل می‌سوخت و مردی پشت میز، قوز کرده، سرگرم کتاب خواندن بود. طرح مردی به نظرم رسید که با شمشیری آهیخته از برج‌های آسمان گذشت و به سمت عیوق دور شد. از خودم پرسیدم که بر دوش چه کسانی مرا خواهند آورد، کی غسلم خواهد داد و کی بر من نماز خواهد خواند؟ عابری پرسید که چطوری می‌شود به خانی‌آباد رسید. جواب دادم، «از اینجا به خانی‌آباد نمیشه رسید.»

تعجب کرد و دور شد. به حوالی یوسف‌آباد که رسیدم عبور و مرور خیابان‌ها کمتر شد. همهمه‌ها، ماشین‌های گرگرفته و لاستیک‌های سوخته از من فاصله گرفتند. دیر شب بود و هرم گرما می‌شکست. باد خنک و ملایمی دورگردنم می‌گردید و از درز نیمتنه‌ام به سینه‌ام می‌ریخت.

همانطور که پرسه می‌زدم، تصمیم گرفتم به دیدن عذرا و شوهرش، جهانگیر بروم. خدا خدا کردم که مهمانی نداشته باشند و مرا راه بدهند. جهانگیر اغلب مجبور بود به مهمانی‌های سفارتخانه‌های خارجی برود و یا برای مأمورین سیاسی خارجی

مهمانی بدهد. اما در کوچهٔ محسنین صدای بال پشه‌ای هم شنیده نمی‌شد. فقط صدای دور و ضعیف گویندهٔ رادیو بلند بود که از پشت پنجره‌های تاریک‌خانه‌ی اخبار را پچپچه می‌کرد و فش‌فش فواره‌ای که چمن ناپیدایی را آب می‌داد. آن‌وقت جلوی در منزلشان ایستادم و انگشتم را روی دگمهٔ زنگ فشار دادم. صدای قارقارکی زنگ از تو حیاط بلند شد. کسی پنجره‌ای را باز کرد. معطل ماند و دومرتبه پنجره را بست. همه چیز خاموش شد و باز زنگ زدم. حالا با حرص و هیجان زنگ می‌زدم و خیال می‌کردم که اگر فشار انگشتم را روی دگمهٔ زنگ زیاد کنم صدای زنگ بلندتر می‌شود.

حس کردم که کسی دارد از پله‌ها پایین می‌آید. ناگهان صحن حیاط روشن شد و جهانگیر در را به رویم باز کرد. فقط زیرپیراهنی و زیرشلواری تنش بود. چشم‌هایش را مالید و نگاه خواب‌آلودش را به من انداخت. پرسید، «کیه؟ نصف شبه، آقا. مردم خوابن.»

خشگم زد. به ذهنم خطور کرد که نمی‌دانم برای چه آن‌وقت شب مزاحمشان شده بودم.

جهانگیر هنوز داشت با نگاه‌های گیج و بی‌صبرش مرا ورانداز می‌کرد. مرا که شناخت، خودش را جمع و جور کرد، لبخند زد و گفت، «نشناختمتون. اتفاقی افتاده؟»

من هم لبخند معروفم رازدم و گفتم، «سلام علیکم. حالتون چطوره؟ خیلی کم‌پیدا شده‌ین.»

راه برایم باز کرد و من وارد شدم. توی حیاط دست‌هایم را به کمر

گذاشتم و روی پاشنهٔ پوتین‌هایم چرخی زدم. نگاهی به در و دیوار و آسمان انداختم. بلند گفتم، «عجب آسمون پر ستاره‌ایه ها.»

جهانگیر، بی‌دماغ و خواب‌آلود، انگشت به دهانش گذاشت و یواش گفت، «هیس، بچه‌ها خوابن. داد و قال بیدارشون می‌کنه.»

آن‌وقت چراغ راهرو روشن شد و چشمم افتاد به قامت عذرا که سر پله‌ها خودش را توی رب‌دشامبر سراسر سرخی پیچیده بود. بی‌اختیار پرسیدم، «از اینجا چه جوری میشه به خانی‌آباد رسید؟»

با تکان سر موهای سیاه و درهم برهمش را به عقب پاشید. لبهٔ رب‌دشامبرش را میان سینه‌اش فشرد و انتظار توضیحی را کشید. توضیحی نداشتم. رفتیم به اتاق پذیرایی و دور میز بزرگی روی صندلی‌ها نشستیم. عذرا رب‌دشامبرش را دور خودش جمع و جور کرد. سرش را پایین گرفت. با لحن مضطرب و دلسوزی پرسید، «حالت چطوره، رکنی؟»

«بد نیستم. اگه باعث زحمت شدم، خیلی معذرت می‌خوام. دلتون بخواد، میرم و فردا دومرتبه برمی‌گردم.»

عذرا و جهانگیر نگاه‌هایی بین خودشان رد و بدل کردند. سعی کردم که سرم را به کاری مشغول بکنم. دست‌هایم را به جیب‌هایم بردم و الکی عقب چیزی گشتم. دستم که به کاغذ تاشدهٔ طرح مرد بادکنکی خورد، فی‌الفور درآوردمش. روی میز گذاشتمش و منتظر شدم که چه کار می‌کنند. عذرا سرش را جلو آورد و پرسید، «این چیه، رکنی؟»

«یکی از طرح‌های مرد بادکنکی تست. می‌خوام از اینکه بی‌اجازه

برش داشتم معذرت بخوام. حالا پسش آوردم.خب، تو دوستی از اینجور سوءتفاهم‌ها خیلی پیش میاد. نباید جدیشون گرفت.»

عذرا نگاهش را روی من و جهانگیر چرخاند. بعد صندلیش را یک‌خورده جلو کشید. دستش را انداخت، مرا به خودش فشار داد و گفت، «اوه، رکنی.»

«وقتی که من یه چیزی‌رو پسندیدم، شیطون میره تو جلدم. دیگه اختیارش با من نیست. ناخنک می‌زنم.»

از اداهایی که درآورده بودم زد زیر خنده. طرح را نشان جهانگیر داد و گفت، «نگاش کن. خوشت میآد؟»

جهانگیر سیگارش را تو زیرسیگاری گذاشت. طرح را تماشا کرد و با یک نوع رضایت زورکی لبخند زد. بعد طرح را روی میز گذاشت و سر خسته‌اش را به کف دستش تکیه داد. سیگار بغل گیجگاه، میان انگشت‌هایش، می‌سوخت و چشم‌هایش از بیخوابی کشیدن به پایین افتاده بودند. انگار معطل بود و می‌خواست تکلیفش روشن شود. عذرا پرسید، «خب، رکنی، چطوری خودتو به این‌طرف‌ها رسوندی؟»

«راستشو بخوای، خودمم نمی‌دونم چطوری. با پای پیاده.»

«پیاده؟»

«آره. رفته بودم به خونهٔ آدمی که نسبت دوری با ما داره. آدم عجیبی که حتماً باید ببینیش. یکی ازکارهای خوب استاد عصار پیش اونه. تابلوی فالگیرو دیده‌ی؟»

«نه.»

«بـه تـابلو کـه نگـاه مـی‌کنی یـه‌جوری حـواست پـرت مـیشه، کنجکاویت تحریک میشه و می‌خواهی از یه چیزی سر دربیآری. به قیافهٔ فالگیر استاد عصارکه نگاه می‌کنی به نظرت می‌رسه دو تصویرو روی هم انداختن. اون کاسهٔ چشم‌ها، اون گودی زیر استخوون‌های برآمدهٔ گونه‌ها، اون لب‌های گرد شدهٔ فالگیر، طوری طرح شده که آدم حس می‌کنه توی کله‌ش پوکه، مثل اینکه صورتکی روی یک غار خالی گذاشته باشن و باد از توی غار رد بشه و هوهو بکنه. مخصوصاً اون دهن که نمی‌دونم چطوری برات توصیفشو بکنم. مثل اینه که برات سوت زدن جمع و جورش کرده‌ن، مثل ته‌موندهٔ آهی که از ناباوری کشیده باشن.»

گفت، «شاید خسته‌ای.»

«نه، عذرا. میرزای حسیبی آدم عجیب و غریبیه و از چیزهایی خبر داره که آدم باورش نمیشه. عکسی از خان‌بابا دکترم توی لباس قزاقی نشونم داد که تا اون‌وقت ندیده بودم. راستشو بخوای نمی‌دونم چرا دارم این حرف‌هارو به تو می‌زنم. همینقدر می‌دونم که از حرف‌های میرزای حسیبی کنجکاویم تحریک شده. می‌خوام از یه‌چیزی سر دربیآرم. از خودم می‌پرسم چطور میشه که سوراخ دعارو پیدا کرد؟ چطور میشه سرتخو به‌دست آورد؟»

«به نظرم خسته‌ای. می‌خوای شبو پیش خودمون بمونی؟ برات رختخوابی روی ایوون پهن می‌کنیم.»

«متشکرم. باید برم به خونه‌مون.»

جهانگیر گفت، «نمیشه تنهایی برین. ممکنه راهو گم کنین.»

«من که خودم با پای پیاده به اینجا آمده‌م، چطوری میشه راهو گم بکنم؟»

جهانگیر گفت، «ناراحت نباشین. یه‌جور وسیله‌شو براتون فراهم می‌کنیم که سلامت به خونه برسین.»

«احتیاجی به این زحمت‌ها نیست. خودم راهو بلدم.»

سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد و بدو بدو به طبقهٔ دوم رفت. آن‌وقت عذرا خودش را جلو کشید و پرسید، «از خان‌داداش ضیاءت چه خبر؟ هیچ اثری، ردپایی، چیزی ازش پیدا کرده‌ی؟»

سرم را به‌علامت نفی تکان‌دادم. چشم‌هایش برق زد و گفت، «پیغامتو به مسعود دادم. مسعود میگه پیدا کردن خان‌داداش ضیاءت آسونه.»

«بیخود میگه.»

«تو چقد منفی‌بافی. پیدا کردنش آسونه. اول باید یه‌جوری باهاش تماس بگیری. تو روزنامه یا حروف درشت آگهی بده: "آقای ضیاء حشمت نظامی، مادرتون مرحومهٔ همایوندخت خدابیامرز، از غیبتتون بیقرارن، هرچی زودتر باهاشون تماس بگیرین" چطوره؟ یا تو رادیو اعلان بده: "جناب آقای ضیاءالدین حشمت نظامی، اگر تا هفتهٔ دیگه خبرتون به همشیره‌تون، ایران خانم، نرسه، دیدارتون به قیامت." یه جت فرشتهٔ آبی کرایه کن تا سه روز سر ظهر اسمشو با دود موتورش تو آسمون بنویسه وزیرش برای امضاءش هم اسم مادموازل سونیارو بنویسه.»

نگاهم را از صورتش برداشتم و به روی طرح تاشدهٔ مرد بادکنکی انداختم. گفتم، «عذرا، دلت نمی‌خواد بال داشتی و پرواز می‌کردی؟ می‌تونستی تو آسمون چرخ بزنی؟»

عذرا آهی کشید و گفت، «نمی‌دونم، رکنی.»

از نگاه کردن به او اباء داشتم. فقط خطوط سیال و شیب‌دار سر و گردنش را می‌دیدم که مثل یک رشته شاخه‌های بید مجنون رو سینه‌اش سرازیر بودند. در آن‌حال یک نوع احساس دلمردگی، یک احساس سنگین و یک فشار نامشخص قفسهٔ سینه‌ام را می‌انباشت. با ناخن انگشتم شروع کردم به ور رفتن به لاک و الکل میز. ور رفتن نبود، یک نوع حفاری بود. باز صدای عذرا بلند شد، «آره دیگه، همیشه به هوای پرواز، همیشه وسط ابرها...»

حواس من به ناخن خراشیدن روی میز بود، مثل سال کلاس ششم ابتدایی که هر روز با ناخن‌هایم توی باغچهٔ گل سرخ‌های پیوندی زمین را چال می‌کردم و انتظار داشتم که زیر خاک جسد آدمی را پیدا بکنم.

جهانگیر از پله‌ها پایین دوید. همین که چشم عذرا به او افتاد دستش را روی طرح مرد بادکنکی گذاشت و آن را به جلوی خودش کشید. جهانگیر به من گفت، «آقا رکنی، شب‌بخیر.»

می‌دانستم که باید به راه بیفتم. از جا بلند شدم و گفتم، «شب همهٔ شما بخیر. باز هم معذرت می‌خوام. باید ببخشین.»

عذرا آرنج‌هایش را به میز تکیه داد و با خستگی سرش را میان

دست‌هایش نگهداشت. ولی از جایش تکان نخورد. گفت، «رکنی، منو بیخبر نذار. شاید چند روزی نتونیم همدیگه‌رو ببینیم. اما تلفنی می‌تونیم حرف بزنیم.»

آن‌وقت جهانگیر مرا تا جلوی در حیاط مشایعت کرد. دم در کمی این‌پا و آن‌پا شد و گفت، «نباید بترسین.»

گفتم، «می‌دونم.»

در را برایم باز کرد و من قدم به کوچه گذاشتم. با بسته شدن در پشت سرم، روشنی جلوی پاهایم مثل یک رشته‌نخ رو خودش باریک شد و مرا در تاریکی و سکوت کوچه تنها گذاشت. شانه‌هایم را بالا انداختم و تو دلم گفتم: بی‌خیالش، می‌بایست به فکر اهل و تبار خودم باشم. می‌بایست برگردم به خانهٔ خودمان.

مسعود سر کوچه در ماشین آلبالوییش را برای من باز نگهداشته بود، دست به سینه به ماشین تکیه داده بود و با نگاه‌های کفریش مرا سؤال‌پیچ می‌کرد. من هم بی‌سروصدا رفتم توی ماشین نشستم و تا ماشین به راه افتاد جیکم درنیامد.

دیروقت بود. تو خیابان‌ها پرنده پر نمی‌زد. چراغ‌های نئون، گله به گله، در طول خیابان‌ها موم تاریکی را آب می‌کردند. از برندگی و خشونت خطوط صورت مسعود کاسته شده بود. حالا قیافهٔ کلافه‌اش نرمشی داشت که آدم خیال می‌کرد افسرده است و فکر پر قلقی آزارش می‌دهد. گفتم، «دستور داری متو به جای مخصوصی برسونی؟»

از کوره دررفت و داد کشید، «آخه این چه بساطیه که برای ما راه انداختی؟ آخه چرا نصف‌شبی مزاحم مردم میشی؟ آخه این چه بساطیه؟»

«چی چیه؟»

«از بعدازظهری تا حالا کدوم گوری بودی؟»

«تو خودت می‌دونی که افسارم دست فرزانه بود. منو برد خونهٔ میرزای حسیبی. تو باید میرزارو بشناسی. سردار اژدریه.»

از حرص سرش را تکان داد و گفت، «تقصیر خودمه که دلم الکی می‌سوزه. مثل سگ تو خیابونا برای تو، خان‌بابات، خان‌داداشت پرسه می‌زنم.»

حرف که می‌زد بوی گند عرق فضای ماشین را سنگین می‌کرد. فکر کردم که سر و کله زدن با یک آدم مست چه فایده‌ای دارد. چارهٔ مسعود فقط یک جواب صاف و پوست کنده بود. گفتم، «بیخودی نمی‌خواد خودتو به زحمت بندازی. از خیرش گذشتیم. من خودم می‌تونم خان‌داداش ضیاءمو پیدا بکنم. اما حالا می‌خوام برم به قلعه‌باغ. می‌خوام برم به قلعه‌باغ. می‌خوام برم و خان‌بابا دکترمو ببینم. اونه که همه چیزو می‌دونه.»

«پس چرا زودتر به من نگفتی؟»

«چی چی‌رو زودتر به تو بگم؟»

«آخه دنبال این و اون گشتن وقت می‌خواد، آسون که نیست.»

جلوی لازاریان پایش را ضربی زد روی ترمز. بر اثر توقف ناگهانی

ماشین، هر دو به جلو پریدیم. با عجله از ماشین بیرون آمد. در طرف مرا باز کرد و داد زد، «ده یاالله، زود باش. من باید به رفقام برسم.»

«برو به رفقات برس.»

«آخه باید جنابعالی‌رو به کسی معرفی بکنم.»

روی اسفالت تفی انداخت. توی لازاریان، دوست‌هایش دور میز بزرگی نشسته بودند و روی میز از شیشه‌های نیمه پر عرق و پپسی و تکه‌های نان ساندویچ پوشیده بود. مچ دستم را گرفت و پشت ویترین دولا شد و یواشکی در گوشم گفت، «نگاه کن، فکر کردم که دلت بخواد این خانمو ملاقات بکنی.»

نگاه کردم. آسمان کبود میدان بهارستان به پشت شیشهٔ ویترین تکیه داده بود. زن چاق و میانه‌سالی یواش به ما نزدیک شد. جوراب‌های سفید و ساقه‌کوتاهش به سن و سالش نمی‌آمد. مثل آدم از خرید برگشته‌ای، یک زنبیل سیمی از حلقهٔ ساعدش آویزان بود. به پشت ویترین که رسید با انگشت به شیشه زد. مسعود گفت، «شناختیش؟»

گفتم، «نه.»

«مادام سونیاست.»

در را برایش باز کرد و گفت، «مادام بیا تو. بازکه طولش دادی.»

صدای خستهٔ مادام سونیا بلند شد، «جونی متشکری. خسته شدی جونی.»

توی زنبیل دو بطری ودکا، چندتا نان سفید، بسته‌های کالباس و

خیارشور و مخلوط گذاشته بود. زنبیل را روی میز بغل‌دستی گذاشت و با پشت دستش عرق پیشانیش را پاک کرد. نگاهی به اطرافش انداخت و به مسعود گفت، «حال شما چطوره؟ حال شما خوبه؟ دماغتون چاقه؟»

مسعود گفت، «حال من خوبه، مادام. من باید به رفقایم برسم.»

به دوستانش اشاره کرد. مادام پاکت سیگارش را از چاک میان دو پستانش درآورد و برای خودش سیگاری آتش زد. آن‌وقت مشتش را به کمر گذاشت و همانطور که دود غلیظ سیگار را حلقه حلقه به سقف دکه می‌فرستاد، گفت، «برو جونی و به رفقا برس. از حال مادام ناراحت نباش. مادام می‌تونه به خودش برسه. مادام تک و تنها تو خیابونا راه میره. سربازها نمی‌تونن به مادام دست بزنن. اگه دست بزنن، مادام با انگشت کمربند سربازو می‌گیره و سربازو مثل یک موش مرده ورمیداره و تو سطل خاکروبه میندازه.»

خندهٔ بی‌اختیار و خراشیده‌ای کرد. بعد گلولهٔ مشتش را جلوی دهان گرفت و به سرفه افتاد. همه چیزش عوض شده بود. یخهٔ پیرهن آستین کوتاه ژرسه‌اش تا زیر پستان‌های حجیم و بی‌پستان‌بندش پایین می‌آمد. با هر حرکتی، گوشت‌های پروار بازوهایش تو فضا لُپر می‌زد. موهای بورش صافی و شادابی آن‌وقت‌ها را نداشت و شانه نخورده و منگول منگولی دور صورتش پیچ و واپیچ می‌خورد. فقط رنگ عسلی چشم‌هایش به همان حال سابق بود که با زلالی یک چشمهٔ صاف دنیا را تماشا می‌کردند.

برگشت و نگاهش به من افتاد. سیگار را از میان لب‌هایش برداشت و گفت، «شمارو قبلاً دیدم؟ شمارو می‌شناسم؟»

مسعود گفت، «می‌دونی کیه؟»

«کیه، جونی؟»

«داداش کوچیکه ضیاء، رکنی.»

مادام لبخندی زد و گفت، «از زیارت شوما متشکری، معززی، خیلی خیلی محترمی.»

بعد دست برد و با حجب دخترانه‌ای موهای درهم و برهمش را صاف کرد. زیر لبی پرسید، «شوما داداش کوچیک ضیاء هستی؟ شوما آنقذه بودی، حالا آنقذه شدی. چه بزرگ شدی. غول بیابونی شدی، ماشاءاله.»

کف دستش را که نزدیک کف دکه پایین نگهداشته بود، تا حد پیشانی من بالا آورد و با خوشحالی چشم‌هایش را گرد کرد. گفتم، «مادام شما هم عوض شده‌ین.»

شانه‌هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. قیافهٔ قهرکرده‌ای به خودش گرفت. پرسیدم، «از خان‌داداشم چه خبر؟»

لب‌هایش را چوله کرد و گفت، «از داداش هیچ خبر.»

«یعنی فراموشش کرده‌ی؟»

گفت، «مادام هیچ وقت فراموش نکنی. زندگی مشگلی. باید کار کنی، پول شام درآری. اما مادام فراموش نمی‌کنی.»

دست‌هایش را با کلافگی به طرف ما پرت کرد. پشت میز

بغل‌دستی نشست و ادامه داد، «مادام دوست نداری حرفی بزنی.»

یکی از بطری‌های ودکا را از توی زنبیل سیمی برداشت و سرش را بازکرد. مسعود دستش را برای ما تکان داد و گفت، «من دیگه باید برم پیش رفقام. رکنی، فردا دومرتبه باهات تماس می‌گیرم.»

از ما دور شد. مادام قلپی از ودکا خورد و داد زد، «مادام نمی‌خواد حرف بزنی. مادام از مال دنیا همین یه آرزو داری. مادام نمی‌خواد حرف بزنی.»

گفتم، «مادام فقط یه چیز می‌خواستم ازت بپرسم. اگه جوابشو می‌دونی مضایقه نکن. خان‌داداش ضیاءام زنده است، مگه نه؟»

مادام دست سنگینش را با عصبانیت روی میز کوبید و گفت، «داداشت نمی‌میره. فهمیدی؟ هرگز نمی‌میری اگه دلش زنده شد به عشق، آزار بشه، درد بکشه. اما نمیره.»

صورتش سرخ شده بود و از شقیقه‌هایش عرق می‌چکید. روی صندلی وارفت. پاهایش را دور از هم رها کرد و تنکه‌اش پیدا شد. لبهٔ کشی تنکه دور ران‌های سفید و چاقش حلقه انداخته بود. با دست روی میز عقب پاکت سیگار و قوطی کبریتش گشت. چون آنها را پیدا کرد، چپاندشان میان پستان‌هایش. از جا بلند شد و گفت، «مادام باید بری. مادام خیلی خسته شدی.»

به سرعت از دکه خارج شد. من هم به دنبالش از دکه بیرون رفتم. دیدم توی یک ماشین سیز لکندی و مدل عهد بوق نشسته و دارد تو خیابان دور می‌زند. خودم را بهش رساندم. انگشت‌هایم را به لبهٔ

پنجرهٔ ماشین قلاب کردم. دود بدبوی سیگاری که گوشهٔ دهانش بود به زیر دماغم زد. از رو نرفتم و گفتم، «مادام، مادام.»

از لای لب‌های به هم چسبیده جواب داد، «دیر شده، آقا.»

التماس کردم، «مادام. زیاد طولش نمیدم. می‌خوام فقط چند دقیقه باهات حرف بزنم. مهمه.»

ماشین را به راه انداخت و من که از لبهٔ پنجرهٔ ماشین آویزان بودم، روی اسفالت خیابان کشیده شدم. مادام گفت، «آقا بذار مادام خونه‌ش بره. یه شب دیگه حرف بزنه.»

من هم منصرف شدم. پنجه‌هایم را از لبهٔ ماشین سوا کردم. مادام پایش را روی گاز گذاشت و دور شد. هنوز چند قدم برنداشته بودم که دیدم مادام سرپیچ چهارراه ترمز کرد و ماشین را عقب زد. چون به من رسید آرنج چاقش را از لبهٔ پنجرهٔ ماشین بیرون گذاشت و گفت، «سوار شو، جونی. تف به ریش تو.»

سوار شدم. ماشین پر از روزنامه‌های قدیمی و جعبه‌های چوبی بود. بوی سیر و پیاز و خیارشور دماغ آدم را به سوزش می‌انداخت. یک‌خورده که رفتیم، گفتم، «ببین، مادام، می‌خوام ازت بپرسم چند وقته از داداشم بی‌خبری؟»

«ده سال، جونی. یه‌خورده بیشتر، یه‌خورده کمتر، شاید ده سال.»

به سرفه افتاد. دست برد به میان پستان‌هایش و پاکت سیگار را بیرون کشید. مثل اینکه علاج سرفه کردنش فرت و فرت سیگار کشیدن پشت سر هم بود. وارد خیابان نادری شدیم و به طرف سه‌راه

شاه رفتیم. می‌خواست سیگارش را آتش بزند، اما کبریتش را گم کرده بود. دستپاچه و عجول سوراخ‌سنبه‌های ماشین را گشت. اما کبریتش را پیدا نکرد. در آن‌حال حرف زدنش ادامه داشت، «یه‌چیزی به شما بگم. داداشت ترسو نیست. هرچی هست، ترسو نیست.»

ماشین را کنار یک کامیون ارتشی ترمز کرد. دو سرباز پا روی رکاب کامیون گذاشته‌بودند و داشتند به هم متلک می‌گفتند. توی خلوت خیابان صدای خندیدنشان به گوش می‌رسید. مادام داد زد، «اوی، سرباز.»

سربازها خنده‌هایشان را بریدند و نگاهشان متوجه او شد. مادام سونیا دست راستش را برای آنها تکان داد و گفت، «کبریت داری سیگار مادام آتیش بزنی؟»

آنکه جوانتر بود و قیافهٔ پسربچه‌های دهاتی را داشت، به ماشین نزدیک شد. هنوز اثری از خنده روی صورتش مانده بود. دست‌هایش را روی طاق ماشین گذاشت و پرسید، «این‌وقت شب تو خیابونا چکار می‌کنی؟»

«مادام کاری داری. باید به مریضخونه بری. بچه بزایی.»

سرباز از لهجهٔ مادام سونیا خنده‌اش گرفت، اما نخواست به روی خودش بیاورد. گفت، «خب، حالا چی می‌خوای؟»

«می‌خوام سیگار مادام آتیش بزنی.»

سرباز از جیبش فندکی درآورد و سیگار مادام سونیا را آتش زد. مادام سونیا گفت «مادام خیلی خیلی متشکری. مادام انتظار داری روزی سیگار شومارو دود بدی.»

PersianPDF.com

سرباز برای مادام بالاگذاشت و ما به راه افتادیم. همانطورکه توی خیابان دور می‌شدیم، از عقب صدای قاه‌قاه خندهٔ سربازها تو خلوت خیابان ضعیف‌تر شد. آن‌وقت قیافهٔ مادام سونیا تغییر کرد. لبخند تعارف‌آمیز از صورتش رفت. دستش را روی فرمان کوبید و گفت، «پدرسوخته‌ها! یه روز اینها باید خفه بشن، مجازات بشن. جونی، اگه جلو دهنت بگیری، اگه نتونی حرف بزنی، زنده نیستی. از مرده بدتری. مرده حس نداری. اما آدم خفه هم حس داری، هم نمی‌تونی حرف بزنی.»

تو فکر فرو رفت و سکوتش مرا هم مجبور به سکوت کرد. سر سه‌راه شاه آهی کشید و پرسید، «ساعت چنده، جونی؟»

ساعت نداشتم. گفتم، «به نظرم باید از نصف‌شب گذشته باشه.»

«عرق بخوری و حرف بزنی؟»

«باشه.»

«هرچی مادام بگی، می‌کنی؟ می‌خوای مادام برات حرف بزنی؟»

ماشین را جلوی آپارتمانش نگهداشت و از آن خارج شد. در عقب را باز کرد و گفت، «به مادام کمک کن تا بار به خونه ببری. آن‌وقت مادام برات حرف بزنی. سرت گرم کنی تا حوصله‌ت سر نره.»

جعبه‌های چوبی را به آپارتمانش بردم. توی آپارتمانش هم بوی کالباس، سیر، پیاز و خیارشور می‌داد. کلید برق را زد و ما جعبه‌ها را بردیم به زیرزمین و کنار دیوار رویهمشان چیدیم. مادام سونیا از توی جعبهٔ مقوایی یک بطر نیم خالی عرق را بیرون آورد. برای هرکداممان گیلاسی ریخت. چند خیارشور هم گذاشت توی یک بشقاب چینی و

همه را روی یک میز لَق‌لقی گذاشت. گفت، «اینجا خونهٔ حقیقی مادامه. اینجا می‌تونی هرچی دلت خواست حرف بزنی. اینجا آزادی، کسی مزاحم مردم نمیشی.»

سنگینی بدنش را روی صندلی انداخت. موهای تو صورت پایین آمده‌ش را عقب زد و گفت، «به سلامتی شوما، به سلامتی داداش، به سلامتی ایران.»

گیلاس را توی گلویش خالی کرد. دست‌هایش را روی کندهٔ زانوهایش گذاشت. سرش را پایین آورد و پرسید، «خب، جونی، شوما عقب داداش می‌گردی؟»

«آره.»

«فایده نداری جونی. داداش پیدا نمیشی.»

«تو از کجا میدونی؟»

«ده ساله که داداش رفته زیرزمین. دوست نداره کسی ببینه. دوست نداره با کسی حرف بزنه. داداش میگه آدم انقلابی از همه می‌بری. ده ساله که داداش هی حبس میشی و از حبس فرار می‌کنی. باز حبس می‌شی و باز از حبس فرار می‌کنی. اما پیش سونیا نمیاد. پیش پدر نمیآد. سونیا میگی باشه. سونیا تمی‌خواهی دومرتبه داداش ببینی. نمی‌خواهی نصف‌شب تو زندون بری و داداش ببینی که کتک می‌خوره، اما حرف نمی‌زنه.»

انگشت اشاره‌اش را مثل رقاصک یک ساعت قدیمی به نوسان آورد و ادامه داد، «نچ، نچ، نچ. داداش زبون گاز گرفت. اما حرف نزد. ببین، جونی، ده سال از اون شب گذشته که سونیا داداشو تو زندون دیدش.

سونیا به داداش دل داد، التماس کرد فکر سونیا نکن، ضیاء. که سونیا راحتی، که سونیا میدونی که اگه داداش دهن وازکردش و خودشو لو دادش، دیگه می‌مرد. چه داداشی، چه پردل. جلو پلیس‌ها داد میزنه: سونیا، سونیا، برو گمشو. اما اون پلیس‌های مادر فاحشه جلوی داداش با سونیا کار بد کردن، سونیا تیکه‌پاره کردن...»

گیلاس عرق را روی میز گذاشت و با انگشت‌های چاقش اشک صورتش را پاک کرد. دست‌هایش را محکم روی زانوهایش کوبید و گفت، «مادام بیچاره شدی، قابدستمال شدی. توش فین کردن و انداختن به خلا. جمعه‌ها رفتی به زندون که ضیاء ببینی. اما داداش از حبس فرار کرد و ده سال پیش سونیا نیآمد. ببین، جونی، راستش بخواهی مادام دیگه نمی‌خواهی داداش ببینی. سونیا خسته شدی. سونیا دوست داری تنها و راحت زندگی کنی و داداش دیگه نبینی.»

«پس اون عشق و عاشقی چطو شد؟ شما که اونقد خاطر همدیگه‌رو می‌خواستین.»

کلافه جواب داد، «برو از داداش دیوونه بپرس، جونی. سونیا راضی بود که هرچی داداش خواست بکنی. اما امان از داداش دیوونه، داداش حشمت نظامی. هر دفعه سونیا التماس کردی که ضیاء بیا عروسی کن، داداش گفتی عروسی نمی‌کنی. نخواست عروسی بکنه.»

«چرا؟»

«از ژلوسی. داداش ژلوسی داره. می‌دونی پیش از حبس سونیا کتک زد که چرا تو بار ماکسیم با آقاها حرف می‌زنی، با آقاها می‌رقصی. داداش از پله‌ها پایین میاد. شرقی می‌زنه تو گوش سونیا،

فحش بد میده، میگه: سونیا لگوری. سونیا نباید با سرباز آمریکایی ویسکی بخوری. سونیا میگی: ضیاء جون، بیا بوسم کن. داداش می‌شینه پشت میز و خیار پوست می‌کنه. با سونیا قهره و حرف نمی‌زنه. تف به دیوار میندازه...»

«منو بگو که خیال‌می‌کردم شماها برای‌همدیگه‌غش و ضعف میرین.»

خندید. اشک‌هایش را پاک کرد و گفت، «به سلامتی رکنی کوچولو. آه، رکنی، اونگذه بودی، اینگذه شدی.»

«مادام، تو هم خیلی فرق کرده‌ی.»

دست‌هایش را زیر برآمدگی شکمش گذاشت و آن را بالا آورد، «مادام چاق شدی، خیکی شدی.»

«هنوزم قشنگی، مادام.»

«چه قشنگی؟ خیکی شدی، چروک خوردی، دندوناش زرد و کرمو شدی.»

«اون روزی که اومدین به خونه‌مون یادته؟»

لبش را با یک نوع حیای مصنوعی گاز گرفت و از گوشهٔ چشم با شیطنت نگاه کرد، «آبروریزی شد. یادته؟ خدا مرگ بده.»

از جا بلند شد. چین و چروک‌های پیراهنش را صاف کرد. دست‌هایش را به پهلو گذاشت و بالاتنه‌اش را روی کفل‌هایش چرخاند که مثلاً جلوی آینه‌ای دارد خوشگلیش را ارزیابی می‌کند. گفت، «رکنی، راستی راسی مادام هنوز جوون و قشنگی؟»

«آره.»

«مادام باید رژیم بگیری و لاغر بشی، پیرهن مد بپوشی و بزک کنی.»

«امان از داداش دیوونه‌ش. رکنی، داداش بلا. داداش قدر سونیا ندونست. سال پیش از زندون ریش گذاشت. سر تراشید. مسلمون و خشکه‌مقدس شد. صبح نماز خوند. سردرد گرفت نماز خوند. سرفه کرد نماز خوند. صب تا غروب مثل اله کلنگ نماز خوند. به سونیا گفت مسلمون شی. چادر بپوش، نماز بخون. سونیا گفتی چشم، جونی. اما بذار سونیا آزاد باشی. سونیا گنجشکی، تو قفس پلاسیده میشی، دلش می‌پوسی. امان از داداش دیوونه. حرف سونیا نشنید. دلسنگ شد. سونیا برد شا ـ دول ـ عظی...»

«چی؟»

«حضرت شا ـ دول ـ عظی.»

«حضرت شابدوالعظیم.»

«آره دیگه، جونی. سونیا برد شا ـ دول ـ عظی، آب توبه سرش ریخت، سونیا مسلمون کرد.»

یک گیلاس رادومرتبه از عرق پر کرد، «خب، سونیا داداش دوست داشتی، عاشق بودی. خواستی سنگ دلش آب کنی. سونیا خیلی خاطر داداش خواستی. چه داداشی. سونیا شبا می‌خوابی و تو خواب داداش می‌بینی که داره با اون چشماش سونیا تماشا می‌کنی. چشماش مثل پنجول بچه گربه به دل سونیا چنگول می‌کشی، دل سونیا می‌سوزونی.»

آن‌وقت از جا بلند شد. دوروبر خودش گشت و زیر لبی گفت، «بسه، رکنی. مادام خسته شدی. می‌خواهی بخوابی.»

گفتم، «مادام، من می‌ترسم.»

«از چی، جونی؟»

«نمی‌دونم از چی.»

«اگه داداش برنگرده، شوما باید زندگی کونی.»

«مادام، می‌خوای با هم بریم و دنبال داداشم بگردیم؟ من می‌دونم خان‌داداش ضیاءام زنده‌ست و بالاخره آزادش می‌کنن.»

دستپاچه و نامطمئن دستی به سر و زلفش کشید. لبهٔ دامنش را روی زانوهای لختش مرتب کرد. انگشت‌هایش را جلوی صورتش نگهداشت و از زیر پلک‌های نازک شده نگاهشان کرد. هنوز روی ناخن‌های جویده‌اش اثری از لاک قرمز به‌جا بود. سرسری و خواب‌آلود، پتوی کهنه‌ای را روی نیمکت پهن کرد و گفت، «جونی، مادام خسته شدی. تو زندگی مادام خیلی خیلی دیدی. حالا مادام می‌خواهی راحت باشی. مادام نمی‌تونی داداش ببینی. می‌فهمی، رکنی؟ مادام دیگه نمی‌تونی.»

آرام روی پتو درازکشید و همانطورکه سرش را به جستجوی گوشهٔ راحت و نرمی روی پتو بالا و پایین می‌برد، گفت، «اگه بخواهی بمونی، جونی، صاحب‌اختیاری، معززی، محترمی. خونهٔ خودتی...»

به خواب رفت. زیر زمین ساکت شد. احساس خستگی به سراغ من هم آمد. از جا بلند شدم و خودم رابرای رفتن آماده کردم. نه‌فقط برای رفتن به خانهٔ خودمان، بلکه برای رفتن به قلعه‌باغ و دیدار خان‌بابا دکترم. از آپارتمان که بیرون آمدم هواداشت روشن می‌شد و صبح از راه رسیده، به‌خیابان‌ها سرازیر شده بود ــ صبحی گسترده و پر تسلی، صبحی پر وقار و پر طمأنینه.

سوم

خورشیدگرفتگی

۱

دایی عزیزم بسته‌های رختخواب را روی طاق استودبیکر گذاشت و دورشان تاب پیچید. مرا که دید زیر لبی غر زد، «خب، حالا مثلاً داریم میریم به قلعه‌باغ. خیالت راحت شد، رکنی؟»

از بیخوابی دیشب، هنوز حواسم جمع نبود. چشم‌هایم را مالیدم و گفتم، «نمی‌دونم.»

«تو که اونقدر اصرار می‌کردی، چطور شد که از حسرت افتادی؟»

سکوتم علامت بی‌حرفی نبود. یک‌خورده منتظر ماند. بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، «داد بزن، بیان. ماشین حاضره.»

پردهٔ در حیاط را عقب زدم. تو حیاط بی‌بیم، ایران و زهراسلطان کنار حوض نشسته بودند و از دور نمی‌شد صداهایشان را شنید. چادرنمازهایشان از گل‌های یاس و رازقی باغچه‌ها هم سفیدتر به نظر می‌رسیدند. صحن حیاط را هم آبپاشی و جارو کرده بودند. ته‌ماندهٔ آفتاب سر شاخهٔ درخت‌ها را مسح می‌کرد و شیشهٔ پنجره‌ها را مثل

چشم‌های مسی یک رب‌النوع باستانی به اشتعال می‌آورد. با نزدیک شدن غروب لکه‌های روشنایی جسته جسته از سطوح نامرئی خانه به آسمان رفتند و درگیجی فضای باز محو شدند. همه چیز یک حال غیرعادی به خود گرفت، عینهو همان سالی که خورشید سیاه شد. خوب به خاطرم مانده که خان‌بابا دکترم دست‌هایش را به هم مالید و گرد و دوده‌های کورهٔ قالگریش را پاک کرد. بعد رمل و اسطرلاب مرحوم فاضل گرگانی را کنار دستگاه مهندسی روی زمین گذاشت و گفت، «حالا شما جوونا ممکنه بخندین. اما همهٔ کارهای فاضل گرگانی هم سیکیم‌خیالی نبود. تو کارهایش واقعیتی وجود داشت. می‌تونست خسوف وکسوف و بارون و طوفانو پیش‌بینی بکنه، اونهم از روی مبنای علمی. از روی حساب‌های علمی بود که خشایارشا تونست لشگر به اون بزرگی‌رو به یونان برسونه. با همینجور حساب‌ها بود که نادرشاه دیگ آتش روی کوهان شترها گذاشت و شترهای وحشتزده‌رو به جون فیل‌های فلکزدهٔ هندی انداخت.»

لولهٔ دستگاه مهندسی را به سمت آسمان بالا برد، چشم چپش را به پشت ذره‌بین دستگاه گذاشت و ادامه داد، «اگه به خاطر انگلیس‌ها نبود فاضل گرگانی یکه و تنها، پیش از قرارداد وثوق‌الدوله، بمب اتمی هم ساخته بود. انگلیس‌ها فهمیدند و پیچ و مهره‌های دستگاهو عوض کردند. واسهٔ همینه که اگه فیل هم هواکنن با این دستگاه نمیشه پیداش کرد.»

از ایوان که به بالا نگاه می‌کردی، می‌توانستی خورشید را ببینی.

ولی کنارهٔ قرصش به قدر هلال ناخن انگشت تاریک شده بود. خان‌داداش ضیاءام لب حوض لباسش را درآورد و ژست شیرجه رفتن گرفت. اما دلش نیامد که بپرد. داد زد، «بپرم، رکنی؟»

داد زدم، «بپرین، داداش.»

داد زد، «می‌پرم. یه‌خورده صبر کن.»

غرغر خان‌بابا دکترم از پشت دستگاه فاضل گرگانی بلند شد، «رکنی، اگه می‌خوای با این دیوونه، این آقا عزیز ثانی، حرف بزنی، برو تو حیاط. از اینجادور شو.»

«خب، مثلاً چی میشه؟ برادرمه دیگه.»

«منعت نکردم. اگه می‌خوای حرف بزنی برو پیشش. من فقط حوصلهٔ شنیدن حرف‌های پرت و پلاشو ندارم. پارسال زده بود زیر هر چیز. هرهری مذهب شده بود و می‌خواست زن لهستانی بگیره. امسال ریش و سبیل گذاشته، سرشو از ته تراشیده و اگه باهاش حرف بزنی عربی جوابتو میده. حوصله‌ام سر رفت، بابا.»

خورشیدگرفتگی همانطور که خان‌بابا دکترم از روی فرمول‌های فاضل گرگانی حساب کرده بود، خرده خرده کامل می‌شد. سیاهی خورشید به فضا یک حالت غیرعادی و آن‌دنیایی داده بود. انگار تو هوا دوده پاشیده بودند. رنگ‌پریدگی نزع به زمین افتاد و ستاره‌ها دانه دانه شروع کردند به سوسو زدن. از دور خان‌داداش ضیاءام پیدا بود. دستش را سایه‌بان پیشانیش کرد و نگاهش را به آسمان انداخت. داد زدم، «چرا آسمون داره اینطوری میشه؟»

داد زد، «خورشید داره می‌گیره.»

از ایوان پریدم به حیاط. رفتم جلوی خان‌داداشم ایستادم و خورشید را تماشا کردم. خان‌داداش ضیاءام گفت، «مگه خان‌بابا دکترم نگفته که به خورشید نگاه نکنی؟ کور میشی. باید با شیشهٔ دودی به خورشید نگاه کنی تا چشمات صدمه نبینن.»

«چرا خودتون دارین بی‌شیشهٔ دودی به خورشید نگاه می‌کنین؟»

«به خورشید نگاه نمی‌کنم خره. دارم به کناره‌های آسمون نگاه می‌کنم.»

از گوشه و کنار صدای طشت‌زنی همسایه‌ها به گوش می‌رسید. زن‌های چادری روی پشت‌بام آمدند و آسمان را تماشا کردند. از مسجد سر کوچه صدای اذان بلند شد. خان‌داداش ضیاءام گفت، «عجب عجیبه. آسمونو نگاه کن. چه تاریک شده.»

«چقد تاریک می‌مونه؟»

نیشخندی زد و گفت، «باید از خان‌بابا دکترم بپرسی.»

کلهٔ خان‌بابا دکترم از پشت دستگاه فاضل گرگانی پیدا شد. دوربین آلمانیش را برداشت و جلوی چشم‌هایش گذاشت. توی آسمان عقب خورشید گشت. بی‌بیم و زهراسلطان که به ایوان آمدند، حال کلافه‌ای به خودش گرفت. خان‌داداش ضیاءام با کونهٔ آرنجش به من سقلمه زد و گفت، «الانه‌ست که خان‌بابا دکترم از کوره دربره. الانه‌ست که سر بی‌بیت هوار بکشه.»

اما خان‌بابا دکترم پشت دستگاهش پنهان شد. بی‌بیم رویش را

گرفت و جلو آمد. دست انداخت به دور ستون ایوان و مثل یک شاخهٔ شمشاد قوس برداشت و یکوری خورشید سیاه را تماشا کردید. پشت سر بی‌بیم، طرح ایران پیدا بود که چهارزانو توی درگاهی تلفنخانه نشسته بود و خودش را توی آینهٔ دستی همایوندخت خدابیامرز تماشا می‌کرد. دست خان‌داداش ضیاءام را فشردم و گفتم، «نگاهش کنین.»

حواس خان‌داداشم به خورشید بود و نمی‌خواست مزاحمش بشوم. با تغیر گفت، «چی‌چی‌رو نگاه کنم؟»

«آبجیم چه قشنگ داره خودشو تو آینه دستی مرحومهٔ همایوندخت تماشا می‌کنه.»

«داره با آینه بازی می‌کنه. عقلشو نداره که خودشو تو آینه تماشا بکنه. اگه می‌تونست خودشو تو آینه تماشا بکنه یه‌خورده به سر و وضع خودش می‌رسید.»

«به جون خودتون داره صورتشو جلوی آینه بزک می‌کنه.»

ایران در قوطی سرخاب را بازکرد و پنبهٔ سرخاب را روی لپ‌هایش مالید. از تماشای خودش تو آینه کلی حظ کرد. خان‌داداش ضیاءام مشت‌هایش را از دو طرف به آبگاهش گذاشت و نگاهش را به ایران انداخت. از تو کوچه و روی پشت‌بام صدای همهمهٔ مردم، طشت‌کوبی و اذان بلند بود. من و خان‌داداش ضیاءام قوز کردیم و دولا دولا به سمت ایران جلو رفتیم. از نزدیک قیافهٔ ایران خیلی عجیب به نظر می‌رسید. سرخاب را تکه تکه، مثل لخته‌های خون حیض به صورت می‌مالید. به شکل دلقک سیرکی درآمده بود که

کتکش زده باشند. آدم از نگاه کردن به قیافه‌اش هم مشمئز می‌شد و هم خنده‌اش می‌گرفت. خان‌داداش ضیاءام زد زیر خنده و گفت، «می‌خواد تقلید دربیاره دیگه. اینا همه‌ش بازیه.»

«تقلید چی، خان‌داداش؟»

«تقلید مادرمون. وقتی که مادرمون مرحوم شد ایران سه سال و نیم بیشتر نداشت. اما تأثیرش روی اون مونده. میگن اثر مادر روی بچه‌هاش از همون روزهای اول عمر شروع میشه، منتها آدم یادش میره، فراموش می‌کنه.»

«شاید ایران یادش باشه. شاید یه چیزهایی تو ذهنش باقی مونده ــ یه چیزی به نظرش میرسه که نمی‌تونیم بفهمیم. شاید ایران چیزهایی می‌بینه که ما نمی‌بینیم.»

«شاید، بعید نیست. خوب یادمه که مرحومهٔ مادرم روی پشت‌بوم وایستاده بودن. به‌نظرم میآد، مثل اینکه مردم کوچه پشت دیوار خونه‌مون جمع شده بودن. مرحومهٔ مادرم حجابشونو ورداشته بودن. من دائم میگم چرا صبر نکردن. چرا حجابشو برداشتن، اونهم تو اون زمون. مصلحت نبود.»

امید داشتم که همانطور به حرف زدن راجع به همایوندخت خدابیامرز ادامه بدهد. ولی سر حرف را برگرداند، «تو باید نماز خوندنو شروع بکنی.»

«روزه‌هاتونم می‌گیرین؟»

«آره.»

آن‌وقت با هم راه افتادیم و به آن‌طرف حیاط رفتیم. به سرم زد که من هم نماز خواندن و روزه گرفتن را شروع بکنم. همچین که بزرگتر و تکلیف شدم، ریش و سیبیل بگذارم و سرم را بتراشم. بهتر بود که عمامه هم به سرم بگذارم. عبا به دوش بیاندازم. حالا آسمان راستی راستی تاریک شده بود. جماعت سیاهپوشی مثل یک ردیف چوب کبریت سوخته لب پشت‌بام صف بستند و ماه و ستاره‌ها را نظاره کردند. شعله و دود پیچندهٔ بتهٔ آتشی از پشت سیم‌های برق و تلفن به آسمان لهیب می‌کشید. خان‌داداش ضیاءام گفت، «رکنی، این صداهارو می‌شنوی؟»

«صدای چی؟»

«صدای مردموکه تو خیابون دم گرفتن.»

«آره. دارم می‌شنوم. از اون دورها، از اون دور مورا.»

«وقتی به صدای دسته‌جمعی مردم‌گوش میدی، حالیت نیست که این صداها تک‌تک از حلقومشون درآمده.»

«آره. صدای دسته‌جمعی مردم همهمه‌ست.»

ایران تو درگاهی هنوز داشت آینهٔ همایوندخت خدابیامرز را جلوی صورتش بالا و پایین می‌برد و تخته تخته سرخاب به گوشش می‌مالید. پهلویش بی‌بیم و زهراسلطان هم ماتشان برده بود و غرق تماشای آسمان از جایشان جنب نمی‌خوردند. در آن‌حال خورشید کم‌کم از سیاهی درمی‌آمد. صدای دم گرفتن مردم می‌خوابید و صف جماعت روی پشت‌بام به هم می‌خورد. خان‌داداش ضیاءام

شانه‌هایش را بالا انداخت و لبخند خوشگلی به من زد که حظ کردم. خان‌بابا دکترم از اوقات‌تلخی، لگدی به دستگاه فاضل گرگانی زد که دستگاه با تمام سنگینیش یکوری به وسط حیاط افتاد. آن‌وقت کلافه و عاصی به کتابخانه‌اش رفت. چشم‌های خان‌داداش ضیاءام برق زد. به سمت حوض دوید و مثل تیر به وسط آب حوض شیرجه رفت.

حالا، به سطح حوض که نگاه می‌کردم، به نظرم آرام می‌رسید. تازه آیش را کشیده بودند و از زلالی آب تازه می‌شد کف حوض را خیلی خوب دید. داد زدم، «حضرات، ماشین حاضره. پاشیم بریم.»

بی‌بیم جواب داد، «آمدیم، رکنی. منتظر ایران هستیم. کمکش کن و راهش بنداز.»

صورت ایران را بوسیدم. موهایش را نوازش کردم. در گوشش گفتم، «برای دیدن خان‌بابا دکترم ذوق می‌کنی، آبجی؟»

چیزی جواب نداد. زیر بازویش را گرفتم و لنگ‌لنگان با پای باندپیچش به راه افت اد. مثل یک قایق کاغذی که روی آب فوت کنی سبک بود. زهراسلطان سربه‌سر دایی عزیزم گذاشت و گفت، «آق‌عزیز، شما هزار کاردم بسازی یکیش دسته نداره.»

دایی عزیزم گفت، «شوخی به کنار، زهراسلطان. اگه صد تومن مایه بذاری سر شش ماه عایدیش سه برابر میشه.»

«آق‌عزیز، اینم مثل قضیهٔ جوراب‌بافیه که می‌گفتین پنجاه تومن سرمایه‌م سر سه ماه دویست تومن میشه؟»

دایی عزیزم گرهٔ آخری را به طناب زد، عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت، «اگه دولت ماشین منو تو گمرک ضبط می‌کنه، تقصیر منه؟ از کجا پول گیر بیآرم و زیر سبیل مأمورینو چرب بکنم تا ماشینو تحویل بدن؟»

«آق‌عزیز، از ماشین جوراب‌بافی بگذریم. کارخونهٔ جوجه‌کشی چی؟»

دایی عزیز دست‌هایش را تو هوا بالا انداخت و جوابی نداد. آن‌وقت زن‌ها رفتند و روی صندلی عقب ماشین نشستند. من هم جلو ماشین پهلوی دست دایی عزیزم نشستم.

ماشین که به راه افتاد بی‌بیم با خوشحالی و رضایتی که این اواخر در او ندیده بودم روی صندلی نشست و تکیه‌ای به پشتی داد. قل‌هواله خواند و به دوروبر فوت کرد و نگاهش را با لبخند تشکرآمیزی روی صورت‌هایمان چرخ داد. بعد سرش را جلو آورد و به دایی عزیزم گفت، «آق‌عزیز، احتیاط کن.»

«آجی، گفتم طولش ندین. حالا دیگه شب شده. اگه افتادیم تو دره تقصیر خودتونه، یعنی.»

«نفوس بد نزن. اگه قسمت باشه که آدم تو دره بیفته، شب و روز فرق نمی‌کنه. بالاخره یه دره‌ای پیدا می‌کنه و خودشو توش میندازه.»

«بیشتر تصادف‌ها تو شب اتفاق میفته.»

«آق‌عزیز، آدم باید توکل داشته باشه. بندهٔ خدا به امان خدا.»

دایی عزیزم زد زیر خنده و سرعت ماشین را زیاد کرد. هرقدر به میدان فوزیه نزدیکتر شدیم جمعیت خیابان‌ها هم زیادتر شد. دایی عزیزم گله به گله ترمز کرد و گذاشت گاری‌ها، طبق‌کش‌ها و پادوهای

مغازه‌ها از جلو ماشین رد شوند. از خیابان ژاله به بعد جمعیت کمتر شد. آن همه جار و جنجال جایش را به خلاء و تاریکی بی‌انتهای بیابان داد. انگار ناگهانی افتادیم به یک گاوچاه. زن‌ها زود خوابشان برد. دایی عزیزم به ستون نور جلوی ماشین که سیاهی جاده را پس می‌زد، زل زده بود. آهسته پرسید، «رکنی، همه خوابن؟»

«آره.»

«دستتو بکن تو داشبرد و اون بغلی‌رو درآر.»

«دایی عزیز، داری ماشین میرونی.»

«محاجه نکن. ماه داره درمیآد. حروم میشه. باید عشقی بکنیم.»

بغلی را درآوردم و به دستش دادم. یک قلپ خورد و بغلی را به من تعارف کرد. من هم یک قلپ خوردم. گفت، «میگی همه‌شون خوابن؟»

«بنظرم. می‌خوای امتحان کنم؟»

«نه نه. خوابشونو بکنن. یواشتر حرف بزن.»

«دایی عزیز، می‌خواستم بپرسم که چرا دیگه طرفای ما پیدات نیس. سرسنگین شده‌ی.» «رفته بودم تعزیه‌خونی.»

«تو که می‌خواستی کسب و کاری برای خودت راه بندازی. چطور شد که دومرتبه افتادی تو خط تعزیه‌خونی؟»

«منو که می‌شناسی. نمی‌تونم یه جا آروم بگیرم. آدمی که هوایی بیابون و سفر شد، دیگه نمی‌تونه به زندگی شهری اخت بگیره.»

«به نظرم پولای زهراسلطانو بالاکشیده‌ی.»

«خرج شد دیگه. ماشین جوراب‌بافی خرج داره.»

پک‌پک خنده‌اش بلند شد. نگاهی به پشت سرش انداخت که مبادا زهراسلطان را بیدار کرده باشد و زهراسلطان حرف‌هایش را بشنود. خیالش که راحت شد، ملچ و ملچی کرد و چشم‌هایش با شیطنت برق زدند. بی‌مقدمه بهش پریدم، «تو به هرکی دستت برسه تیغ می‌زنی. دایی عزیز، تو به بی‌بیم هم تیغ می‌زنی.»

«آدم اگه به خواهرش تیغ نزنه به کی بزنه، قربونت برم؟ تو فامیل همه می‌خوان تقصیر هرچی‌رو به گردن من بندازن. هر وقت بخوان به کسی سرکوفت بزنن، اسمشو می‌ذارن آق‌عزیز ثانی. میگن: "تو خودت چی، رکنی؟ تو چه گلی به سرمون زدی که کسی جرأت نداره بهت بگه بالا چشمت ابروست؟ هرکاری که می‌کنی، هرگندی که به آب می‌زنی، میگن از هوش و استعداده. حالا اگه من همین کارای ترو می‌کردم، می‌گفتن ازکله‌خریه. می‌گفتن: "آق‌عزیز دیوونه‌ست. عقلش پاره‌سنگ ورمی‌داره.» اگه می‌خوای حرف حسابی بشنوی بذار بهت بگم. اون برادرت آقاضیاء رو میگم ها، ملتفتی؟»

«آره.»

«آقاضیاء هم مثل من شد. آدم حسابی اون بود. یعنی گفتن مخش معیوبه، سرش بو قرمه‌سبزی میده. بعد هم سربه‌نیستش کردند.»

«بیخودی اسم خان‌داداش ضیاءمو میآری که چی؟»

صدایش را پایین آورد و با دلتنگی گفت، «خیلی وقته که رفته ها. هیچ معلوم نیست چی به سرش آوردن. اون جوونیا. تازه جنگ تموم شده بود و من و داداشت توی سیرک روس‌ها کارگیر آورده بودیم. من

به قفس ببرها می‌رسیدم. خان‌داداشت بلیط‌فروش شده بود.»

زد زیر خنده و دنبالهٔ حرفش را گرفت، «..سر یه ماه زدن تو کونمون و هر دومونو بیرون کردن. بعدازظهرها می‌رفتیم و پشت دست روس‌ها می‌نشستیم و شطرنج‌بازی‌شونو تماشا می‌کردیم. ریسمون آدم خپله‌ای بود که ژوکفسکی صداش میزدن. همیشه سیگار روسی بدبویی گوشهٔ لبش بود و حرف که می‌زد جوش‌های نوک دماغشو می‌چلوند و دونه دونه می‌ترکوندشون. اون روز همچین که مارو گیر آورد به روسی بلغورکرد که ما چیزی سر درنیاوردیم. یه پسر ارمنی که اسمش ژاکوب بود حرفای ژوکفسکی‌رو برامون ترجمه کرد. مثل اینکه رفیق ژوکفسکی دیگه به ما احتیاج نداشت و می‌بایست پاشیم وگورمونو گم کنیم. ژاکوب خیلی برای ژوکفسکی بادمجون دور قاب می‌چید ـ لاغر و لندوک عین نرده‌بون دزدها. روسی یادگرفته بود و توده‌ای شده بود و واسهٔ همه چی چسی می‌اومد. هی می‌خواست برای روس‌ها خودشیرینی بکنه و واسهٔ ما سوسه بدوونه. یه روز رفتیم پشت خرابه‌های سنگلج، توی خیابون خیام، جلوی ادارهٔ اطلاعات ژاکوب مادرجنده‌رو تنهایی گیر آوردیم. من خودم دستای ژاکوبو از پشت گرفتم. ژاکوبو میگی؟ ترسش ورداشت. خیال کرد که می‌خواهیم بفرستیمش خدمت حضرت عیسی. رو به ما کرد و گفت این چه‌ساسون؟ خان‌داداشت بیخ خرخره‌شو چسبید و گفت، "واسهٔ چی برای ما سوسه دوندی؟" با مشت زد تو آبگاهش و گفت، "مگه تو ایرونی نیستی؟ چرا سر هیچی مارو به روس‌های خر لو میدی؟"

ژاکوب گفت، "اگه من ایرونیم پس چرا می‌خوای با سقلمه به حرفم دربیاری؟ چرا نمی‌ذاری آزاد و دوستانه با هم حرف بزنیم، همدیگه‌رو درک کنیم؟ ملتفتی؟" مثل توده‌ای‌ها کتابی حرف می‌زد. خان‌داداشت به من گفت که دستای ژاکوبو ول کنم تا بتونه حرفاشو بزنه. ژاکوب دستشو جلو آورد و به خان‌داداشت گفت، "می‌خوای دست دوستی بدیم؟" خان‌داداشت گفت، "بیلاخ." اون‌وقت دوتایی رفتن جلوی دبستان نظامی نشستن و حرف زدن. نمی‌دونم ژاکوب چی به داداشت گفت که بکلی بچه‌رو عوض کرد. یه طوری قاپشو دزدید که دور مارو خیط کشید. یه چیزی میگم، یه چیزی می‌شنوی، رکنی. همدیگه‌رو بغل کردن، روبوسی کردن و شونه به شونهٔ همدیگه به سمت خیابون فردوسی رفتن. منم گفتم باشه، اگه دنیا اینطوریه، باشه. به تخمم. راه خودمو کشیدم و رفتم به سینما ملی و فیلم خروس جنگی‌رو تماشا کردم.»

«تو هم می‌تونستی به دنبالشون بری. چرا نرفتی؟»

«چه می‌دونم. تو مسجد شاه خوردم به تور تعزیه‌خونای سید رجب. صدام خوب بود. سر و شکلی هم که داشتم. سید رجب گفت که می‌تونم قاسم خونشون بشم.»

بی‌بیم از پشت سر گفت، «آق‌عزیز، یواشتر. ایران خوابیده.»

«آجی، چرا شوما بیدارین؟»

بی‌بیم با لهجهٔ کنگاوری جواب داد، «داره خوابم می‌بره. اگه وراجی شما بذاره.»

از حرف افتادیم. نور ماشین تو دل شب راه می‌گشود و مهتاب همه جا پهن بود. انبوه درخت‌ها در امتداد رودخانه و سیاهی‌های ته دره از زیر پایمان می‌گذشت. باز صدای دایی عزیزم جان گرفت. این بار آرامتر و محتاط‌تر، «آره، رکنی. اگه می‌شد یه جوری یه میلیون تومنی به هم زد، دیگه غم و غصه‌ای نبود که اینطور تو هچلمون بندازه. اگه بخت همتی بکنه، اگه شانسش باشه، با یه میلیون تومن یه خونه تو شمرون، تو راه دربند یا تو گلابدره، می‌خرم. با بقیه پولا هم هر جوری که عشقم کشید زندگی می‌کنم. روزهای جمعه بچه‌ها رو به ناهار دعوت می‌کنم و براشون سفرهٔ سردار اژدری میندازم. از قدیم گفته‌ن که سر آدمیزاد به همین شیکم بی‌هنر و پیچ‌پیچ بنده. اگه به شیکم نرسی حسابت باکرام‌الکاتبینه. درتو میذارن و فاتحه‌تو میخونن. میگن که مردن آدمم بستگی به این داره که تخم و ترکهٔ کی باشه. یا از گرسنگی و مفلسی می‌میری یا از مرض‌های اعیانی و اشرافی، یعنی.»

«مرض‌های اعیانی و اشرافی چه صیغه‌ایه؟»

«سکتهٔ قلبی، بواسیر و نواسیر، نقرس. اون‌وقت ما می‌گیم مگه ما چیمون از دیگرون کمتره؟ همون سالی که نفتو ملی کردن، سال خلع یدی یعنی، توی یه دست آس‌بازی صدهزار تومن بردم. خان‌داداشت بغل دستم نشسته بود. در گوشی گفت، "پدرت نسوزه، آق‌عزیز، بازی‌رو ختم کن. می‌بازی ها." اما مگه مرض آدمیزاد حد و حصری داره؟ نشون به همون نشونی، سر سه ربع همهٔ صدهزار تومنو تا اون غاز آخری باختم که هیچی، پونزده هزار تومن هم به اضافه از بی‌بیت

قرض کردم و روش گذاشتم و دست خالی از کلوپ بیرون آمدم. می‌خواستم خودمو بکشم. ششلول دسته صدف خان‌باباتو گیر آوردم و گذاشتم رو شقیقه‌م که خودمو خلاص کنم. اما خان‌داداشت نذاشت. مچمو گرفت و گفت، "آق‌عزیز، دست نگهدار. عوضش گنجنامه‌شو به من داد که اگه گنجو گیر آوردم با هم نصف کنیم و پولدار بشیم. اون‌وقت از بخت و اقبال بد من، اختش با ژاکوب جور شد. افتاد تو خط حزب‌بازی و مارو فراموش کرد. ما موندیم و اون گنج‌نامه. هرچی دنبال داداشت گشتیم، رو نشون نداد. می‌شنیدیم که گیوهٔ کرمونشاهی می‌پوشه، تو جیب پیرهن سفید و آستین کوتاهش دفترچهٔ قرارها و ملاقات‌هاشو میذاره. جلو دانشگاه روزنامه می‌فروشه و به دیوارها شعار می‌نویسه. منم گفتم تک و تنهایی گنج پیدا کردن کیفی نداره. گنجو می‌خواستم چه کنم؟ می‌دونی چیه؟ گنجنامه هم چاخانه. از من می‌شنوی زندگی همه‌ش دروغه، به یه پاپاسی نمی‌ارزه.»

با نوک انگشت‌ها روی حلقهٔ فرمان ضرب گرفت. حالا ماه پشت سقف ماشین پنهان بود. ولی مهتاب شیشهٔ پنجره‌ها را آب و صابونی می‌شست. احساس شومی به سراغم آمد. یک نوع بیگانگی بین من و دایی عزیزم خلق شده بود. ناگهان دلم هوس کرد خان‌داداش ضیاءام پشت فرمان نشسته بود و برای گردش ما را می‌برد به سرپل تجریش، برایمان فال گردو و بلال می‌خرید تا باد خنکی به صورتمان بخورد.

دایی عزیزم دیگر میزان میزان بود. زیر لبی زمزمه کرد، «بیگانگی

نگر که من ویار چون دو چشم، همسایهٔ همیم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم...»

تحریر که می‌رفت، چشم‌هایش را تیمه‌باز می‌گذاشت و حالت شیدا و مجذوبی به صورتش می‌داد. به پنج فرسخی قلعه‌باغ رسیده بودیم و داشتیم از پیچ گردنهٔ ملافلفلی می‌گذشتیم. فضا ناگهان از بوی آب و سبزهٔ ییلاق اشباع شد و چشم‌هایمان افتاد به نور چراغ‌های لامک که تو سیاهی جرقه می‌زدند. همانطور که سرازیری داشتیم پایین میآمدیم دماغهٔ کاپوت ماشین از پهلو به بدنهٔ کوه خورد. بی‌بیم از جا جست و جیغ زد، «یاامیرالمؤمنین.»

دایی عزیزم سراسیمه در ماشین را باز کرد، پرید روی جاده و مشغول معاینهٔ ماشین شد. زهراسلطان سرش را از پنجرهٔ ماشین بیرون آورد و گفت، «بالاخره آق‌عزیز دسته گلشو به آب داد.»

بعد لحن صدایش را ملایم کرد و از من پرسید، «ننه، کجاییم؟ زنده‌ایم؟ مرده‌ایم؟ این دنیاییم؟ اون دنیاییم؟»

نعرهٔ دایی عزیزم از زیر چرخ‌های جلویی ماشین بلند شد، «دخل سپر جلویی درآمده. ماشینم لت و پار شده. اون‌وقت شماها پشتتونو میدین به پشتی و لغز میخونین؟ نمی‌دونم چرا من همیشه باید جور شماهارو بکشم؟»

بی‌بیم شیشهٔ ماشین‌را پایین‌کشید و گفت، «آق‌عزیز، باز نجسی خوردی؟»

دایی عزیزم خودش را از زیر چرخ‌های جلو بیرون کشید و جلوی پنجرهٔ بی‌بیم دولا شد. همانطور که حرف می‌زد سرش مثل فنر دررفته‌ای لق می‌خورد، «آجی، حالا می‌خوای تقصیراشو به گردن من

بندازی؟ دنبال بونه می‌گردی؟ می‌خوای کنایه بزنی که حواسم جمع نیست، که دست به فرمونم خوب نیست؟»

«آره، آق‌عزیز. می‌خوام همینو بگم.»

دایی عزیزم مشتش را روی طاق ماشین کوبید و گفت، «اگه اینجوره پس خودتون پشت فرمون بنشینین و برونین.»

قهر کرد. دور خودش چرخید و وسط جاده را گرفت و به سمت لامک روان شد. من از ماشین بیرون پریدم و به دنبالش دویدم. داد زدم، «دایی عزیز، این اداها دیگه واسهٔ چیه.»

وسط جاده مکث کرد، اما جوابی نداد. خودم را به او رساندم و دستم را دور شانه‌اش انداختم. از نزدیک بوی عرق و ته‌سیگار له شده می‌داد. آرام نفس می‌کشید و منتظر بود که چه می‌خواهم بگویم. گفتم، «این خلبازی‌ها واسهٔ چیه؟ سه تا زن وسط بر و بیابون اتکاشون به تست. اون‌وقت اینطوری ادا درمیآری؟ اینم شد کار؟»

«این سویچ ماشین ارزونی تو، بفرما. بذار اتکاشون به تو باشه. اقلاً اگه ماشین افتاد تو دره سر تو داد نمی‌کشن.»

«دایی عزیز، من شوفری سرم نمی‌شه. من بین گاری و ماشین فرق نمی‌ذارم. اگه یه ماشین دستم بدی، عقب افسارش می‌گردم که به درختی ببندم تا فرار نکنه. اون‌وقت تو می‌خوای من ماشین برونم؟ به قول خودت ماشین درب و داغونه و از جاش تکون نمی‌خوره. تازه اگر دستی هم به فرمون داشتم چطوری توی این جادهٔ پیچ واپیچ می‌تونستم پنج فرسخ راه ببرمش به قلعه‌باغ؟»

«منم همینطور. خودم افتاده‌ام به روغن‌سوزی، به علی.»

«آخه ما چه گناهی کرده‌یم که باید اینطور میون بر و بیابون الاخون و ولااخونمون بکنی؟»

«اصلاً نمی‌دونم با شماها اومده‌م اینجا چکار. کاری تو قلعه‌باغ ندارم. قلعه‌باغ به درد شماها می‌خوره که دستتون به دهنتون می‌رسه. من باید برم به دنبال کار و زندگی خودم.»

تو تاریکی چشم‌هایش را نمی‌دیدم. اما زل‌زدگیشان را روی صورتم احساس می‌کردم. گفتم، «می‌دونم، دایی عزیز. قلعه‌باغ به درد هیچکس نمی‌خوره. ما همه‌مون ول‌معطلیم.»

یکه خورد. خوب در چشم‌هایم نگاه کرد. انگشت را تو صورتم تکان داد و گفت، «ببین، رکنی. سرّ گنجنامه پیش خودمه. می‌دونم چطوری برم و پیداش کنم. به کسی نگی ها. خیالت راحت باشه. کلید گنجنامه پیش حاجیته.»

«راستی؟»

«اگه پاییز با یه مرسدس بنز آمدم در خونه‌تون چی؟ جرأتشو داری که بگی دست به فرمون دایی عزیز خوب نیست؟ به قرآن همچین که گنجو پیدا کردم یه‌ریز خرجش می‌کنم. من از چس‌خوری خوشم نمیاد. تو هرچی دلت خواست به من بگو تا ببینی چطوری پول نقدشو کف دستت می‌ذارم.»

بعد کمی آرامتر گفت، «فکر می‌کنی گنجو پیدا بکنم؟»

«چه می‌دونم، دایی عزیز.»

«دعا کن پیداش کنم. اگه پیداش کنم زندگیت عوض میشه. نونت تو روغن میفته.»

PersianPDF.com

برگشتم به طرف ماشین. بی‌بیم با نگرانی پرسید، «تا قهوه‌خونهٔ لامک چقدر راهه؟»

دایی عزیزم دلخور و دمق جواب داد، «نیم ساعته بهش می‌رسیم.»

«دستش را از سوراخ پنجره به توی ماشین آورد و شروع کرد به هدایت فرمان. من هم ماشین را از عقب تو سرازیری هل دادم و به طرف لامک به راه افتادیم. ایران هنوز روی صندلی عقب ماشین خواب بود. اما بی‌بیم و زهراسلطان پای پیاده دنبال ماشین را گرفتند. به جلوی قهوه‌خانه که رسیدیم، ماشین را نگهداشتیم. دایی عزیزم زیر ماشین جک زد و شروع کرد به سوارکردن چرخ یدک.

ساعات به کندی گذشت و من کم‌کم روی نیمکت قهوه‌خانه داشت خوابم می‌برد. از تعمیر کردن ماشین چیزی سرم نمی‌شد و نمی‌توانستم به دایی عزیزم کمکی بکنم. تک و تنها نشستم، چشم هم گذاشتم و چرت زدم. بعد از خواب بیدار شدم. شب همه جا را انباشته بود. دایی عزیزم هنوز زیر ماشین مشغول تعمیر ماشین بود. اثری از بی‌بیم و زهراسلطان نبود. کامیونی جلوی قهوه‌خانه دور زد. دماغهٔ پهنش که به سمت ما چرخید، چشمم به نیمرخ راننده‌اش افتاد. از دور ریشو به‌نظر می‌رسید و سرش را هم از ته تراشیده بود. یک‌طوری که آدم را به یاد خان‌داداش ضیاءام می‌انداخت. آن‌وقت به جادهٔ لار و بوشهر فکر کردم و چشمم سیاهی رفت. از دور صدای خواب‌آلود ایران به گوشم می‌رسید که داشت تو عالم دیگری با خودش حرف می‌زد، «شنبلیه دووو، دالی، دالی، دالی...»

عیوق داشت زیر گنبد کبود آسمان مثل قاصدکی از من فاصله می‌گرفت، که دومرتبه از حال رفتم.

۲

وقتی که رسیدیم به ایستگاه قلعه‌باغ، یک‌ساعتی به ظهر مانده بود. دایی عزیزم سقلمه‌ای زد و گفت، «هرچی خوابیدی بسه دیگه. پاشو هزارکار داریم. باید بارهارو زمین بذاریم، قاطرکرایه کنیم و شماهارو به تخت اژدر برسونیم.»

دومرتبه خوابم برد. این بار دایی عزیزم تکانم داد و فریاد زد، «یاالله، پاشو ببینم. باید بری قاطرکرایه کنی.»

مرا از ماشین بیرون کشید. اوقاتش تلخ بود و نمی‌شد باهاش یک و به‌دوکرد. سرازیری ایستگاه راگرفتم و به طرف رودخانه رفتم. قاطرها میان قبرستان، کنار امامزاده جعفر، ولو بودند. پسرک قاطرچی، ترکه به دست، دوروبرشان می‌گشت. تا مرا از دور دید ترکه‌اش را در هوا تکان داد که مثلاً چرا وارد ملک شخصی شده‌ام. داد زدم، «اینجا قبرستونه، توش میشه آمد.»

داد زد، «ارباب داری از تو جالیزهامون می‌آیی. تازه کاشتیم. زیر پات له می‌شه.»

متوجه شدم و سر جایم ایستادم. منظورم را فهمیده بود. سر افسار قاطرها را گرفت و نچ‌نچ‌کنان به طرفم آمد. داد زدم، «پنج تا قاطر تا تخت اژدر چقد؟»

«پنجاه تومن، ارباب.»

بی‌بیم از پشت سر تو حرف‌هایمان دوید و گفت، «سی و پنج تومن. باز شماها چشمتون به مردم شهری افتاد و حرصتون زیاد شد؟»

پسرک داد زد، «پنجاه تومن، جخت.»

بی‌بیم در کیفش را باز کرد و دوتا بیست تومنی درآورد وگفت، «با چهل تومن طی کردم، روتو برم.»

اسکناس‌ها را به طرف پسرک پرت کرد. پسرک اسکناس‌ها را از زمین برداشت و گفت، «آخه خانم جون، خرج کاه و یونجه‌شون چهل تومن بیشتر میشه.»

دایی عزیزم با همان دمقی طناب‌ها را باز کرد و گفت، «ده زود باشین دیگه. باید برگردم به تهرون دیگه، یعنی.»

بی‌بیم پرسید، «حالا چه عجله‌ایه، آق‌عزیز؟ فردا صبح زود بیدارت می‌کنیم که سر وقت خودتو به تهرون برسونی. شبو پیش خودمون بمون تا خستگی پاهات در ره.»

«ما به اینجور خستگی‌ها عادت داریم. شب موندن و خستگی درکردن پیشکش عزیزدردونه‌ها. نخواستیم.»

بی‌بیم باز از کیفش دو اسکناس بیست تومنی درآورد و تو مشت دایی عزیزم گذاشت. دایی عزیزم با همهٔ دلخوری اسکناس‌ها را توی

جیب شلوارش چپاند. اصلاً به بی‌بیم نگاه نکرد. بی‌بیم از آن‌همه لوسی و ننری ماتش برد. داشت راهش را می‌کشید و به سمت قهوه‌خانه می‌رفت که دایی عزیزم سرش داد کشید، «خیال می‌کنین با این چندره‌غاز سر من منتی گذاشتین، آبجی؟ کمر غولو شکوندین؟ یعنی می‌خواین با این‌جور حاتم‌بخشی‌ها منو بندهٔ زرخرید خودتون بکنین؟ کور خوندین. این حاجی‌رو نمیشه خرید. بی‌خیالش.»

رگ‌های گردنش از زور غیظ کلفت شده بود. درهای ماشین را شرق شرق به بدنهٔ ماشین کوبید. خودش را به پشت فرمان انداخت و موتور را روشن کرد. همین که پایش را روی گاز گذاشت از جا پرید، قبرستان را دور زد و پشت گرد و خاک جاده ناپدید شد.

بی‌بیم ساکت‌تر و تودارتر به‌نظر می‌رسید. مثل اینکه از رفتار دایی عزیزم شرمنده بود. با برودت به گرد و خاکی نگاه می‌کرد که به دنبال ماشین دایی عزیزم در هوا موج می‌زد. پسرک قاطرچی، کمی آنطرف‌تر، ایران و زهراسلطان را روی قاطرها نشانده بود وداشت بارها را پشت قاطرهای دیگری می‌بست. احساس کردم که خواب از چشم‌هایم پریده. خیال‌هایی که مرا به قلعه‌باغ کشانده بودند، مثل جانوران مهیب زیردریایی سر از آب درمی‌آوردند. آنطرف رودخانه پیچ و خم کوره‌راهی که از میان درخت‌ها به تخت اژدر می‌رسید پیدا بود و مرا به یاد خان‌بابا دکترم انداخت. او را جلوی چشم‌هایم مجسم کردم که دست به کمر دور جالیزهای گیاه‌های طبیش قدم می‌زند، آنها را وارسی می‌کند و برای مراقبتشان به یدالله باغبان و زنش

مش‌خدیجه دستوراتی می‌دهد. بعد به طرف آزمایشگاه طبیش به‌راه می‌افتد. دیوارهای آزمایشگاه از باران‌های مکرر کثیف و شتک خورده به‌نظر می‌رسند. پیچ عشقه‌ها مثل کنه به جرزهایش چسبیده‌اند و به هر طرف شاخه دوانده‌اند. روی رف‌های چوبی و خاکستری‌رنگ آزمایشگاه شیشه‌های برچسب‌دار و ادویه‌های عجیب و کمیاب دیده می‌شوند ــ ادویه‌های سمی و با خاصیت‌های مرموزی که اسمشان به گوش کسی نرسیده. آدم از دست زدن و امتحان کردنشان ابا دارد. زیر ادویه سمی، شیشه‌های دواهای سفارشیش را بغل هم چیده‌اند. از اسید بوریک گرفته تا شنگرف (به قول خودش گوگرد سرخ) و توتیای سفید و سبز و قرمز. به دنبالهٔ آنها قوطی‌های حلبی با برچسب‌های ژاپونی، قوطی‌های انبهٔ هندی، روغن عقرب و مرهم زالو پشت سر هم قطارند. بوتهٔ قالگری را در وسط آزمایشگاه کار گذاشته است. به چوب تراش دسته‌ها علامت‌های قرمزی زده که فهمیدن آن علامت‌ها از عهدهٔ هرکسی ساخته نیست. روی میز بزرگی قاموس سه‌منی، البدوالمحذوف و المجسطی بطلمیوس را باز گذاشته است. در به‌هم ریختگی آزمایشگاه یک‌جور نظمیست که کنجکاوی آدم را تحریک می‌کند. در عین حال آدم را وامی‌دارد که دست به عصا راه برود و از سؤال کردن مستقیم پرهیز کند. مبادا که طلسم اعظمی دستمالی بشود، مبادا مهری از رازی بردارند و دنیا کن‌فیکن بشود. اما من تو دلم گفتم که برای صریح حرف زدن و سؤال کردن آماده‌ام. می‌بایست کوره‌راه تخت اژدر را بگیرم و هرچه زودتر خودم را به خان‌بابا دکترم

برسانم. همین که به بی‌بیم نگاه کردم، فهمیدم که او هم به آنچه تو ذهن من می‌گذشت آگاه هست. می‌دانست که دل تو دلم نیست. انگشتان کشیده‌اش را از زیر چادر بیرون آورد و با اشاره‌ای اجازه به دور شدنم داد.

از جا کنده شدم، از پست و بلند کوره راه تخت اژدر و از پشت حمام گذشتم. به زیر بازارچهٔ قلعه‌باغ که رسیدم، فضا سایه‌دار و مرطوب شد. بوی چربی گوشت لخم، کباب، عطر خنک یبلاقی تو هوا موج می‌زد، آقاکمال قصاب ساطورش را روی پیشخوان گذاشت و با لبخند باز و نامطمئنی خوش‌آمد گفت. جوابش را با حرکت دست دادم و از روی پل رودخانه رد شدم. هر قدر که خودم را نزدیکتر به تخت اژدر حس کردم بر سرعت قدم‌هایم افزودم. دوباره شور به دلم افتاده بود. چشمم به هر سنگ، دیوار کج و کناره ریخته‌ای افتاد، به خودم گفت که اینها را قبلاً دیده‌ام. شاید در ذهنم آن یادگارهای خانوادگی بزرگتر و بی‌جدارتر ضبط شده بودند. ولی آنها را می‌شناختم و با چشم‌های پر ولعم از دور لمسشان می‌کردم. خیال یادبودهای سال‌های گذشتهٔ زندگیم و حتی خیال سال‌هایی که هنوز پا به دنیا نگذاشته بودم، مثل یک مشت مرغ بیقرار و پرسه‌زن دور سرم چرخ می‌خورد. همچنین که روی آن خاک، سال‌ها پیش و قرن‌ها پیش، در کسوت دیگری، و به نام و شغل دیگری زندگی کرده بودم. آنطور که پابه‌پا و شانه به شانهٔ مرحوم سردار اژدر راه پیموده بودم. بالای سرم آسمان مثل یک دوری لعابی نیلی و بی‌ترک روی کشتزارها

دمرو بود و آفتاب به هر نقطهٔ مخفی نفوذ می‌کرد.

آن‌وقت خودم را جلوی تخت اژدر یافتم. از روی نهر آب پریدم و پشت در عمارت ایستادم که در بزنم. ولی احتیاط کردم. در را با ملایمت فشار دادم تا به قدر یک ترک باز شد. پشت در چشمم به جادهٔ شنی باریک افتاد که به سمت رودخانه ادامه داشت. جاده دور آلاچیق خان‌بابا دکترم پیچ می‌خورد و تا از ارهٔ ایوان جلو می‌رفت. وارد باغ که شدم، چشمم به خان‌بابا دکترم افتاد که توی ایوان روی قالیچه چهارزانو نشسته بود. با اینکه مرا نمی‌توانست ببیند، به محض ورودم به جنب و جوش افتاد و عبای یزدیش را روی شانه‌هایش بالا آورد تا از باد رودخانه نچاید. نازبالشی روی زانوهایش گذاشته بود و با یک حالت ماتزدگی سطح لرزان و هاشور خوردهٔ رودخانه را تماشا می‌کرد. از کنار درخت‌های گوجه و گلابی، بوته‌های گل همیشه‌بهار و گل آفتابگردان گذشتم. همین که به او نزدیک شدم به جنبش افتاد. آهسته پیشانیش را پایین آورد و به مهری گذاشت که روی نازبالش گذاشته بود. نه‌تنها انتظار نداشتم که خان‌بابا دکترم را در حال نماز خواندن ببینم، بلکه نمی‌دانستم که چرا چهارزانو نشسته و نماز می‌خواند. آن‌وقت چشمم به صندلی چرخداری افتاد که بغل دستش گذاشته بودند. تو دلم گفتم که نکند مریض و زمینگیر شده باشد. شاید این هم یکی از آن مراسم عجیب و غریبی بود که برای پروراندن گیاه‌های طبیش اجرا می‌کرد. سعی کردم سروصدایی از خودم درنیاورم. انگشت‌هایم را به هم قلاب کردم، شانه‌ام را به تنهٔ یکی از

ستون‌ها تکیه دادم و تو بحر خان‌بابا دکترم فرورفتم. کرکی از ته ریش پنبه‌ای، مثل یک تکه ابر سفید، دور صورتش را گرفته بود و او را به شکل یک موجود مجازی درآورده بود. دست که جلو می‌بردی و می‌خواستی بگیریش، مثل یک وهم آنی از میان انگشت‌هایت رد می‌شد.

تقریباً تصادفی نگاهش به من افتاد. تعجب نکرد. انگار انتظارم را داشت و حضور من باعث فلج جریانی نشده بود. الحمد آخری را به دورویرش فوت کرد. دست‌هایش را چند بار به هوا انداخت و گفت، «رکنی، دستت می‌رسه یه استکان چایی برام بریزی؟»

جلوی سماور چمباتمه زدم که برایش چایی بریزم. پرسیدم، «این صندلی چرخدار واسهٔ چیه؟»

نگاهش همچنان بر سطح موجدار رودخانه ثابت بود. اما جوابم را داد، «این پاهای پفیوز من که دیگه قوت سابقو ندارن. دیگه نمی‌تونم رو پاهام وایسم. اگه نرده‌ای، درختی، چیزی دم دستم باشه که بتونم بهش تکیه بدم، ای، لخ و لخی می‌کنم.»

استکان چایی را جلویش گذاشتم. دهانش را برای حرف زدن باز کرد ولی نتوانست چیزی بگوید و دهانش همانطور منتظر و نیمه بازماند. پرسیدم، «چی می‌خواین؟»

«قند دیگه، قند.»

«قند پهلوی دستتونه.»

«این دستای بی‌بخار من که دیگه قدرت سابقو ندارن. حالا به درد طهارت گرفتن هم نمی‌خورن. رکنی، چرا هوا اینقد سرده؟»

«چه سردی؟ آدم ازگرما نمی‌تونه تو آفتاب وایسه.»

«چه می‌دونم، پیریه دیگه. پیری جریان خون آدمو از سرعت میندازه. یداله رفته بود به کوه کوهان که برام آوشن و کاکوتی بیآره. دم‌کردهٔ آوشن برای کمی فشار خون خوبه، خاصیت داره. باید مثل چایی دمش کرد و داغ داغ خورد تا فشار خون آدمو بالا بیآره. اما کاکوتی واسهٔ سوءهاضمه و تنبلی کبد مفیده. کاکوتی خاصیت دیگه‌ای هم داره که خودم کشفش کرده‌م، رکنی. اگه کاکوتی‌رو یه‌طور مخصوصی بار بیآری برای بینایی چشم خوبه، متوجهی؟ ما دنیارو سه‌بعدی می‌بینیم، مگه نه؛ اما کاکوتی برای بینایی فوق مستشعر یا به قولی معروف، برای بینایی چهارمین خوبه.»

صورتش لاغر و استخوانی به نظر می‌رسید. مثل اینکه بر اثر هیجان آنی و پرزوری مسخ شده بود، پوست انداخته بود. و ذات جبلیش را بروز داده بود. برای من مسلم بود که فقط در چنان حالتیست که حرف زدن برایش امکان دارد ــ حرف‌هایی که تا آن‌وقت با آن سماجت غیرمنطقی از گفتنشان مضایقه داشت. هولی به دلم افتاد، آنطورکه سرزده قدم به صحنهٔ جنایتی گذاشته‌ام. می‌ترسیدم که با حرکتی جریان طبیعی آن صحنه را به‌هم بزنم و اتفاق بدی بیفتد. تا آن‌وقت آفتابی به آن روشنی، صراحت و تمیزی در قلعه‌باغ ندیده بودم. با زحمت استکان چایی را برداشت و شروع کرد به هورت کشیدن. گفتم، «از این حرف‌ها گذشته، حالتون چطوره؟»

لبخندی زد و کف دستش را به علامت تسلیم و رضا رو به آسمان

پیچاند، «ای، الحمداله. تو چطوری، رکنی؟»

«بد نیستم، بد نمیگذره، بادمجون بد آفت نداره.»

«هنوز سرت به‌تباتر درآوردن، صورتک‌سازی و آوازه‌خونی مشغوله؟»

«مگه چشه؟ آزارش به کسی نمی‌رسه.»

«بستگی داره که چطور بهش نگاه کنی.»

«مقصودتون چیه؟»

«به هرچی که از راه عمق و تجربه نگاه کنی، چیزهایی می‌بینی که قبلاً ندیده بودی. مثل معروفیه که میگه تو مو می‌بینی و ما پیچش مو. یه چیزی بهت میگم که به طور قطع می‌دونم ردش می‌کنی. اگه واقعاً بخواهی چیزی‌رو ببینی، باید چشماتو هم بذاری. اون‌وقت اون چیز ماهیت حقیقی خودشو نشونت میده. به اون درخت‌های هفت‌چنار نگاه کن، به برگ‌های درخت‌ها نگاه کن، به این آفتاب روشن نگاه کن، بعد چشماتو ببند و ببین چی می‌بینی. تو تاریکی چشم‌هات چیزهایی مثل فلس ماهی برق نمی‌زنن؟ اون‌وقت خوب می‌فهمی که ماهیت ما، ذات اصلی ما، این چیزهای ظاهری و زودگذر نیست. به قولی شاعر: "گل همین پنج روز و شش باشد." ولی یه چیزی هست که ناپیداست و برای همیشه موندنیه.»

گفتم، «شما هم دارین مثل میرزای حسیبی حرف می‌زنین.»

زد زیر خنده. اما خنده‌اش سبک و بی‌رمق بود. گفت، «میرزای حسیبی‌رو کجا دیدی؟»

«تو خونهٔ خودش.»

«همون خونهٔ قدیمی؟»

«آره.»

«رفته بودی به اونجا چکار؟»

«دنبال خان‌داداش ضیاءام می‌گشتم.»

«الحمدالله که خوب به حرفام گوش دادی. می‌ترسیدم که از صرافتش بیفتی. می‌ترسیدم که سردار اژدری‌ها دورتو بگیرن و نذارن دنبال کارتو بگیری. می‌دونی که اونا هیچی سرشون نمی‌شه. واسه اون یابوها فرق نمی‌کنه که جونی به هدر بره، دنیاکن‌فیکون بشه. خب معلومه که داداشتو هنوز پیدا نکرده‌ی.»

استکان چایی را روی سینی برنجی گذاشت. گفتم، «از کجا می‌دونین که هنوز خان‌داداش ضیاءمو پیدا نکرده‌م؟»

سری تکان داد و گفت، «معلومه دیگه.»

خیال کرده بود که اگر خان‌داداش ضیاءام را پیدا می‌کردم طرز رفتارم با او عوض می‌شد. دولا شدم و با تأکید پرسیدم، «یه چیزیه که شما از من پنهون می‌کنین. چرا؟»

عبای یزدی را سفت به خودش چسباند و آهسته گفت، «پس این یداله کدوم گوریه؟ کی برمی‌گرده؟ خیر باباش مثلاً رفته گل آوشن و کاکوتی بیآره. باید خرید هم بکنه.»

«شما چرا جوابمو نمی‌دین؟ خان‌بابا دکتر، شما همیشه برای من یک حشمت نظامی کامل‌عیار بوده‌ین. من همیشه فکر می‌کردم که اگه طوفان نوح هم بشه، شما خم به ابروتون نمیآرین. اما حالا با احتیاط با

من رفتار می‌کنین، حرفاتونو به من نمی‌زنین، برای اینکه نمی‌خواین رو بندازین. می‌ترسین که نظر من نسبت به شما عوض بشه. می‌دونین میرزای حسیبی چی به من گفت؟»

وقتی که حرف می‌زد به من نگاه نمی‌کرد، «زحمت بی‌خود به خودت میدی. یه عمر به حرف‌های میرزای حسیبی گوش دادم. اون حرف‌هایی که به تو زده بیشتر به خواب و خیال شباهت داره و نه به واقعیت.»

«از کجا می‌دونین چی به من گفته؟»

«برای اینکه می‌شناسمش. می‌دونم یه عمر منتظر همین بوده که از میون جوون‌های حشمت نظامی نقاشی گیر بیآره و از گذشته‌ها حرف بزنه. لابد قضیهٔ مرحومهٔ همایوندخت خدابیامرزو برات گفته، مگه نه؟»

«قضیهٔ همایوندخت؟»

«مگه نگفت که هردوشون پیش استاد عصار نقاشی یاد می‌گرفتن؟»

«پس اینطور. همایوندخت خدابیامرز و میرزای حسیبی شاگرد استاد عصار بوده‌ن. منو بگو که چقدر پرت بودم. چیزی که ازش سر درنمیارم اینه که چرا میرزای حسیبی دیگه به خونهٔ ما نمیآد؟»

«نمی‌دونم چرا. دائم تو خونهٔ ما ولو بود. چه علاقه‌ای هم به داداشت داشت. همیشه افسوس می‌خورد که چرا ضیاء اخلاق نظامی‌هارو داره. می‌گفت ضیاء مثل همهٔ حشمت نظامی‌ها زیر بار نروست.

صداش از نا رفت و با حالتی بی‌پناه و استغاثه‌جو گفت، «رکنی، می‌خوام برم تو اتاقم. اینجا سرده. می‌ترسم بچام. بذارم روی همین صندلی چرخدار مادرقحبه و ببرم به اتاقم. این یه کارکه از دستت برمیآد.»

می‌خواستم محل نگذارم و سؤال‌هایی را که به ذهنم رسیده بود دانه دانه از او بپرسم. اما واقعاً خسته و بی‌رمق به نظر می‌رسید. دست‌هایم را زیر پاهایش و دور شانه‌هایش گذاشتم، مثل یک گنجشگ تو لک رفته از زمین بلندش کردم و روی صندلی چرخدار نشاندمش. گفت، «میرزای حسیبی انگشتشو تو صورتم تکون داد و گفت که عجب ضیاء به درد سرلشکری می‌خوره. راست می‌گفت. زندگی افسری برای ضیاء جون می‌داد. می‌بایست کمکش می‌کردم و تو نظام نگهش می‌داشتم. اما با یه آدم زیر بار نرو چی می‌شه کرد؟ از همون بچگیش تخس بود و به کسی کولی نمی‌داد. یادمه، مادرش، مرحومهٔ همایوندخت خدابیامرز، تو مهتابی اتاق پنجدری می‌نشست و لباس ملوانی‌رو که خودش برای داداشت دوخته بود تنش می‌کرد که ببردش پیش استاد عصار و نقاشی یادش بده. داداشت زیر بار نمی‌رفت، خودشو کج و کوله می‌کرد. اما همین که من از راه می‌رسیدم و از دور چشمش به من می‌افتاد، برام بالا میذاشت و سلام نظامی می‌داد. علاقه‌ای به قشون داشت که آدم ماتش می‌برد. دائم می‌پرسیدن که چطور این نیم وجبی یادگرفته اونطور ادای نظامی‌هارو دربیآره. یه جوری سلام نظامی می‌داد که انگار سی سال تو سن‌سیر «Saint - Cyr» مشق کرده. من هم جلوش خبردار وامیسادم. پاشنهٔ چکمه‌هامو به هم می‌کوبیدم و براش بالا میذاشتم. مرحومهٔ همایوندخت از این چیزها خوشش نمی‌آمد. اخماشو تو هم می‌کرد، دست ضیاءرو می‌گرفت و می‌بردش تو تلفن‌خونه. اگه به خاطر

کارهای اون خدابیامرز نبود، الان داداشت توی ستاد بزرگ ارتشداران به جایی رسیده بود. اون خدابیامرز اخلاق داداشتو خراب کرد. از سردار اژدری‌ها بیش از این نمی‌شه توقع داشت.»

آن‌وقت ساکت شد و به فکر فرورفت. من همانطور صندلی چرخدار را به جلو هل دادم. از بیرون سروصدای رسیدن مسافرین و مال‌ها بلند شد. خان‌بابا دکترم سر برداشت و یکوری نگاهم کرد. گفتم، «همه دسته‌جمعی با هم آمدیم.»

چیزی نگفت. ولی با چشم‌هایی پر از ملامت و دلخوری به نگاه کردنش ادامه داد. اشاره کرد که هرچه زودتر به اتاقش ببرمش. نرسیده به اتاقش، در باغ باز شد و دسته‌جمعی به توی باغ هردود کشیدند. قاطرهای باری و سواری به دنبال هم از روی جادهٔ شتی جلو آمدند و سر یک چشم به هم زدن صحن باغ شلوغ شد. صندلی چرخدار را به طرف در باغ گرداندم، تا خان‌بابا دکترم بتواند مسافران را ببیند. با تمسخر لبخندی زد و من هم خنده‌ام گرفت. با نوک انگشت اشاره کرد که صورتم را جلو بیاورم. دولا شدم و لپم را ماچ کرد. ماچش سست و ریق‌ماستی بود و بوی زیرزمین خانهٔ خودمان را می‌داد. نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید و ماچ کردنش برای چیست. گفتم، «آزمایشگاهتون چطوره؟ بالاخره دوای ضد سرطانتونو کشف کردین؟»

ابروهایش را با مسخرگی بالا برد. گفتم، «واسه‌تون مهم نیست؟»

«چرا، خیلی هم مهمه. منتها آدم باید صبر داشته باشه. وقت زیاده.»

بی‌بیم و ایران به طرفمان آمدند. ایران تلوتلوخوران پا به پای بی‌بیم راه می‌رفت و پاهایش، شل و بی‌هدف، تو فضاکش و قوس می‌آمدند. درست مثل یک علی‌ورجه که پشت شیشهٔ ماشین آویزان کرده باشند. بی‌بیم لب چادر را از روی سرش پس زد، پلک‌هایش را تنگ کرد و به خان‌بابا دکترم گفت، «دکتر، حالتون چطوره؟»

«خسته‌م، دست و پام ضعف میره.»

«کی براتون غذا می‌پزه؟»

«مش خدیجه، زن یداله.»

«صد رحمت به شفته‌های بنایی. غذاهاشو خورده‌م. اون که بلد نیست که غذا بپزه. بفرستم از بازارچه براتون کباب بگیرم؟»

«اشتها ندارم. می‌خوام یه‌خورده بخوابم. وقتی بیدار شدم شاید اشتهام بهتر بشه.»

«باید براتون عصارهٔ جیگر و گنجیشک کوبیده درست بکنیم. باید تقویت بشین. اینا همه‌ش از کم‌خونیه.»

بی‌بیم دومرتبه لبهٔ چادرش را روی پیشانیش پایین آورد. هر وقت دلخور می‌شد از همه رو می‌گرفت. خان‌بابا دکترم نگاهش را به ایران انداخت. سر ایران روی سافهٔ گردنش خم شد و از گوشهٔ چشم‌ها طوری به گوشهٔ آسمان نگاه کرد که مثلاً شکارچی است و مرغی را نشانه گرفته. باورم نمی‌شد که ما آن‌همه راه آمده بودیم که ایران خان‌بابا دکترم را ببیند و حالا او آنطور بی‌تفاوت رفتار می‌کرد. خان‌بابا دکترم اشاره کرد که به اتاقش ببرمش و من صندلی چرخدار را هل دادم.

اتاق خان‌بابا دکترم تمیز و خنک بود. اسباب و اثاثیه‌اش بوی صابون عطری و امشی می‌داد. دیوارها را از نو سفید کرده بودند و به در و پنجره‌اش هم رنگ سرمه‌ای زده بودند. وسط اتاق، روی زمین، رختخواب به هم خورده‌اش پهن بود. از صندلی چرخدار بلندش کردم و با احتیاط توی رختخواب خواباندمش. خودش را با آخ و ناله‌های خفیف جابه‌جا کرد و سرش را خیلی یواش روی متکا گذاشت. اشاره کرد که پهلویش بنشینم. پهلویش که نشستم، باز زد زیر همان خندهٔ مسخره‌آمیزش. گفتم، «چرا می‌خندین؟»

«آدم حق نداره با تخم و ترکهٔ خودش بخنده؟»

«آخه شما اهل اینجور کارها نیستین.»

«رکنی، می‌خوام بهت یه چیزی بگم. نقاشی و آوازه‌خونی برای آدم نون و آب نمی‌شه. باید کاری پیدا کنی که توش مداخل داشته باشه. تا وقتی که دستتو کردی تو جیب شلوارت، اسکناس بیاد تو چنگ نه خایه‌هایت.»

«چی می‌خواین بگین؟»

«می‌خوام کاری تو وزارت خارجه برات دست و پا بکنم. شاید بفرستندت به خارجه و از این محیط دور بشی.»

«تو وزارت خارجه چکاری از من برمیاد؟ عقل من به اینجور کارها نمی‌رسه.»

«مگه عقل اونایی که سر کارن به اینجور کارها می‌رسه؟ تو چیت از اونا کمتره؟ راستشو بخوای اول‌ها فکر می‌کردم که بالاخره تو هم

دست چپی و توده‌ای از آب درمی‌آیی. با اون تیاترهایی که از خودت درمی‌آری آدم چه توقع دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه؟ اما تو این کار توزرد درآمدی. تو عرضهٔ انقلابی شدن هم نداری. خب، بگذریم. کار کردن تو وزارت خارجه احتیاج به عقل و شعور و عرضه و لیاقت نداره. تلفن می‌کنم که شاید کاری تو سازمان ملل برات دست و پا کنن تا تو هم به نوایی برسی. بذار اولاد پسرعمو عبدالباقی توده‌ای بشن تا اگه وضع به هم خورد و یه روز از خواب بیدار شدیم و شنیدیم که از رادیو دارن مارش‌های انقلابی پخش می‌کنن یکی‌رو داشته باشیم که بهمون برسه.»

این‌بار یک‌جور خنده‌ای کرد که خون جلوی چشمم را گرفت. گفتم، «خان‌داداش ضیاءام انقلابیه و اگه اوضاع عوض بشه آدمی نیست که بخرنش یا سفارش کسی‌رو بکنه.»

دستش را جلو دهانم نگهداشت و گفت، «خان‌داداش ضیاءت دیگه از ما نیست. با ما هیچ ارتباطی نداره. حالا هم با جر و مجادلهٔ الکی سر منو نبر. دیگه خسته شده‌م. اگه می‌خوای حرف بزنی، ساعت هفت بیا تو آزمایشگاه. حرفارو اونجا می‌زنیم.»

بعد از لحظه‌ای ساکت ماند، آنطور که نمی‌دانست چه بگوید. آن‌وقت پشتش را به من کرد و خودش را زد به خواب. در سکوت خنک و امشی خوردهٔ آن اتاق فقط صدای وزوز تک‌مگسی بلند بود که می‌خواست راهی به خارج پیدا بکند و پشت قاب چهارگوش پنجره، آسمان بی‌ابر آبی آبی بود.

۳

در آزمایشگاه یک فانوس انگلیسی می‌سوخت. به‌هم ریختگی همیشگی بر در و دیوار دودخورده‌اش تسلط داشت و کنجکاوی آدم را تحریک می‌کرد. خان‌بابا دکترم، عصا در دست، توی پیراهن آبی راه‌راه و شلوار بند رکابیش، نزدیک دستشویی ایستاده بود. گفتم، «سلام.»

خیره خیره نگاهم کرد و گفت، «سلام و درد و مرض. تا حالا کدوم گوری بودی؟»

«رفته بودم بگردم. رفته بودم به سر هفت‌چنار تا فکرهامو بکنم.»

«می‌دونی حالا ساعت چنده؟ سه ربع از هفت گذشته. منو از ساعت شش و نیم همین جا معطل نگهداشتی که چی؟ اگه تو نظام بود می‌دادم به پات چوب بزنن.»

نزدیک بود پرخاش بکنم که ناگهان عصا از دستش به زمین افتاد. دست‌هایش را روی شکمش گذاشت، خودش را به روشویی رساند و

توی آن عق زد. هولم گرفت، به طرفش دویدم تا کمکش کنم. ولی با تکان دادن دست اشاره کرد که سر جایم بایستم و جلوتر نروم. از روی رف دستشویی کیسهٔ شکر را برداشت و از توی آن یک مشت ادویه، چیزی مثل نعنای خشک، درآورد و به حلقش ریخت. چند لحظه به انتظار اثر ادویه‌ای که خورده بود بی‌حرکت ماند، کم‌کم تسکین پیدا کرد. نفس عمیقی کشید. از زمین عصایش را برداشت و به طرف من آمد. سه قدمی من انگشت‌هایش را به لبهٔ پیشخوان آزمایشگاه بند کرد و گفت، «بالاخره تصمیمتو گرفتی؟»

«تصمیم چی؟»

«تصمیم برای آینده‌ت، فکری برای یه لقمه نون و پنیر بخور و نمیری، پستی تو وزارت خارجه.»

«دوازده فرسخ راه نیامده‌ام که با شما برای شغلی آینده‌م حرف بزنم.»

«پس واسهٔ چی آمده‌ی، رکنی؟ واسهٔ چی؟»

«نمی‌دونم واسهٔ چی.»

«دیگه وقتی برامون باقی نمونده، یابو. تو می‌خوای زندگی‌رو یل‌للی، تل‌للی، بگذرونی.»

شده بودم یک‌پارچه خشم. ولی با سکوت جلوی خودم را گرفتم. فقط زل زل نگاهش کردم. در صورت خان‌بابا دکترم غیظ به یک نوع بازخواست و تحکم تبدیل شده بود. انگار خشمی، مثل یک تب چهل و دو درجه، نگاهش را به دو دو انداخته بود. چشم‌هایش عین

دو گل آتش زغالی که بالای کرک پنبه‌ای ته ریشش گذاشته باشند، التهاب داشتند. صدایش را پایین آورد و گفت، «هنوز سرت به نقاب‌سازی و مجسمه‌سازی بنده؟ هنوز از قید خیال‌های خام خلاص نشده‌ی؟»

«شما مجسمهٔ آخری منو ندیده‌ین. اگه میذاشتم تماشاش بکنین که این حرفارو به من نمی‌زدین.»

«اگه خود میکلانژ هم بودی، همین حرفارو بهت می‌زدم.»

«نمی‌زدین. مجسمهٔ من خیلی به خودتون شباهت داره. اگه چشمتون بهش بیفته، عوض پرخاش کردن سؤال می‌کنین که معنای این کارهای من چیه.»

«چه سؤالی؟ زکیسه.»

«خود شما، بعد از یه عمر دکتری و کارکردن تو آرتش، حالا وسط این آزمایشگاه کنج قلعه‌باغ، خودتونو به چه خیال خامی خوش کرده‌ین؟»

«گه‌های گنده‌تر از خودت از دهنت درمیآد. کاری که من می‌کنم خدمت به مملکته، یابو. تو خودتو با من مقایسه می‌کنی؟»

دو مرتبه عصا از دستش به زمین افتاد. پشتش را به من کرد و ناگهان شانه‌هایش را از دو طرف بالا آورد. خودش را به روشویی رساند و توش عق زد. یک‌خورده آرام شد، نفسی تازه کرد و باز عق زد. آن‌وقت کورمال کورمال روی پیشخوان عقب کیسهٔ شکرش گشت. از دسترسش دور بود. بدون اینکه متوجه بشود کیسهٔ شکر را برایش جلو

آوردم. ولی دستم به دستش خورد. صورتش را برگرداند و توی چشم‌هایم نگاه کرد. صورتش مثل گچ سفید شده بود. زیر چشم‌هایش گودی افتاده بود و یک رشتهٔ باریک خون از گوشهٔ دهانش روی کرک سفید ریشش ادامه داشت. به روحی نگاه می‌کردم بی‌وزن، شبحی که بی‌شعله در تاریکی می‌سوخت و آب می‌شد. گفتم، «شما واقعاً مریضین.»

سرش را با تأکید تکان داد و گفت، «معلومه که مریضم. کور که نیستی.»

«چه‌تونه، خان‌بابا دکترم؟»

«بی‌بیتو صدا بزن بیاد، ببینم.»

«واسهٔ چی؟»

«اصول دین می‌پرسی؟ گفتم که بی‌بیتو صدا بزن بیاد.»

حکم می‌کرد. اما من از جایم جنب نخوردم. یک مشت دیگر از آن ادویهٔ مخصوص به حلقش ریخت. کم‌کم حالش به‌جا آمد و خون به لب‌هایش افتاد و آرامتر نفس کشید. آن‌وقت دنبالهٔ حرفش را گرفت، «بعد از من کیه که به کارها برسه؟ واسهٔ خودم یه مشت گوساله بار آورده‌م. تو این میونه فقط یه آدمه که به حرفم می‌رسه، اونم بی‌بیته. خدارو شکر که تو زندگی این زن نصیبم شد. فرشتهٔ رحمتی بود که تو زندگی من پیدا شد و به داد همه‌مون رسید. اگه مراقبت‌ها، دلسوزی‌ها و پرستاری‌های بی‌بیت نبود، بعد از قضیهٔ همایوندخت خدابیامرز، چی به سر آبجیت، ایران، میومد؟ داداشت چطور می‌شد؟ باباجون. فداکاری کرد، جمع و جورمون کرد. اون‌وقت اون سردار اژدری‌های

کون‌گشاد میگن بیسواده، امله، لباس‌های مد نمی‌پوشه، با شلوار جین و سر برهنه پاشو از در خونه به کوچه نمیذاره. مرده‌شور هرچی خانم مدپوش و متجدده ببره. اینارو باید به یه دستهٔ جارو بست و باهاشون چالهٔ خلارو پاک کرد.»

گفتم، «خان‌بابا دکتر، چتونه؟ چرا به من نمی‌گین؟»

«خیال کردی من همیشه زنده می‌مونم؟ یعنی تا آخر عمر منو داری که زندگیتو سر نقابسازی و مجسمه‌سازی هدر بدی؟ تیاتر درآری و مردمو سرگرم کنی؟ حالا دیگه باید چشماتو واز کنی و به خودت برسی.»

از تند حرف زدن نفسش بند آمد. روی صندلی چرخدار نشست و به فکر فرورفت. بعد سر بلند کرد و گفت، «هرکسی یه نصیب و قسمتی داره. این دست و پا زدن‌های احمقانه هم بیفایده‌ست. هفت ساله بودم و به مدرسهٔ مروی می‌رفتم. آدمی که بچه‌ست، خیال می‌کنه می‌تونه سر نصیب و قسمتش هم کلاه بذاره، به هرچی که دستش رسید بچپونه. یه روز همشیره، بدیعه‌الزمان مفسر قرآنو واداشتم که مشقامونو برامون بنویسه. محبت خواهری بود، علاقه داشت و نمی‌خواست آخوندمون پاپی‌مون بشه. اما آخوندمون خر نبود که، کاه و یونجه به خوردش نداده بوده‌ن که. خط خرچنگ قورباغهٔ مارو می‌تونست از خط شکسته و تر و تمیز همشیره، بدیع‌زمان، تشخیص بده. چوبو از زیر دشک درآورد و گفت، "میرزا صادق‌خان، دستتو دراز کنین." گفتم، "تقصیرمون چیه؟" گفت

تقصیرتون اینه که می‌خواین سر نصیب خودتونو کلاه بذارین. این چویدستی هم برای همینه که دیگه یادتون نره. هر آدمی مکلف زندگی خودشه و نباید از زیر بار مسئوولیت شونه خالی بکنه وکم و کسری‌هاشو روپوشی بکنه." الان رکنی، شصت و سه ساله که از اون چویدستی خوردن گذشته. کلاهمو که پیش خودم قاضی می‌کنم، می‌بینم که ملای خدابیامرزمون بد نگفته، حق داشت. اون می‌خواست خرفهممون بکنه که اگه قسمت باشه عاقبت به‌خیر می‌شیم، وگرنه حسابمون با کرام‌الکاتبینه.»

دستش را روی نیم‌تنهٔ برنز پاستور می‌کشید و حواسش پرت بود. گفتم، «نصیب و قسمت چی چیه؟»

«خیلی مهمه، مبنای علمی داره. امروزی‌ها اسمشو گذاشتن جبر تاریخ. اما خدا بیامرزدش، فاضل گرگانی، می‌گفت همون نصیب و قسمته.»

«ملاتون می‌خواست بگه که آدم مسئول زندگی خودشه، هرچی که به سرش میآد به خاطر کارهاییه که خودش کرده.»

با حوصله به حرف‌هایم گوش داد. در نگاهش یک نوع شفقت پرافاده به وجود آمد. زیر لبی گفت، «تو خیلی جوونی. به قولی معروف، هنوز دهنت بوی شیر میده.»

یک چهارپایه را جلو کشیدم، روی آن نشستم و گفتم، «چه‌تونه؟»

دستش را روی شکمش گذاشت و رو از من برگرداند، «دارم می‌میرم.»

«از چی؟»

«از سرطان معده. خودم علائمشو می‌شناسم. احتیاج به حکیم‌باشی ندارم که به من حکایت چهل‌طوطی تنقیه بکنه.»

«چرا به هیچکس نگفتین؟»

انگشت اشاره‌اش را روی نوک دماغش گذاشت و با صدای خفه‌ای گفت، «هیس. احتیاجی به داد و قال نیست. نمی‌خوام کسی بفهمه.»

«واسهٔ چی؟»

«برای اینکه نمی‌خوام خودمو از چشم یه مشت گاو بندازم. مردم از آدم مردنی خوششون نمیاد. آدم مردنی اینهارو به یاد مردن خودش میندازه.»

«خان‌بابا دکتر، شما چقدر عوض شده‌ین.»

سری تکان داد و دنبالهٔ حرفش را گرفت، «یکی از مزایای دکتری اینه که هر وقت به بالین مریض مردنی میری، تو دلت میگی خدارو شکر، من اون نیستم که تو رختخواب افتاده و داره جون میکنه. اونه که داره غزل خداحافظی‌رو می‌خوونه، نه من. اما وقتی که خیاط خودش تو کوزه افتاد و جنابعالی‌رو تو رختخواب دراز کردن، چی؟ از تو رختخواب به دنیا نگاه می‌کنی و می‌بینی که عجب همه دارن توی یه دنیای الکی زندگی می‌کنن. دلشون خوشه که دنیاشون فردا و پس‌فردایی داره. مادرقحبه‌ها برای فردا و پس‌فرداشون نقشه می‌کشن که مثلاً چطور یکی‌روخر کنن و سوارش بشن، چطور گوش یکی‌رو ببرن و به جایی برسن. عین خیالشون هم نیست. زندگی تو رختخواب

که دیگه فردا و پس‌فردایی نداره، بابا. مردن به خودی خودش بد نیست. اما زندگی بی‌فردا و پس‌فردا جهنمه، فقط به درد زن‌های یائسه و آبجی قدقدوها می‌خوره.»

«خان‌بابا دکتر، شما حالتون خوب نیست. این حرف‌هایی هم که می‌زنین، از روی ناخوشیه. باید خودتونو به یه دکتر نشون بدین.»

«که اینجور؟ حالا که دارم حرف‌هارو می‌زنم، میگی دارم پرت و پلا میگم. تو سر جوونای این دوره، به قدرتی خدا، به اندازهٔ یه مغز گردو مغز نیست. برو، برو، بی‌بیتو صدا کن بیاد اینجا.»

من هم از فرصت استفاده کردم و از آزمایشگاه بیرون آمدم. حرف زدن با خان‌بابا دکترم خنگم کرده بود. هوا داشت تاریک می‌شد. جیک‌جیک پرندگان خواب‌آلود با یک جور آهنگ تکراری و فلزی، مثل صدای رقاصک یک ساعت قدیمی، فرارسیدن شب را زمزمه می‌کرد. قلعه‌باغ یواش یواش به عمق خزه بستهٔ شب فرومی‌رفت. در ایوان، نزدیک آشپزخانه، مش خدیجه تنور گلی را آتش کرده بود که برایمان نان شیرمال بپزد. پهلوی دستش زهراسلطان چانه‌های خمیر را گرفته بود که خدای نکرده توی تنور نیفتد. هردویشان خم شده بودند و توی تنور را تماشا می‌کردند. گاه وگداری زبانه‌های آتش از دهانهٔ تنور لهیب می‌کشید و انعکاس روشنایی سرخش روی صورت مش‌خدیجه و ایران و بی‌بیم می‌لرزید. پشت سرشان زهراسلطان قالب چوبی را با دقت و مراقبت زیاد روی چانه‌های خمیر فشار می‌داد و رویشان گل و بوته می‌انداخت. داد زدم، «بی‌بی، بی‌بی.»

PersianPDF.com

صورتش را برگرداند و توی تاریکی باغ عقب من گشت. گفت، «چیه، رکنی؟»

«خان‌بابا دکترم کارتون دارن، می‌خوان باهاتون حرف بزنن.»

«بگو آمدم.»

خواهی نخواهی برگشتم که به آزمایشگاه بروم. حالی از غیظ و پشیمانی دودلم کرده بود. اما بالاخره تصمیمم را گرفتم. تا جواب سؤال‌هامو نمی‌داد، ول‌کن معامله نبودم ـ بی‌خیال سرطان معده، کم‌خونی و احساس حضور مرگ. وارد آزمایشگاه شدم. زیر لب و جلب، پرسید، «پس بی‌بیت کو؟»

«دارن میآن.»

خودم را روی چهارپایه انداختم. بربر نگاهم کرد. لب‌های خشک و ترک‌خورده‌اش را با نوک زبان تر کرد. محتاط و زیرلبی پرسید، «هیچ نشونه‌ای از برادرت پیدا کردی؟»

«رفتم پیش آقای سهراب فرزانه. اما او کمکی نکرد.»

«اون جاکش کمکی نکرد؟ اون یدک‌کش سرپاس مختاری؟»

«بله، هیچ کمکی از دستش ساخته نیست.»

«گور پدرش، بذار از کمک مضایقه بکنه. می‌دونم کونش از کجا می‌سوزه. ما حشمت نظامی‌ها اهل خایه‌مالی نیستیم و به کسی باج نمی‌دیم. مختاری می‌خواست که منو پزشک مخصوص زندون بکنه تا هر وقت خواستن سر آدمیو زیر آب بکنن، مثل پزشک احمدی با یک انژکسیون هوا دخلشو بیآرم. اما زیر بار نرفتم، گفتم، "سرپاس، ما

قسم خورده‌یم که به جون مردم صدمه نزنیم." از همینه که این سهراب فرزانه هم دمقه.»

«این نظامی که یه عمر توش جون کندین، چه کاری واسهٔ شما کرده؟»

«من انتظاری ندارم. کاری که تو نظام کرده‌م فقط به خاطر خدمت به مملکت بوده، نه نوکری این و اون.»

«پس قضیهٔ حسین‌آباد هم یه‌جور خدمت به مملکت بوده؟»

نگاهش نرم و مخملی شد. لبخند فیلسوفانه‌ای زد و گفت، «لابد میرزای حسیبی در گوشت یاسین زیادی خونده و گوش‌هاتو از خزعبلات سردار اژدری پر کرده. نه باباجون، کسی استاد عصارو به حسین‌آباد تبعید نکرده بود. خودش با میل خودش رفته بود به حسین‌آباد. با استاد عصار کاری نداشتیم. فقط می‌خواستیم سروصدای دستهٔ میرزاکاظم فشنگچی‌رو بخوابونیم، ملتفتی؟ خودم دوتا گماشته برداشتم و به سراغ استاد عصار رفتم. اوضاع و احوالش خوب بود. سرو مرو گنده، از لپ‌هاش خون می‌چکید. سلام کرد. گفتم مأموریت داریم که میرزاکاظم و افرادشو دستگیر کنیم.»

تصویر آن صحنه اینجوری جلوی چشمم ظاهر شد: استاد عصار پایش را از در باغ بیرون گذاشت و به صحرا آمد. ازکنار صحرا به راه افتاد و تنهایی قدم زد. میرزای حسیبی و همایوندخت خدابیامرز از عقبش راه می‌آمدند. میرزا لباس فالگیری را پوشیده بود و از دور مثف یک مضحک قلمی با حرکات مقطع و مرتعشی قدم می‌زد. همایوندخت

خدابیامرز چادر و چاقچور را تا کرده بود و مثل یک بقچهٔ حمام زیر بغلش گذاشته بود. توی پیراهن تور سفیدی که لبهٔ دامنش تا قوزک پا می‌رسید، آهسته و کشدار، قدم برمی‌داشت ــ انگار خواب است و منتظر وقایعی غیرمنتظره. بعد استاد عصار بساط صورتگریش را کنار صحرا به‌پا کرد و روی چهارپایه‌ای که جلوی بومش گذاشته بود، نشست. پا روی پا انداخت و با بادبزن حصیری خودش را باد زد. میرزای حسیبی به استاد عصار نزدیک شد و گفت، «استاد، عفو بفرمایین.»

استاد عصار گفت، «چی‌چیو عفو بفرمایم؟»

«از اینکه جسارت شده و بی‌اجازه وارد ملک شما شده‌ان. اینها نمی‌فهمن، مأمورن. کاری که می‌کنن از روی قصد نیست.»

استاد عصار گفت، «عفو بندهٔ خدا با خداست، آقا. من از حق خودم گذشتم، انشاءالله خدا هم از حق خودش بگذره. فقط اگه امکان داره، به من منت بذارین. نذارین خون‌ریزی بشه. خون خون می‌خواد، خون پاگیر میشه و نسل بعد از نسل قربونی تازه طلب می‌کنه.»

حالا همایوندخت خدابیامرز چادر و چاقچورش را سرش کرده بود و در حاشیهٔ صحرا، کنار درخت گردو، دنبال سایه‌ای می‌گشت که وسط علف‌ها روی زمین بنشیند. خان‌بابا دکترم جلو آمد و تعلیمیش را زیر بغل گذاشت. روی یک پایش یله داد و قزاق‌ها را تماشا کرد که داشتند برای خودشان موضع می‌گرفتند. آفتاب بی‌امان قلب‌الاسد صحرا را برشته کرده بود. خان‌بابا دکترم گفت، «میرزا، آدم حسابی، این لباس‌ها چیه به تنتون کرده‌ین؟»

«ماژور صادق‌خان، در عمر فقط گاه و گداری یه چنین موقعیتی دست میده که آدم بتونه جلوی استاد عصار بشینه و از محضرش استفاده بکنه.»

«مگه سفارش نکرده بودم که همایوندختو نباید بیارین اینجا؟ اونهم با این وضع و قیافه.»

پیش از اینکه میرزا بتواند جوابی بدهد، همایوندخت خدابیامرز گفت، «میرزا صادق‌خان، زن گرفتی نه کنیز زرخرید. از اون گذشته، شما نمی‌دونین چکار دارین اینجا می‌کنین. داغش تا ابدالدهر به پیشونیتون می‌مونه، تقاصشو میدین.»

خان‌بابا دکترم همیشه میرزای حسیبی را پیش همه تحقیر می‌کرد. می‌گفت میرزا تو چاله‌میدان بزرگ شده و هرچه می‌بیند به نظرش بزرگ و باورنکردنی می‌آید. به طعنه می‌گفت میرزا موزه‌های برلن و پاریس و فلورانس را ندیده. به نظر میرزا هرکس که یک قلم‌مو به دست می‌گرفت و چند منظره را کپی می‌کرد رامبراند ثانی می‌شد. خان‌بابا دکترم گفت، «میرزا، اگه از این چیزها خوشت میآد، چرا پا نمیشی که یه نوک پا بری به پاریس. تو پاریس تو سر سگ بزنی، صدتا نقاش قد و نیمقد می‌ریزه که استاد عصار به گرد پای یکیشونم نمی‌رسه.»

میرزا گفت، «میرزا صادق‌خان، شما همه چیزو با چشم ظاهر می‌بینین، هر چیزو از روی صورت ظاهرش قضاوت می‌کنین. اگه قسمت باشه، به پاریس هم میریم. شاید سال دیگه با هم بریم به پاریس، اما نه به خاطر حرف‌هایی که شما می‌زنین.»

خان‌بابا دکترم همیشه سرکوفت می‌زد و می‌گفت که میرزا خل است، فقط بلد است که عرق بخورد و همایوندخت خدابیامرز را روی پشت‌بام تماشا بکند. همایوندخت با لباس دکلتهٔ آبیش روی پشت‌بام می‌خرامید و با تفاخر ذاتی به پیپی که آقاجانش از پطرزبورغ آورده بود پک می‌زد. میرزای حسیبی زد زیر آواز،

«کیسهٔ حموم و سنگ پا و سفیدآب تبریز دارم
خانوم جون ارزون بخر
قیمت تهرون بخر.»

همایوندخت خدابیامرز جواب داد،

«کسی که از رنج و غم همیشه دل خون داره
چه حاجتی او دیگه به پودر و صابون داره؟
شد نصیبم غم و درد
چهره‌ام تیره و زرد.»

میرزای حسیبی جواب داد،

«خانوم جون، حالا که صابون نمی‌خوای
کیسه حموم و سنگ پا و سفیدآب تبریز نمی‌خوای
صنار بده سرکتاب واکنم برات
دشمنو رسوا کنم برات
سرکتاب وا می‌کنم
طالع خفتهٔ ترو
دوباره برپا می‌کنم.»

آن‌وقت سر و کلهٔ رعیت‌ها از میان درخت‌های حاشیهٔ صحرا پیدا شد که مثل زالو توی هم وول می‌خوردند. خود میرزاکاظم فشنگچی روی اسب سوار بود و شلاقش را تو هوا قیقاچی چرخ می‌داد. همین که چشم خان‌بابا دکترم به میرزای قشنگچی افتاد، دستش را تو هوا بالا برد و فرمان شلیک داد. قزاق‌ها شلیک کردند. گلوله‌ای هم به چشم استاد عصار خورد. یکهو خون مثل قل‌قل آب چشمه از میان لکهٔ کبود چشم چپش جوش زد. همایوندخت خدابیامرز مثل دیوانه‌ها دورویر استاد عصار دوید و جیغ کشید. استاد عصار خونسردی خودش را حفظ کرد. از جعبهٔ رنگش دستمالی درآورد و روی چشمش گذاشت و به سمت باغش به راه افتاد. همایوندخت خداییامرز هم با هزار شیون و جیغ و داد به دنبالش روانه شد. اما میرزای حسیبی تو عبا و لبادهٔ فالگیری گوشهٔ صحرا نشست و با نگاه ثابت و مرده‌ای خان‌بابا دکترم را پایید. خان‌بابا دکترم ظاهراً می‌خواست حرفی بزند، ولی جلوی خودش را گرفت. برای اولین بار توی عمرش از حرف زدن با میرزای حسیبی و حتی از نگاه کردن به او واهمه داشت.

فردایش قزاق‌ها داشتند صحرا را پاک می‌کردند و عکاس قشون داشت از صحرا عکس می‌گرفت که دومرتبه سر و کلهٔ استاد عصار پیدا شد. با قد بلندش، مثل علم سینه‌زنی، وسط درخت‌ها قدم زد ــ عبای نوروزی یکوری روی شانهٔ چپش، عینک سیاهی به چشم‌هایش از روی قلوه‌سنگ‌های وسط رودخانه جلو آمد.

میرزا حسیبی دومرتبه خلی را از سر گرفت. رفت و جلوی در طویله نشست تا روبروی استاد عصار باشد. خان‌بابا دکترم را صدا زد که جلو بیاید و حالت فالگیری او را تماشا کند. خان‌بابا دکترم با تشر پرسید، «این دیگه چه بساطیه؟ دیوونه شدی، میرزا؟»

میرزای حسیبی جواب داد، «ماژور صادق‌خان، تماشا کنین. چشمو برای همین به آدم داده‌ن، برای تماشا کردن.»

«چی می‌خواین تماشا بکنم؟»

«استاد عصارو. توی صحراست؟»

«آره که‌تو صحراست‌و داره نقاشی می‌کنه. مگه‌می‌خواستی کجا باشه؟»

میرزا نگاهی به صحرا انداخت و گفت، «می‌بینین، ماژور صادق‌خان؟ استاد وسط صحرا وایساده.»

«خب، وایساده باشه. مگه لولوست که بیاد و بخورتت؟»

«ماژور صادق‌خان، شما حشمت نظامی‌ها خیلی چیزهارو سرسری می‌گیرین. یه چشم استاد کور شده. اون عینک سیاهو می‌بینین؟ اون عینک سیاهو زده که کسی زخم چشمشو نبینه.»

«آخه آقای من، عزیز من، حال استاد خیلی هم خوبه. بیا و خودت تماشا کن. بساط نقاشیشو آورده جلوی صحرا و حالا داره صحرارو با چشم سالمش نقاشی می‌کنه.»

«ماژور صادق‌خان، واسه‌تون مهم نیست؟ هر کاری که تو زندگی می‌کنین فقط یه‌جور مأموریته؟ مثلاً دلتون خوشه که مأموریتتونو انجام داده‌ین و به مملکت خدمتی کرده‌ین؟»

خان‌بابا دکترم جوابی نداد. فقط تماشایی همایوندخت خدابیامرز بود که داشت توی چادر و چاقچور جلوی استاد عصار چمباتمه می‌زد و یک‌جوری آسمان را نگاه می‌کرد که آدم وحشتش می‌گرفت ـ با چشم‌هایی ارزق و مات. حالا میرزای حسیبی دستمال فالگیریش را بغل دست همایوندخت خدابیامرز روی علف‌ها پهن می‌کرد و به انتظار دستوری از جانب استاد عصار ماتش می‌برد، آنطور که غفلتاً خبر بدی بهش داده باشند. استاد عصار با ملایمت گفت، «خیله‌خب، آقا. عیبی نداره، آقا. اینجور وقایع احتیاجی به سؤال و جواب ندارن. هرچی میشه خواست خداست و خدا رحیمه، می‌بخشه.»

رشتهٔ کلام خان‌بابا دکترم قطع شد. بی‌بیم سراسیمه به آزمایشگاه آمد و گفت، «دکتر، بیخودی خودتونو خسته نکنین. رنگتون پریده و دارین نفس نفس می‌زنین. بقیه‌شو فردا بگین.»

خان‌بابا دکترم نوک زبانش را روی لب‌های خشکش چرخاند. به زحمت گفت، «اگه فردایی باشه.»

بی‌بیم گفت، «چکارم داشتین؟»

«یادم نیست، آسیه خانوم.»

بی‌بیم از من پرسید، «خان‌بابا دکترت چکارم داشتن؟»

گفتم، «نمی‌دونم.»

خان‌بابا دکترم گفت، «آسیه خانم، می‌خواستم که پهلوم باشی. بعضی وقتا آدم از تنهایی خوفش می‌گیره. دلم می‌خواد باهام حرف بزنین، صداتونو بشنوم.»

بی‌بیم اشاره کردکه صندلی چرخدار خان‌بابا دکترم را هل بدهم و برگردانمش به تخت اژدر. در بیرون هوا به‌کلی تاریک شده بود. ستاره‌ها توی آسمان درآمده بودند و صدای شرشر رودخانه از پشت سر به تاریکی قلعه‌باغ شانه می‌کشید. همانطورکه به تخت اژدر نزدیک می‌شدیم، یواشکی درگوش خان‌بابا دکترم گفتم، «باید خودتونو به یه دکتر نشون بدین.»

برگشت و با سرخوردگی نگاهی به قد و هیکلم انداخت. پرسیدم، «خوابتون میآد؟»

با تغیر گفت: «نه، رکنی.»

«کجا می‌خواین براتون سفره بندازیم و شام بخورین؟»

«شام نمی‌خوام، میلشو ندارم.»

«پس چکار می‌خواین بکنین؟»

«می‌خوام لب ایوون بشینم و رودخونه‌رو تماشا بکنم.»

بی‌بیم حرف‌هایمان را شنید و وسط صحبتمان دوید، «این بازی‌ها چیه دیگه، دکتر؟ واسه‌تون کتهٔ مغزپخت و جوجه درست کرده‌یم.»

خان‌بابا دکترم واقعاً خسته بود، نا نداشت که حرف بزند. اشاره کرد سربه‌سرش نگذاریم. آن‌وقت من و یداله صندلی چرخدار را از پله‌ها بالا آوردیم و روی ایوان گذاشتیم. من، خودم تنهایی، دور ایوان گرداندمش تا به سمت رودخانه رسیدیم. یکهو نسیم خنکی به صورتمان خورد و خان‌بابا دکترم از برخورد نسیم حال آمد. به نقطه‌ای بین دو ستون ایوان اشاره کرد و گفت، «همینجا نگهدار. بذار یه‌خورده صفا بکنیم.»

صندلی را همانجایی که نشان داده بود نگهداشتم. سعی کردم تنهایش بگذارم. دست به سینه، پشت سر خان‌بابا دکترم به ستونی تکیه دادم و محو تماشای نمای شب قلعه‌باغ شدم. قرص ماه بالای سینه‌کش کوه‌کوهان پیدا بود و مهتاب کوه و کتل‌ها را مخملی کرده بود. خان‌بابا دکترم آهی کشید و دست‌هایش را روی خمیدگی دستهٔ عصایش گذاشت. چانه‌اش را به پشت دست‌هایش تکیه داد و به فکر فرو رفت. یداله با سینی مشروب به یک دست و فانوس انگلیسی به دست دیگر از وسط تاریکی باغ جلو آمد. سینی مشروب را لب ایوان گذاشت و همانطور بی‌سروصدا توی تاریکی ناپدید شد. خان‌بابا دکترم با نوک عصایش اشاره کرد که برایش مشروب بریزم. من هم ریختم و گیلاس عرق را به دستش دادم. گیلاس را توی گلویش خالی کرد. دومرتبه چانه‌اش را روی دستهٔ عصا گذاشت و نگاه خیره‌اش را به کوه‌کوهان دوخت. زنبوری‌های خانه‌های ییلاقی، مثل یک مشت کرم شبتاب، میان انبوه درخت‌ها می‌سوختند. آن‌وقت زمزمه کرد:

«گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست.»

با سوت همراهیش کردم. سرش را به سمت من برگرداند. نیشخندی زد و گفت، «رکنی، هنوز اینجایی؟»

«بله، اینجام.»

«خب، حالا حالیت شد؟»

«دارم فکرهاشو می‌کنم.»

خندید و گفت، «مگه تو عقلی داری که بتونی فکر هم بکنی؟ از من می‌شنوی کلهٔ تو پوکه، توش خالیه.»

عوض جواب دادن، دومرتبه شروع کردم به سوت زدن. خان‌بابا دکترم سوتم را قطع کرد و گفت، «بلبل شیدا، بازکه خوندنت گرفت. تو هم درست و حسابی یک سردار اژدری کامل‌العیار از آب درآمدی ها.»

«اقلاً سردار اژدری‌ها احساس و عاطفه دارن، اقلاً دستشون به خون کسی آلوده نشده.»

«لابد این شعرها رو هم از میرزا حسیبی یاد گرفته‌ی. بعدها که تو پاریس با هم زندگی می‌کردیم، می‌گفت سر موقع یک حشمت نظامی بی‌بته و حرف گوش‌کنیو به تور می‌زنه و حرفای بی‌سروته‌شو به اون حقنه می‌کنه.»

«چه حرفای بی‌سروتهی؟»

«داستان‌های درازی که دربارهٔ همایوندخت خدابیامرز از خودش درآورده بود. گوشهٔ خانقاه می‌نشست و خیال می‌کرد هرچی به ذهن ابترش می‌رسه واقعیت داره. این پفیوزها فقط به درد فالگیری، شاعری و ستاره‌شناسی می‌خورن. باید همه‌شونو تو باغشاه جلوی دیوار قطار کرد و به مسلسل بست. نمی‌دونی چقدر به همایوندخت خدابیامرز التماس کردم که فقط یه دفعه به حرف حساب گوش بده. ولی کو گوش شنوا؟ هی سرمون حشر کشید و به سوسهٔ میرزای حسیبی افترا زد که آدم کشتیم؟ تنها نقاش مملکتو کور کردیم و یه مشت خزعبلات دیگه. همهٔ سردار اژدری‌ها سر و ته یه کرباسن. همه‌شون دم‌دمی مزاج، کون‌گشاد و دیوونه.»

نیشخند سربالا و بی‌هدفی زد. اشاره کرد که تنهایش بگذارم. من دست‌هایم را به جیب شلوارم فرو بردم. رو نوک پنجهٔ پاهایم بلند شدم و دنبالهٔ سوت زدنم را گرفتم. با دست لرزان و ضعیفش عصا را در هوا بلند کرد و با قدرتی که از او انتظار نداشتم به نردهٔ ایوان کوبید. فریاد زد، «گورتو گم می‌کنی، توله‌سگ؟»

بی‌بیم صدای خان‌بابا دکترم را شنید و سراسیمه به ایوان دوید. داد زد، «دکتر، چه خبره؟»

خان‌بابا دکترم از خستگی نمی‌توانست جوابی بدهد. سرش روی سینه دولا شده بود و خیلی آهسته نفس می‌کشید. دست‌هایم را به ته جیب‌هایم فشردم و سوت‌زنان به طرف بی‌بیم رفتم. مثل سایه‌ای، وسط ایوان ایستاده بود و با اضطراب مرا نگاه می‌کرد. پشت سرش، رخسایه‌های مش‌خدیجه، ایران و زهراسلطان کنار دهنهٔ سرخ و ملتهب تنور پیدا بود. همین که به نزدیکی بی‌بیم رسیدم، بازویم را گرفت و پرسید، «چه خبره، رکنی؟ ننه، حال خان‌بابا دکترت خوش نیست.»

«داره می‌میره. میدونین سرطان معده داره؟»

«آره که می‌دونم. مطلب تازه‌ای نیست، رکنی.»

«خب، من تازه فهمیدم. خان‌بابا دکترم به طور عجیبی از سرطان وحشتش برداشته.»

«حشمت‌نظامی‌ها همیشه به‌طور عجیبی از سرطان وحشت داشته‌ن.»

دیدم که راست می‌گوید. حشمت نظامی‌ها همیشه از چیزهایی که بی‌جنگ و جدال تصاحبشان بکنند وحشت دارند.

چهارم

دعای نور

۱

از پله‌های پشت‌بام پایین آمدم و پشت دیوار مطبخ لباس‌هایم را پوشیدم. اشتهایی به صبحانه نداشتم. دلم می‌خواست توی رودخانه آب‌تنی بکنم. اما اول صبحی آب رودخانه سرد بود، منصرف شدم. به در و دیوار باغ نگاه کردم، ساکت بود. رفت‌وآمد زیادی در کار نبود. فقط یک‌جور بی‌نظمی غیرعادی همه جا به چشم می‌خورد. مقداری چمدان، اثاثیهٔ سفر و خرت و خورت دیگر را کنار جادهٔ شن‌ریزی و جلوی پله‌های ایوان روی هم تل‌انبار کرده بودند. روی ایوان چشمم به سینی برنجی بزرگمان افتاد که وسطش بشقاب‌های نشسته و ته‌ماندهٔ غذاهای شب‌مانده پخش و پلا بود. بی‌بیم چادرش را مثل چارقد دور صورتش جمع کرده بود و جلوی در اتاق خان‌بابا دکترم داشت با یداله پچ‌پچه حرف می‌زد، آنطور که نخواهد آب از آب تکان بخورد و خلوت باغ را به هم بزند. در حرکات و نحوهٔ حرف زدنش حالی بود که مرا به هول انداخت. جلو رفتم و یواش پرسیدم، «بی‌بی، چه خبره؟»

سرش را برگرداند. چشم‌هایش گود شده و بی‌خوابی کشیده بودند. انگشت روی دماغش گذاشت و گفت، «هیس!»

معنی هیس کشیدنش را نفهمیدم. گفتم، «حال خان‌بابا دکترم به هم خورده؟»

سرش را به انکار تکان داد. بی‌سروصدا به راه افتاد و از پله‌ها پایین آمد ـ یک‌طوری که مثلاً باید بریم به باغ و جای خلوتی گیر بیاریم و محرمانه حرف بزنیم.

به آلاچیق که رسیدیم، لبهٔ چادرش را زیر زانوهایش جمع کرد و کنار حوض قنات چمباتمه زد. من هم جلویش نشستم، به انتظار اینکه چه می‌خواهد بگوید. گفت، «بیخودی خودتو ناراحت نکن.»

خرت و خورت‌های کنار جاده شنی را نشانش دادم و گفتم، «این اسبابا مال کیه؟»

«دیشب مهمونا وارد شدن. خبری نشده.»

باز دلهره‌ام گرفت و پرسیدم، «خان‌بابا دکترم کجاست؟»

«تو اتاق خودشون. واسشون دکتر فرستاده بودن. دکتر امیرسینا، دکتر مخصوص آرتش.»

«چیزی‌رو از من پهنون می‌کنین؟»

خودش را جابه‌جا کرد. انگشتانش را روی مسیر قنات پایین گرفت و از تماس سرانگشتانش خط‌های موازی و موجداری روی آب انداخت. اصرار کردم، «اتفاقی افتاده؟»

لبهٔ چادرش را از روی صورتش کنار زد و گفت، «رکنی، بچه که

نیستی. تو خودت با اون عقل و کمالت باید فهمیده باشی دیگه. حال خان‌بابا دکترت خوش نیست.»

مصمم و خوددار، پلک‌هایش را به هم زد و ساکت شد. گفتم، «تموم کرده، مگه نه؟»

باز سرش را به انکار تکان داد. لب‌هایش را با نوک زبان تر کرد، گوشه‌های دهانش را بین شست و انگشت اشاره‌اش فشرد. گفت، «دیشب که نتونست درست بخوابه. همش تقلا کرد، از این دنده به اون دنده شد. بعد چشماشو به سقف انداخت و جواب هیچکسو نداد. یه قاشق کتهٔ مغزپخت و یه تیکه کوچک مرغ که دهنش گذاشتیم، همه شوقی کرد. مثل اینکه حواسش پرت بود. دائم اسم داداشتو آورد. هی ناله کرد که ضیاء کجاست، کی بناست وارد بشه؟ اون‌وقت دکتر امیرسینا، میرزای حسیبی و مسعود نصف‌شب از راه رسیدن. همین که خان‌بابا دکترت فهمید خان‌داداشت میونشون نیست، زیپ دهنشو کشید و یه کلمه هم با هیچکدومشون حرف نزد. شاید اینهم از حواس‌پرتیش بود. شاید هیچکدومشونو نشناخت.»

«چرا منو بیدار نکردین؟»

«واسهٔ چی بیدارت یکنیم؟ خبری نبود.»

«شاید با من حرف می‌زد. شاید می‌خواسته با اولاد خودش حرف بزنه.»

«نه، رکنی. دکتر امیرسینا معاینه‌ش کرد و گفت سرطان به مغزش سرایت کرده. اگه به زور انژکسیون‌های دکتر امیرسینا نبود، شاید تا حالا خان‌بابا دکترت از دست رفته بود.

از جا بلند شدم و به طرف اتاق خان‌بابا دکترم به راه افتادم. بی‌بیم صدایم زد، «رکنی، برگرد.»

«می‌خوام خان‌بابا دکترمو ببینم.»

«می‌بینیش، عجله لازم نیست. بیا اینجا. حرف‌هایم تموم نشده. می‌خوام یه چیزی بهت بگم.»

برگشتم. بی‌بیم اشاره کرد که لب حوض قنات بنشینم. نشستم و پرسیدم «چی می‌خواین بگین؟»

چشم‌هایش را پایین انداخت و خودش را جمع و جورکرد. انگار رویش نمی‌شد و احساس رودروایسی می‌کرد. زیر لبی گفت، «خب، می‌دونی که حال خان‌بابا دکترت خوش نیست. دیگه نباید مثل دیشب سربه‌سرش بذاری. تحمل اینجور کشمکش‌هارو نداره. تو برای خودت جوونی و آینده‌ای داری، امید همه‌مون به تست. اما خان‌بابا دکترت زندگی خودشوکرده، یه عمر تو بر بیابون خاک خورده و زحمت کشیده. دیگه ازش گذشته، دیگه تابی براش نمونده، قدرت جر و محاجه با ترو نداره.»

«چه جر و محاجه‌ای؟»

«خب دیه، همون مؤاخذه‌های دیشبی.»

«بی‌بی، یکی هم باید به من برسه. من خودم باید برم این و انوگیر بیارم و دستگیرم بشه که خان‌بابا دکترم چطوری زندگی کرده، معنی تو آرتش خدمت کردنش چیه. یه‌طوری سر دربیارم که خان‌داداش ضیاءام کجاست. زندونیه؟ دارن تو زندون شکنجه‌ش می‌کنن؟ تو

خونهٔ ما هزار چیز اتفاق میفته، اما یه کلمه هم از دهن هیچکی درنمیآد. همه، صم بکم، ساکتن.»

باز بی‌بیم چشم‌هایش را پایین انداخت و چیزی نگفت. از توی باغچه سافهٔ یک گل تنباکو را گرفت و آن را چید. گفتم، «چرا هیچی نمی‌گین؟»

«چی بگم؟»

«همینو می‌خواستم بهتون بگم. تو این خونه همه از زبون افتادن. هرکسی که دمش به دم خان‌بابا دکترم خورده از زبون افتاده ــ از همایوندخت خدابیامرز گرفته تا خان‌داداش ضیاءام و خودتون.»

گل تنباکو از میان دو انگشتش روی حوض قنات افتاد و جریان آب آن را عروس‌کشان از ما دورکرد. چند قدم دورتر، دور خودش چرخی زد و زیر تنپوشهٔ قنات پنهان شد. آن‌وقت بی‌بیم گفت، «رکنی، بس نیست؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم. هنوز حرص می‌خوردم. از جا بلند شدیم و دوتایی از روی جادهٔ شنی به راه افتادیم. بی‌بیم رفت که به مطبخ سر بزند و من از پله‌ها بالا رفتم. یکهو دیدم که مسعود جلوی اتاق خان‌بابا دکترم ایستاده و یک تکه بره موم را میان مشتش می‌فشرد که زور پنجه‌اش زیاد بشود. شلوار جین و پیراهن ابریشمی یقه‌بازی تنش بود. زنجیر و مدال وان‌یکاد طلایش روی پشم‌های سینهٔ بازش برق می‌زد. چشمش به من افتاد و لب و لوچه‌اش وارفت و قیافهٔ دمقی به خودش گرفت. محلش نگذاشتم و به طرف اتاق خان‌بابا دکترم رفتم. در را بازکردم و وارد اتاق شدم. خان‌بابا دکترم وسط اتاق روی

رختخواب با قیافهٔ ریق‌ماستی و رنگ و رو رفته‌ای دراز کشیده بود، آنطوری که همان‌آن چانه می‌انداخت و چشم‌هایش به سقف اتاق می‌افتاد. اما قیافه‌اش آرام‌تر از دیشب به نظر می‌رسید. تا در را بستم متوجه ورودم شد. سرش را به زحمت از روی متکا بلند کرد و لبهٔ پتوی چهارخشتی را روی سینه‌اش بالا کشید. انگار غریبه‌ای را دیده و می‌خواهد تواضعی بکند. بعد بی‌هیچ علت و دلیلی صورتش را از من برگرداند. نگاهش را به پنجرهٔ اتاق دوخت. خشت آبی آسمان از پشت قاب پنجره پیدا بود و سایه پرنده‌ها، بی‌حوصله و تنبل، توی آسمان چرخ چرخ عباسی می‌زدند و آزارشان به کسی نمی‌رسید. به گمانم از اول خلقت همانطور پشت قاب پنجرهٔ اتاق خان‌بابا دکترم چرخ زده بودند، او همانطور از دور نگاهشان کرده بود و تا عالم و آدم باقیست آن چرخ زدن‌ها ادامه خواهد داشت. به جای بوی امشی، بوی الکل و تنطورید فضا را ضد عفونی کرده بود. دکتر امیرسینا سرپایی پایین پای خان‌بابا دکترم چمباتمه زده بود. یک‌خورده الکل توی لگن حمام بزرگی ریخت و با کبریت الکل را آتش زد. پنس جراحی را برداشت، آن را به لبهٔ لگن بند کرد و لگن را مثل سنگ آسیاب گردش داد. شعلهٔ آبی و بی‌صدا روی بدنهٔ داخلی لگن به گردش افتاد و ضدعفونیش کرد. دکتر امیرسینا نیم‌خیز سرپا بلند شد و سرسری تواضعی کرد، «یاالله، حالتون چطوره؟»

«خوبم. حال سرکار؟»

«مشغولیم دیگه.»

برآمدگی شکمش از بلندی قدش نمی‌کاست. منتها جنبش و حرکت را برایش مشکل می‌کرد. این بود که لگن را زمین گذاشت، کتش را درآورد و از جارختی آویخت. سرآستین‌های پیراهنش را روی ساعدهایش بالا زد، گرهٔ فندقی کراواتش را سفت‌تر کرد، دومرتبه سرپایی نشست و با حرکات مسلط‌تر و مطمئن‌تری لگن حمام را با پنس جراحی چرخ داد. پرسیدم، «چکار دارین می‌کنین؟»

لبه سیبیل سوسکیش را جوید و گفت، «جدار معده آش و لاش شده. دیگه چیزی توش بند نمی‌شه. باید از راه تزریق زیر پوست به ایشون غذا رسوند. برای هر وعدهٔ غذا احتیاج به یه لیتر سرم گلوکزه دارن...»

صدای بی‌نای خان‌بابا دکترم بلند شد، «این جاکشو با پس‌گردنی از اینجا بیرون کنین.»

دستش را تو هوا بالا آورد و به دکتر امیرسینا اشاره کرد. اما صورتش همانطور رو به پنجره بود و چرخ‌زنی سایه پرنده‌ها را می‌پایید. دکتر امیرسینا از گرداندن لگن متوقف ماند. با چشم‌های بی‌حال و متعجبی خان‌بابا دکترم را نگاه کرد. شانه‌هایش را طوری بالا آورد که مثلاً خان‌بابا دکترم دارد پرت می‌گوید و آدم نمی‌تواند از حرف‌هایش سر دربیاورد. دومرتبه صدای خان‌بابا دکترم بلند شد، «ده گفتم دیگه. این پفیوزو از اینجا ببرون بکنین. من احتیاجی به طبیب و دوا ندارم.»

از صدا افتاد. دکتر امیرسینا گوشه‌های دهانش را پایین کشید و به

گرداندن شعلهٔ الکل توی گودی لگن ادامه داد. آن‌وقت در اتاق باز شد و میرزای حسیبی به تو آمد. تریاکش را کشیده بود و داشت قلپ چایی را قورت می‌داد. لب‌هایش را با کف دست پاک کرد. کت و شلوار سیاه و تمیزی پوشیده بود که ظاهراً به او تعلق نداشت. قد آستین‌ها و شلوارش کوتاه بود. کراواتش یک‌جور سرخی آتشی و راه‌راهداری داشت که به حالت رنگ و رو رفته و نیمدار کت و شلوارش نمی‌آمد. وارد اتاق که شد، به کسی نگاه نکرد. روی سر خان‌بابا دکترم خم شد و گفت، «سلام علیکم، میرزا صادق‌خان. حالتون بهتره؟»

خان‌بابا دکترم در اغما بود. نگاه لقش مثل شیر بریده به سقف افتاده بود. میرزا خلط سینه‌اش را صاف کرد و دنبالهٔ حرفش را گرفت، «میرزا صادق‌خان، باید خودمونو برای رفتن به تهرون آماده بکنیم.»

آن‌وقت مرا با نخوت آدم پیروزی که دلش از ترحم خالی باشد نگاه کرد. دست به جیب کتش برد و جعبهٔ نقرهٔ سیگاری را درآورد. همانطور که کونهٔ سیگار را به پشت جعبهٔ نقره می‌کوبید، به نگاه کردن ادامه داد. پرسید، «برای رفتن حاضرین؟»

گفتم، «برای رفتن به کجا؟»

سیگارش را آتش زد. دود سیگار را که به هوا می‌فرستاد، گفت، «موندن در قلعه‌باغ بی‌معنی‌ست.»

دکتر امیرسینا گفت، «سر ده دقیقه تزریق سرمشون تموم میشه. اون‌وقت می‌تونیم بریم.»

میرزا حسیبی لب زیرش را کلفت کرد و سر تکان داد. دکتر امیرسینا سرنگش را از سرمی که تو لگن ریخته بود پر کرد، گوشهٔ پتو را عقب زد، پوست شل ران خان‌بابا دکترم را مثل یک لیف چروکیدهٔ حمام بالا آورد و سوزن سرنگ را به زیر آن فرو برد. از احساس درد و اعتراض فک پایینی خان‌بابا دکترم کشیده شد، ولی صدایی از دهانش درنیامد. فقط چند لحظه به انتظار تسکین درد تکان نخورد. کم‌کم سرم زیر پوست رانش جمع می‌شد و برجستگی دوک مانندی به‌وجود می‌آورد. خان‌بابا دکترم ناله کرد، «میرزا، می‌سوزه. بدجوری می‌سوزه. کی دست از این قرمساقی‌ها می‌کشین و می‌ذارین راحت بمیرم؟»

میرزا پکی به سیگارش زد و گفت، «میرزا صادق‌خان، هجویری می‌فرماید، "بنده اختیار کند اختیار حق را بر اختیار خود."»

خان‌بابا دکترم گفت، «هجویری چه خریه؟ میرزا ریشت سفید شده و به زیر نافت رسیده، هنوز این خلبازی‌ها از سرت نیفتاده؟»

میرزا حسیبی، مثل دکتری که گوشی روی سینهٔ مریضی گذاشته باشد، با دقت به حرف‌های خان‌بابا دکترم گوش داد. دکتر امیرسینا سرنگ خالی را تو لگن انداخت، سرآستین‌های تاخوردهٔ پیراهنش را پایین آورد و دگمهٔ سردست‌های طلایش را انداخت. گرهٔ فندقی کراواتش را سفت‌تر کرد و از جا بلند شد. معلوم بود که کارها تمام است و برای رفتن آماده‌ایم. میرزای حسیبی ته‌سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد. دست‌هایش را به هم مالید و دوروبرش را گشت که انگار چیزی گم کرده است. اما خان‌بابا دکترم توی

رختخواب از هم وارفته بود و عجله‌ای به رفتن نداشت. نگاه تلخ و بیمارش از روی صورت میرزا حسیبی و دکتر امیرسینا گذشت و به من افتاد. اشاره کرد که جلو بروم. آهسته جلو رفتم و کنارش نشستم. دومرتبه به اغما رفته بود. چشم‌هایش باز، دهانش نیمه‌باز و خرناس می‌کشید. اتاق ساکت بود و میرزا حسیبی به دکتر امیرسینا کمک می‌کرد که اسباب‌هایش را توی کیف چرمی بگذارد. هر کاری را با احتیاط و بی‌سروصدا می‌کردند، با حرکاتی ظریف و پرهیزگار، مثل رقص بی‌آهنگ یک بالرین. خان‌بابا دکترم دستش را روی دستم گذاشت و بی‌مقدمه شروع کرد به حرف زدن، «رکنی.»

گفتم، «بله، خان‌بابا دکتر.»

چشم‌هایش را هم گذاشت و حرف زد، «تو خورشیدو دیدی که از مشرق دراومد؟»

«بگین، دارم گوش میدم.»

«ازون دور مورا صدایی می‌شنوی؟ می‌شنوی که دارن عروس می‌برن، یعنی ازون دور مورا؟»

«بگین، خان‌بابا دکتر.»

«من امروز کلهٔ سحری خورشیدو دیدم، با چه نور خیره‌کننده‌ای نزدیک بود چشمامو کور بکنه. آدم وقتی به خورشید نگاه می‌کنه باید جلو چشماش شیشهٔ دودی بگیره. وگرنه کور میشه.»

دومرتبه به اغما رفت. من هم چیز نگفتم. حالا میرزا حسیبی سر صندوقی را گرفته بود و با کمک دکتر امیرسینا آن را از اتاق بیرون

می‌برد. خان‌بابا دکترم دومرتبه افتاد به حرف زدن، «سلام عرض می‌کنم، آق‌آسدالله. بگین پس‌فردا خدمتشون می‌رسم... منتظر خانه‌زاد، آقا ضیاءالدین هستم... رکنی، پس ضیاء کجاست؟ کی سر وکلهٔ ضیاء پیدا میشه؟ باید باهاش حرف بزنم.»

چشم‌هایش باز شده بود و داشت نگاهم می‌کرد. دستش را فشردم و گفتم، «میاد، خان‌بابا دکتر. قول میدم میاد.»

خیالش راحت شد و چشم‌هایش را به هم گذاشت. اما همانطور به حرف زدن ادامه داد، «...فرمودن، حشمت نظام، "تو هنوز خیال می‌کنی که روح نایب‌السلطنه، عباس‌میرزا، تو جلدت حلول کرده؟"... عرض کردم، "بله قربان." فرمودن، "چرا نایب‌السلطنه مغفور از میون تمام گردن‌کلفت‌هایی که تو دیار ما به مفتخوری مشغولن قالب تو یکی‌رو برای حلول انتخاب کرده؟ جواب این سؤالو چطور میدی؟..." عرض کردم، "برای اینکه مارو اینجوری ساختن..." اون‌وقت صورت مبارکو به طرف مرحوم سردار اژدر برگردوندن و فرمودن، "چرا برادرت حشمت نظام، اینقده تخسه؟ ادب و نزاکت سرش نمیشه. مگه از زیر بته به عمل آمده؟..." سادات همدونی میگن مهربونی و دلسوزی‌رو باید از آقا سردار اژدر یاد گرفت. به حلقهٔ چشم‌های موربش، به قوس ابروهای قبطونی و تابه‌تایش نگاه کنین. قیافه‌اش از تواضع و افتادگی به قیافهٔ درویش‌ها و قلندرها رفته، نه به قیافهٔ لشگرنویس کل قشون.»

میرزا حسیبی خم شد و انگشت‌هایش را به پشت لبهٔ گوشش

گذاشت، آنطورکه به ندای ضعیف و دوری گوش بدهد. دکتر امیرسینا نزدیک و یواش گفت، «میرزا، باید راه بیفتیم.»

میرزا گفت، «یه‌خورده صبر کنین، دکتر. بذارین ببینم میرزا صادق‌خان چی می‌خواد بگه.»

خان‌بابا دکترم دنبالهٔ حرف زدنش را گرفت، «رکنی، آسمون تاریک شده، شگون نداره، تو کوچه آتیش و دوده. آتیش نشونیو خبر کرده‌ین؟ باید تلفن بزنیم و آتش‌نشونیو خبر بکنین. وگرنه خون و آدمکشی راه میفته... هر کاری که از دستم برآمده کرده‌م. بهش گفتم، خانوم چاکریتونو می‌کنم، نوکریتونو می‌کنم. اهل کوچه جلوی دکون نونوایی جمع شدن و همایوندخت خدابیامرزو روی پشت‌بوم تماشا کردن. جیکشون درنمی‌آمد. به خیال اینکه دعوا و مرافعه‌مون شده... داشتن از هم می‌پاچیدن که خادم مسجد دادش درآمد و همایوندخت خدابیامرزو نشونشون داد... اون خدابیامرز از مخ معیوب پیت نفتو روی خودش خالی کرده بود و خودشو آتیش زده بود. همسایه‌ها خیال کردن که اون کار هم یکی از ادا و اطوارهای سردار اژدری اون مرحومه‌ست. گفتن جادوکرده و دور خودشو هاله انداخته. اما اون خدابیامرز میون آتیش سر پا وایساده بود و از جایش تکون نمی‌خورد، شعلهٔ آتیش دور بدنش زبونه می‌کشید. اون خدابیامرز مجذوب شده بود، خواب‌بندش کرده بودن. همسایه‌ها باورشون نمی‌شد. خیال کردن دارن به شمایلی نگاه می‌کنن، نه به اون خدابیامرز. تا اینکه مثل یه گونی برنج روی پشت‌بوم افتاد و جیغ همسایه‌ها دراومد. فهمیدی؟»

PersianPDF.com

حالا چشم‌هایش باز بودند و ته‌ماندهٔ قوت زندگیش توی آنها جمع شده بود. رک و مستقیم به من نگاه می‌کرد. انگشت‌هایش را به بازوی من انداخت. با حرص گفت، «فهمیدی؟ آبرومون رفت.»

با ناخن‌هایش پوست بازویم را خراش داد که بدجوری دردم آمد. سعی کردم که صدایم درنیاید. میرزای حسیبی گوشهٔ اتاق، پشت سر خان‌بابا دکترم، ایستاد و با کف دست گرد و خاک ناپیدایی را از روی شیشهٔ شفاف پنجره پاک کرد. متفکر بود. نمی‌دانستم فکر کردنش برای خان‌بابا دکترم است یا برای همایوندخت خدابیامرز. خان‌بابا دکترم همانطور بازویم را چنگ زده بود و زل‌زل تو چشم‌هایم نگاه می‌کرد که انگار چیزی از من طلب دارد. نتوانستم بیشتر معطل بشوم. بازویم را از چنگ خان‌بابا دکترم خلاص کردم و پا شدم. خان‌بابا دکترم فریاد زد، «چرا راه نمی‌افتیم؟ معطل چی هستین؟ پس این میرزا حسیبی پفیوز کجاست؟»

دومرتبه حالش جا آمده بود و با تحکم حرف می‌زد. لت در اتاقش را پس زدم و بیرون آمدم. سرهنگ بیات و مصدرهایش داشتند برانکار را روی جادهٔ شنی به سمت ایوان می‌آوردند. توی ایوان مسعود رو به آفتاب به دیوار تکیه داده بود. پاهایش را پر قیچی روی هم ضرب‌در زده بود و انتظار چیزی را می‌کشید. تا مرا دید، گفت، «رکنی، باز چه کلکی سوار کرده‌ی؟»

گفتم، «هیچی.»

با عجله از او دور شدم و به سمت رودخانه رفتم. به دنبالم دوید و

وسط‌های ایوان شانه‌هایم را از پشت سر گرفت. برگشتم و گفتم، «مسعود، پاشو بریم به جنوب.»

«رکنی، این دیگه چه کلکیه که به راه انداخته‌ی؟ مگه بنا نبود که اول به خان‌بابا دکترت برسیم؟»

«سوار ماشین می‌شیم و میریم به جنوب، میریم به بوشهر و لب دریا وامیسیم و لنگر انداختن کشتی‌هارو تماشا می‌کنیم. مرغای دریایی‌رو تماشا می‌کنیم که تو هوا چرخ می‌زنن و به صداهاشون گوش میدیم که چطور از دور همدیگه‌رو صدا می‌زنن، به دنبالشون میریم به وسط نیزارها و خودمونو می‌زنیم به مرداب‌های سفید کنار دریا و هرقدر جلوتر میریم، مرغ‌ها دورتر میشن، صداهاشون ضعیف‌تر میشه.»

صورتم خیس شده بود و بازویم از خراش ناخن‌های خان‌بابا دکترم می‌سوخت. مسعود دست از شانه‌هایم برداشت و روی زمین نشست. گفت، «من فرصت سفر کردن به جنوبو ندارم. برو واسهٔ خودت یه همسفر دیگه پیدا کن. دستور داده‌ن که خان‌داداش ضیاءتو آزاد کنن. همچین که رسیدیم به تهرون، باید بریم پیش آقای فرزانه و خان‌داداش ضیاءتو تحویل بگیریم.»

«چطور شد که فرزانه رأیشو عوض کرد؟»

«به خاطر خان‌بابا دکترت، به خاطر اینکه خان‌بابا دکترت خیلی حق به گردن آرتش داره.»

«من حرفاتو باور ندارم. من می‌دونم آرتش چه جوری تلافی خدمتگزاری‌رو درمیآره.»

مسعود اخم‌هایش را تو هم برد و گفت، «من حوصلهٔ سروکله زدن با تورو ندارم. باید راه بیفتیم و به تهرون بریم و خان‌داداش ضیاءتو تحویل بگیریم.»

صدای میرزای حسیبی از پشت سرمان بلند شد، «صورتگری‌رو چه می‌کنین؟»

برگشتم. پرسیدم، «منظورتون چیه؟»

«فکر می‌کنین کارکردن تو وزارت خارجه و صورتگری با هم جور میآد؟»

«من وزارت خارجه‌برو نیستم.»

پلک‌هایش را پایین آورد و حالت شرمنده‌ای به خود گرفت. با لحن خفه و مؤکدی گفت، «لجاجتو کنار بذارین. باید برین و خودتونو از اینجا دور بکنین. اینجا دیگه جای شما نیست.»

دکتر امیرسینا در اتاق خان‌بابا دکترم را باز کرد. بی‌بیم، یداله، مش‌خدیجه به وسط باغ آمدند و سایه هایشان زفتی به جادهٔ شنی چسبید. بعد مصدرها برانکار را از در اتاق خان‌بابا دکترم بیرون آوردند. میرزای حسیبی بغل گوشم حرف می‌زد، «صلاح شماست که برین و خودتونو از این محیط بیرون بکشین. آدم صورتگری‌رو همه جای دنیا می‌تونه بکنه. احتیاج به جای مخصوصی نداره. صورتگر تنها احتیاج به یه جفت چشم باطن‌بین داره. اگه چشمشو داشته باشین، دیگه چیزی کسر ندارین. مرحوم استاد عصار خودشون فرمودن، "میرزا، فرضاً زدن و هر دو چشم منو کور کردن. خیله‌خب،

بذار بکنن. اما نمی‌دونن که من با چی می‌بینم، چطور می‌بینم، چی‌چی می‌بینم." متوجه عرایضم شدین؟ هیچکس نمی‌تونه چشم باطنو کور کنه. چشم باطن مال کسی نیست، نمیشه مثل مال دنیا تصاحبش کرد، نمیشه تو ثبت اسناد به اسم کسی ثبتش کرد و پشت قبالهٔ کسی انداختش. چشم باطن آزاده. چیزی که چشم باطن می‌بینه رنگ نیست، نقش و ترکیبه، اتصال و انفصاله، حال و تغییر حاله.»

مصدرها برانکار را از در باغ بیرون می‌بردند. به دنبالشان بی‌بیم، ایران و زهراسلطان از در خارج شدند و با خروجشان سکوت رمیده‌ای فضای باغ را از تاب انداخت. میرزای حسیبی انگشتانش را سایه‌بان چشم‌هایش گرفت و از درز تنگ پلک‌ها آسمان آبی را تماشا کرد. بعد سرش را پایین انداخت و عصازنان از روی جادهٔ شنی به سمت در باغ رفت. برای لحظه‌ای مکث کردم. به ذهنم خطور کرد که خان‌بابا دکترم آزمایشگاهش را پشت سرش غال گذاشته. سوزش خراش ناخن‌هایش را روی بازهایم حس کردم.

۲

به دنبال برانکار، از کوچه پس‌کوچه‌های باریک قلعه‌باغ گذشتیم. از روی پل رد شدیم و به زیر بازارچه رسیدیم. کلنجار رفتن با سرطان بر احساس تحقیر و نخوت خان‌بابا دکترم افزوده بود. با هر تکان برانکار، به گوشه‌های کشیدهٔ دهانش گرهٔ کوری می‌خورد و به صورت استخوانیش حالتی عصیانگر و زقوم چشیده می‌داد. میرزای حسیبی و دکتر امیرسینا سر به زیر، شمرده و با تأنی قدم برمی‌داشتند. بی‌بیم و زهراسلطان در دوطرف قاطر ایران راه می‌رفتند و مواظبش بودند که خدای نکرده نیفتد. ایران روی قاطر لبخند امیدوار و پر انتظاری به لب داشت. بالای سرش انگشتان قلمی و گره‌دارش همدیگر را می‌جستند، همچنین که مثلاً دارند روزهای هفته را می‌شمارند. مسعود هم پابه‌پای من راه می‌آمد. سیگار کشیدنش بی‌ربط و اجباری به نظر می‌رسید، تو ذوقم می‌زد، به حرصم می‌انداخت. با عجله و هول کارمندان دولت پک می‌زد. انگار پشت در اتاق اداره‌ای انتظار

می‌کشید تا صدایش بزنند که بیاید و پای اسناد رسمی امضاءهای قلم‌انداز و نخست‌وزیریش را بیاندازد. آن حالت آماده و مؤدبی که به خودش گرفته بود به جای اینکه او را موقر و مسلط نشان بدهد، او را قلابی‌تر نشان می‌داد ــ هشلهف و یک‌بعدی. غیظ قدیمی دومرتبه خرخره‌ام را چسبید. متوجه شد و از گوشهٔ چشم مرا پایید. مثل اینکه بخواهد فکرهایم را بخواند واز بطونم سر دربیاورد. ته‌سیگار را به کف کوچه انداخت و آن را با نوک کفشش خاموش کرد. گفت، «تو همه‌ش حواست پیش خودته. خیال کرده‌ی تنها تو هستی که داری نفس می‌کشی، دیگران حق نفس کشیدن ندارن. فقط باید دست به سینه وایسن، به انتظار اوامر سرکار عالی.»

«اگه می‌خوای بی‌دعوا و مرافعه بریم تهرون باید حرف زدنت مثل حرف زدن آدم‌ها باشه.»

او را در شصت سالگی مجسم کردم ــ یک میوهٔ بیش از حد رسیده، چاق و آب‌لمبو، باد کرده و تخمیر شده. تورم گندیدگی تیزی و صراحت خطوط صورتش را محو کرده بود. صداهای یکنواخت قدم‌ها به دنبال بزانکار کلافه‌ام می‌کرد. لبهٔ آستینش را گرفتم و او را به پشت‌تون حمام عمومی کشیدم. بخار تب‌دار حمام از سر بینه بیرون می‌آمد و فضای تنگ کوچه را ابری و سنگین می‌کرد. صدای جیرجیرک‌ها مثل یک سوت مداوم به پردهٔ گوش‌هایم میل می‌کشید. گرما صورت مسعود را سیلی خورده جلوه می‌داد. موهایش را از روی پیشانی به عقب زد. چپ و راستش را پایید و صدایش را پایین آورد، «چته، وکنی؟ این‌کارها واسهٔ چیه؟»

شانه‌هایش را گرفتم و تکانش دادم، «دیگه به من برگ نمی‌زنی ها.»

«چی چی‌رو بهت برگ می‌زنم؟ این کارهارو برای کی می‌کنم؟ خان‌داداش خودته، وگرنه مگه من مرض دارم که این در و اون در بزنم و به خاطر آزادی خان‌داداشت پیش کس و ناکس رو بندازم؟»

نمی‌توانستم جوابش را بدهم. یک‌طوری مجابم کرده بود. همین که دید از نطق افتاده‌ام، صورتش را جلو آورد و گفت، «ببین، رکنی، تو قوم و خویشیه که من نمی‌خوام به روت بیاورم. بعد از این همه دوندگی‌ها، یه دفعه اومدی که بگی، "مسعود دستت درد نکنه؟"»

«قوم و خویشی، بیلاخ. تو که می‌دونستی خان‌داداش ضیاءام زندونیه، چرا از من پنهون کردی؟ چرا منو تحویل اون فرزانه دادی؟»

«بعد از این همه دوندگی‌ها، حالا دو قورت و نیمت هم باقیه؟ حالا باید دستی هم بدیم که ازمون بگذری؟»

بازویم را گرفت که با هم تو سرازیری کوچهٔ پشت حمام به راه بیفتیم. مقاومت کردم و از جایم تکان نخوردم. گردنش را کج گرفت و نگاه نگاهم کرد. حس کردم که صورتش جلویم تکان می‌خورد و مثل سایه‌های غروب تارتر و محوتر می‌شود. دست انداختم و یخه‌اش را گرفتم و جلو کشیدمش. با چشم‌های از دنیا رفته و تب‌دار یک گوسفند سر بریده نگاهم کرد. یک قدم به عقب برداشتم تا ببینم چه‌کار می‌کند. گیج و منگ، دور و برش را گشت. تخته‌سنگی گیر آورد و رویش نشست. شلوار جین اتو کرده‌اش را روی زانوهایش بالا کشید تا زانوهایش گودی نیفتد. آن‌وقت سرش را میان کف دست‌هایش

نگهداشت و بی‌حرکت ماند. کم‌کم حالش به‌جا آمد. سرش را به حرکت آورد و با نوک انگشت‌ها خرده توتون سیگار را از روی لب‌هایش پاک کرد. از شدت غیظم کم شده بود. درز چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید، «واسهٔ چی؟ به خاطر تاخوشی خان‌بابا دکترته؟ نکنه که حالت داره به هم می‌خوره.»

«حذرت دادم که بیخودی با من محاجه نکنی. حسابش دستت باشه.»

روی تکه‌سنگ دیگری نشستم. با انگشت اشاره کرد و گفت، «خاکیه، رکنی. خاک‌هاشو فوت کن، بعد روش بشین. شلوارت کثیف میشه.»

«نمی‌خواهی دست از این دلسوزی‌های سردار اژدری وورداری؟»

«سردار اژدری و حشمت نظامی نداره. ما نباید با هم دعوا بکنیم، سر هیچ و پوچ. همه با هم قوم و خویشیم، دیگه. باید از هم مواظبت بکنیم و به هم برسیم. اگه یکی افتاد، باید اونی که وایساده از زمین بلندش بکنه، به جراحتش مرهم بذاره. اگه عقده داری و دلت می‌خواد یکی‌رو گیر بیاری و دق‌دلتو خالی کنی، بفرما، این کلهٔ بنده. بزن، دیگه. چرا معطلی؟»

باز هم مجابم کرده بود. نمی‌دانستم چه باید بکنم. کف دست‌هایش را بغل هم گذاشت و گفت، «ما مخلصیم. خب، اگه دلخورت کرده‌م از دشمنی نبوده. همچین که پامون برسه به تهرون خودم خان‌داداش ضیاءتو تحویل می‌گیرم و صحیح و سالم میآرم خونه‌تون تا اقلاً این دم آخری از خان‌بابا دکترت دیداری کرده باشه. حالا پاشو بریم. خیلی از هم دور افتاده‌یم.»

سرازیر کوچه را گرفتیم و از زیر سایهٔ شاخه‌های درخت‌های سیب و گوجه گذشتیم. توی کوچهٔ تنگی پیچیدیم و از توی ایستگاه قلعه‌باغ سر درآوردیم. هوا از بوی تاپاله و علف له شده انباشته بود. مصدرها پشت آمبولانس ارتشی برانکار خان‌بابا دکترم را نگهداشته بودند و منتظر ما بودند. یداله داشت بار قاطرها را روی اتومبیلی می‌گذاشت. بادی به سمت قبرستان و رودخانه می‌وزید و چادرهای بی‌بیم و زهراسلطان را مثل بیرقی به اهتزاز درمی‌آورد. میرزای حسیبی ما را دید و از دور عصایش را در هوا تکان داد و داد زد، «دیر شده. کجا بودین؟»

به سرعت قدم‌هایمان افزودیم و به سمت ماشین مسعود رفتیم که در سمت مقابل ایستگاه، نزدیک قهوه‌خانه، نگهش داشته بود. باز از دور میرزای حسیبی عصایش را در هوا تکان داد، این‌بار کمی شل‌تر و بی شوقتر. انگار انتظار نداشت که پاسخش را بگوییم. آن‌وقت مصدرها در عقب آمبولانس را باز کردند و خان‌بابا دکترم را با برانکار برداشتند و توی آمبولانس گذاشتند. نزدیکتر شده بودیم و می‌توانستیم نگاه خیره و مصمم خان‌بابا دکترم را ببینیم که مثل دو گل آتش زغال به ما دوخته شده بود. مصدرها چیزی از او پرسیدند. سؤال‌هایشان را بی‌جواب گذاشت و با همان چشم‌ها نگاهمان کرد که مثلاً مبادا سفارشش را فراموش بکنیم. مسعود گفت، «تو برو پیش خان‌بابا دکترت، توی آمبولانس. به تهرون که رسیدیم با هم میریم به سراغ خان‌داداش ضیاءت.»

گفتم، «من پیش خان‌بابا دکتر برو نیستم. می‌خوام خودم برم تهرون.»

شانه‌هایش را بالا انداخت و در ماشین را برایم باز کرد. از توی ماشین میرزای حسیبی را دیدم که به علامت سؤال دست‌هایش را دور مچ‌ها پیچاند. اشاره کردم که بروند و منتظر من نشوند. اهل نشستن توی آمبولانس نبودم. باز میرزای حسیبی مچ دست‌هایش را پیچاند که چرا؟ پیش از اینکه جواب بدهم، باد زد و چادر بی‌بیم و زهراسلطان تو هوا باد کرد و جلوی نگاهم را گرفت. آن‌وقت زن‌ها سوار ماشین بنز دکتر امیرسینا شدند. مسعود ماشین را روشن کرد، گاز داد و به‌راه افتادیم.

از طرف دست راست‌مان رودخانهٔ قلعه‌باغ در ته دره روی بستر سنگینش به‌آرامی می‌خزید و مثل یک سیم نقره‌ای زیر سوزن‌زنی آفتاب وسط دره چاک انداخته بود. من از شیشهٔ عقب ماشین آمبولانس آرتش و بنز دکتر امیرسینا را نگاه می‌کردم که کم‌کم از ما فاصله می‌گرفتند و در پیچ و خم جاده و غبار افق محو می‌شدند. مسعود جدی به‌نظر می‌رسید و از حرف زدن ابا داشت. به هر دست‌اندازی که می‌رسیدیم و انیکاد طلایی گردنش زیر چانه‌اش تاب می‌خورد. به نظرم رسید که اسباب صورتش را از روی یک محاسبهٔ دقیق و نقشهٔ قبلی بغل هم چیده‌اند. با هر پلک زدن خط دور چشم‌هایش محو می‌شد. گفتم، «وینستون داری؟»

دست به جیب پیراهنش برد و بستهٔ سیگار وینستون را درآورد و به من داد. سیگارکش نبودم و نمی‌دانستم برای چه بستهٔ سیگار را از او

گرفتم. پسش دادم. گفت، «می‌دونم دلخوریت واسهٔ چیه. به خاطر عذراست، مگه نه؟ خیال می‌کردی که دست به روش بذاری مثل مرغ کرچ می‌خوابه، مگه نه؟»

بعد از کمی مکث گفت، «عذرا راست میگهٔ. تو مثل یه آدم بادکنکی هستی. نه سرت به جایی بنده و نه پات به جایی بنده. همیشهٔ خدا وسط آسمون و زمین داری دست و پا می‌زنی.»

داشتم سکهٔ وان‌یکادش را تماشا می‌کردم و در ذهنم کلمات وان‌یکاد مرور می‌شد، «وان‌یکاد الذین کفروا، وان‌یکاد الذین کفرو...»

انتظار داشتم که مسعود هم به تقلید از من کلمات را تکرار بکند ــ مسعود تقلیدچی، مسعود آن‌وقت‌ها. هرچه می‌گفتم تکرار می‌کرد. نه سؤالی، نه مؤاخذه‌ای. بی‌چک و چانه، هرچه می‌گفتم باورش می‌شد. عادت داشت که بپرسد، «خب، دیگه چی گفت؟»

«منظورت کیه، مسعود؟»

«همایوندخت خدابیامرز، دیگه. قربونش برم، دیگه چی گفت؟»

«چی می‌خواستی بگه؟ هیچی.»

«همین؟»

«آره، دیگه. همین.»

کمی ساکت ماند و فکر کرد. دومرتبه کف دست‌هایش را به هم مالید و با فرزی گفت، «اوخ جون. ببینم، گذاشت دست به تنش بزنی؟»

«نه، مگه میشه به روح دست زد. روح مثل زمهریره. دست که بهش

بزنی، انگشتت یخ می‌زنه، یکهو سردت میشه، موهات مثل سوزن رو پوستت وامیسه.»

بعد قسم خورد که همایوندخت خدابیامرز را در دالان خانه‌شان دیده. یعنی بساط نقاشیش را با خودش آورده که درخت کاج و سایه‌بان‌های اتاق‌های آخر حیاط را نقاشی بکند. جرأت نداشت که خبرش را به کسی بدهد. چیزی همایوندخت خدابیامرز به او گفته بود که از ترس نمی‌توانست با کسی در میان بگذارد. با من هم به‌طور کلی حرف می‌زد. جزییاتش را در میان نمی‌گذاشت. یک‌جوری درز مطالبی را که ناراحتش کرده بود می‌گرفت. اول‌هایش باورم نمی‌شد. به خیالم چاخان می‌کند. بعد شروع کرد از خان‌داداش ضیاءام حرف زدن که مثلاً پیغامی از همایوندخت خدابیامرز برای خان‌داداش ضیاءام دارد. گفتم، «چه پیغامی؟ جونت بالا میآد، حرفاتو بزن.»

سر به هوا و خیالاتی شد. گفت، «همایوندخت خدابیامرز میگه سربازی و افسری به درد خان‌داداش ضیاءت نمی‌خوره. میگه خان‌داداش ضیاءت هنرمند میشه، نقاشی یاد می‌گیره و خودشو از هرچی حشمت نظامی و سردار اژدریه خلاص می‌کنه.»

گفتم، «چاخان میگی، از خودت درمیآری.»

فردایش، تو راه مدرسه، ادعا کرد که دو مرتبه همایوندخت خدابیامرز را دیده. تو پاشیر آب‌انبار گذر جلویش ظاهر شده و گفته، «مسعود سردار اژدری، شما از این دنیای فکسنی و ناپایدار رفتنی هستی. به زودی سراغتو می‌گیرن و رونه‌تون می‌کنن.»

مسعود با عجز و لابه گفته بود، «چرا خانم؟ مگه ما چکارکرده‌یم؟ ما که اهل هنر نیستیم، فارسی و انشاءمونو تجدیدی کرده‌ن.»

همایوندخت خدابیامرز جواب داده بود، «مگه شما نمی‌خواهین خلاص بشین؟ مگه از آزادی خوشتون نمیاد؟ من آدم‌هایی رو می‌شناسم که برای آزادیشون خودشونو آتیش زده‌ن.»

مسعود جواب داده بود، «خانم جون، من دلم نمی‌خواد برم. من هنوز یه بچهٔ فسقلیم. هنوز مزهٔ هیچی‌رو نچشیده‌م. زندگی تو اون دنیا صفا نداره.»

صورتم را ماچ کرد و اشک تو چشمایش پر شد و گفت، «رکنی جون، هرچی از خوبی و بدی دیدی، باید ببخشی. اگه نامهربون بودیم، رفتیم. اگه بارگرون بودیم، رفتیم.»

گفتم، «باشه.»

زدم زیر خنده. مسعود متوجه شد و با همان قیافهٔ ننه‌مرده‌اش گفت، «دیدار به قیامت.»

پس‌فردایش داستان همایوندخت خدابیامرز را عوض کرد. وسط زمین ورزش، خوشحال و ذوق‌زده به سویم دوید. به من که رسید پلک‌هایش را روی هم فشار داد و با مزقلی گفت، «همایوندخت خدابیامرز میگه فعلاً رفتن به اون دنیا برام زوده. حالا بچه‌م و عقلم به این حرفا نمی‌رسه. عوضش یه بلیت بخت‌آزمایی برام آورد و گفت که خوب ازش محافظت بکنم. برای اینکه بلیتش برنده‌ست.»

دست برد به جیبش و بلیت بخت‌آزمایی را بیرون آورد. بلیت را که

مچاله هم شده بود روی تیر بسکت‌بال صاف کرد. شماره‌اش را نشان داد و گفت، «این شماره برنده‌ست.»

گفتم، «اگه بردی، با پول‌هاش چکار می‌کنی؟»

«یه نقاش خوب و درجهٔ یک پیدا می‌کنم که یه پرده نقاشی عالی از همایوندخت خدابیامرز بکشه. پردهٔ نقاشی‌رو بالای قبر همایوندخت خدابیامرز کار میذارم.»

«اجازه نمیدن، حرومه. نمیشه که صورت یه زن بی‌حجابو تو مقبره آویزون بکنن.»

«چرا، میذارن. حالا وضع عوض شده و اینقدرها سخت نمی‌گیرن.»

توی ماشین، مسعود دیلاغ گفت، «رکنی، یادته؟»

«یاد چی؟»

«یادته که همایوندخت خدابیامرز پیغوم داد که از جلوی باستیون رد نشیم؟ اگه رد می‌شدیم چشمامون کور می‌شد.»

«آره.»

«همه‌اش دروغ بود. از خودم درآورده بودم که ببینم خر میشی یا نه.»

«خب، گلی به جمالت.»

«رکنی، هنوز دلخوری؟ اگه دستت برسه دخلمو میآری، مگه نه؟»

عرق پیشانیش را پاک کرد و ادامه داد، «می‌دونی که همه چیزو نمیشه گفت. تا صدای آدم دربیاد بهش مهلت نمیدن که توضیح بده. فی‌الفور آدمو محکوم می‌کنن، می‌فهمی؟»

«چی داری میگی؟»

«بدمصب عجب گرم کرده. هیچ از خودت پرسیدی که چرا هرجا رفته‌ای مثل سایه دنبالت بوده‌م؟ هیچ از خودت پرسیدی که این مسعود مرضش چیه که بیخودی دنبال من خیابونارو گز می‌کنه؟»

«چرا مسعود؟»

«بهت میگم. اما حالا گرمه، دارم کلافه میشم.»

سرعت ماشین را کم کرد و توی یک کوره‌راه پیچید. از زیر شاخه‌های تو در توی درخت‌ها گذشتیم. بعد جلویمان یک مزرعهٔ گندم پیدا شد. با هزار زق‌زق و بالا و پایین پریدن ماشین از وسط مزرعهٔ گندم گذشتیم تا به لب رودخانه رسیدیم. پرسیدم، «مسعود، چکار داری می‌کنی؟»

«می‌خوام آب‌تنی بکنم. بدمصب هوا عجب گرم کرده. برای آب‌تنی جون میده.»

«من می‌خوام خودمو زود برسونم به تهرون.»

«می‌خوای بری تو تهرون که چی؟ مگه تو تهرون دارن فیل هوا می‌کنن؟»

«باید به سراغ خان داداش ضیاءام بریم. می‌ترسم که وقت بگذره. حال خان‌بابا دکترم هیچ خوب نیست. نمی‌دونم تا کی می‌تونه دوام بیآره. بهش قول داده‌م مجسمه‌ای رو که از او ساخته‌م نشونش بدم. می‌خوام سر راه سری به هنرستان بزنیم تا مجسمه‌مو وردارم و براش ببرم.»

«جوش بی‌جا می‌زنی. آب‌تنی کردن زیاد طول نمی‌کشه. آمبولانس خان‌بابا دکترت دو فرسخی از ما عقب افتاد. تا خان‌بابا دکترت به ما برسه، خیلی وقت داریم.»

آن وقت ترمز دستی را کشید و از ماشین بیرون پرید. باعجله به سوی رودخانه دوید. رخت‌هایش را کند و روی علف‌ها پرت کرد. کفش‌ها را لنگه به لنگه از پاهایش تکاند. من هاج و واج از ماشین بیرون آمدم. حالا آفتاب مستقیماً روی سرم می‌تابید و عرق از هفت‌جای بدنم سرازیر بود. نیم‌تنه‌ام را درآوردم و روی کاپوت ماشین انداختم. از دور مسعود را تماشا کردم که وسط رودخانه شلپ و شلوپی راه انداخته بود. بعد زیرآبی رفت و تنش از زیرآب مثل تنهٔ پوست‌کندهٔ بیدمجنونی مرمری و چمدار روی سنگ‌ریزه‌های سبز و فولادی ته رودخانه می‌خزید. اما من میل به آب‌تنی کردن نداشتم. عجله داشتم که هرچه زودتر به تهران برسیم. باوجود این پوتین‌هایم را درآوردم و جوراب‌هایم را کندم. انگشت پاهایم را چنگول کردم تا خستگیم در رفت. آن وقت آمدم به کنار رودخانه. دوتا شانه به سر از وسط درخت‌های آن طرف رودخانه به هوا جستند، روی مزرعهٔ گندم چرخ زدند، بالا رفتند و دو مرتبه میان درخت‌ها گم شدند. دور و ور ما اثری از آدمیزاد نبود. پهنای زرد مزرعه و صدای مدام جیرجیرک‌ها، مثل انعکاس فریادی در کوهستان، در آدم یک نوع احساس غربت به وجود می‌آورد. برای من تماشای آن مزرعهٔ گندم، در تنهایی و دور از قوم و خویش‌ها، عجیب بود. مثل اکثر حشمت نظامی‌ها به آن عادت

نداشتم. همان‌طورکه آقا آسد اسداله گفته بود ما به جا و به کسی تعلق نداریم مگر به قوم و خویش‌های خودمان. به هرجا که می‌رویم و به هرچه دست می‌زنیم، طوری رفتار می‌کنیم که مثلاً با کسی نسبتی نداریم. حتی توی دربار شاه شهید که از هرکس چشم زهره گرفته بودند، مرحوم حشمت نظام نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد. اگر به خاطر مرحوم سردار اژدر نبود قبلهٔ عالم سر یک چشم به هم زدن کلک مرحوم حشمت نظام را می‌کندند و به قولی آقا آسد اسداله اسمش را برای ابد از «صحیفهٔ زندگی» محو می‌کردند. فقط مرحوم سردار اژدر بود که پیش قبلهٔ عالم عزت و احترامی داشت. اسمش را گذاشته بودند یک پارچه مبادی آداب‌دانی ـ چه مرد مردمداری، چه شاعری، چه ادیبی. دهان که به حرف زدن باز می‌کرد، همه ساکت می‌شدند و گوش می‌دادند. تمام اموالش را به جمعیت آدمیت بخشید. اصلاً پول تو دستش بند نمی‌شد. سادات همدانی گفتند که مالیخولیای ارثی به سرش زده، وگرنه او آدمی نبود که با قندشکن بیفتد به تمثال مبارک همایونی.

مسعود داد زد، «رکنی بپر تو آب. عالیه.»

وسط آب رودخانه، مردد و منتظر، دست از شلپ و شلوپ کردن کشید. محلش نگذاشتم. داشتم حسابش را می‌کردم که چطور می‌شود آن مجسمهٔ نیمه‌تمام را به خانه‌مان برد و نشان خان‌بابا دکترم داد. روی علف‌ها غلطیدم. ساقه‌های گندم دورم حلقه زده بودند. مورچه‌های درشت و زرشکی رنگی از هرطرف به دنبال طعمه‌ای

می‌دویدند. چشمم به دستهٔ یک هفت‌تیر افتاد که سه بند انگشت از غلاف چرمینش بیرون آمده بود. پهلوی غلاف چرمی کیف بغلی مسعود میان ساقه‌های گندم نیمه‌باز افتاده بود. هفت‌تیر را از غلافش بیرون کشیدم. سرد و سنگین بود. لولهٔ فولادیش بوی باروت می‌داد، انگار تازه خالیش کرده باشند. نوک زبانم را به دسته‌اش گذاشتم. مثل زبانه‌های باطری چراغ قوه گس بود و مزهٔ زال‌زالک می‌داد. از جا بلند شدم و به لب رودخانه رفتم. چشم مسعود به من افتاد و از شنا کردن متوقف شد. باز لبخند زد و اشاره کرد که توی آب بپرم. هفت‌تیر را تو هوا برایش تکان دادم. داد زدم، «مسعود، ببین چی پیدا کردم.»

چکه‌های آب روی صورتش را پاک کرد و گفت، «از کجا پیدایش کردی؟»

«روی علف‌ها.»

با لحن جدی‌تری گفت، «مال منه، رکنی. مواظب باش، باهاش ور نرو. در میره و تورو نفله می‌کنه.»

«منو که می‌شناسی، مسعود. اگه چیزی پیدا کردم تا ته و توشو درنیارم ول کن معامله نیستم.»

با عجله خودش را از رودخانه بیرون کشید. مثل موش آب کشیده آب از سر و تنش می‌چکید. بند زیر شلوارش را بالا کشید و به سویم دوید که هفت‌تیر را از دستم بگیرد. هول بود که مبادا خیال بدی به سرم زده باشد. دستم را تو هوا بردم که از دسترسش دور باشد. همانطور که داشت به سمت من می‌پرید جا خالی کردم. افتاد روی

علف‌ها. ولی از رو نرفت. از جا بلند شد و گفت، «بده‌ش، رکنی. این هفت‌تیر مال منه. خودم می‌خواستم نشونت بدم، خودم آوردمت اینجا که خیلی چیزهارو نشونت بدم. لوسی و خنکی‌رو بذار کنار.»

ابروهایش روی طاق چشمهایش مایل شدند. آب موهای سرش را مثل یک قلم‌مو روی پیشانیش شسته بود و به او حالت پخمه و کودنی می‌داد. از حواس پرتی آنی من استفاده کرد. پرید و مچ دستم را چسبید و سعی کرد با فشار انگشت‌هایش هفت‌تیر را از میان مشتم خلاص کند. از بس بره موم فشار داده بود با قوهٔ انگشت‌هایش می‌توانست استخوان‌های دستم را خورد بکند. ولی من مقاومت کردم. هرچه بیشتر مقاومت کردم، حالت التماسی که به صورتش گرفته بود بیشتر به حالت لج و خشم تبدیل شد. لب‌هایش را به عقب کشید و دندان‌های به هم کلید شده‌اش را نشانم داد. با همهٔ بره موم فشار دادن‌هایش نتوانست هفت‌تیر را از میان کفم خلاص بکند. آن وقت با یک مشت به عقب پرتم کرد. بعد تو آبگاهم زد. چشمم تار شد و خون جلوی نگاهم را گرفت. با همان کونهٔ هفت‌تیر محکم زدم تو مخش که مثل تغار ماست صدا کرد. برای من مهم نبود. اگر کاسهٔ سرش ترک برمی‌داشت باکی نداشتم. برعکس حرصم بیشتر شد. رویش افتادم و به قصد کشت زدمش. انگار با شقهٔ گوشتی درافتاده بودم و می‌خواستم از هم بدرمش. یکهو به نظرم رسید که نور از فضا رفت و تاریکی همه‌جا را گرفت. سکوت ممتد و ابدی مزرعهٔ گندم تبدیل به یک زمزمهٔ خفه و وحشتزده‌ای شد. از دور، روی خط افق،

همایوندخت خدا بیامرز پیدا بود. میان غباری از نورهای زرد، چتر سبزش را روی سرباز کرده بود. موازی با حاشیهٔ افق قدم می‌زد و دنبالهٔ دراز پیراهن حریرش روی سر خوشه‌های گندم کشیده می‌شد. دور کلاه حصیریش روبان آبی پیچیده بود و زبانه‌های روبان از زیر فکل پشت کلاهش تو هوا پرپر می‌زد. پر لب‌هایش لبخندی بود که آدم را آرامش و تسلی می‌داد. بوی خوشی در فضا بود. زمین دومرتبه شروع کرده بود به نفس کشیدن و در ته گودی آسمان، آن بالا بالاها، سایه پرنده‌ها، مثل یک مشت پروانهٔ خوابدیده دور هم چرخ می‌خوردند و بال می‌زدند. و همایوندخت خدابیامرز همانطور روی حاشیهٔ افق می‌خرامید و دور می‌شد. به انتهای مزرعه که رسید برگشت و از روی انحنای شانه نگاهی به من انداخت. در چشمش حالتی از رضایت و حتی حالتی از ممنونیت به وجود آمده بود ــ یک جوری که مثلاً بخواهد بگوید، «نگفتم؟»

از جا بلند شدم. هنوز سرم منگ بود، چشمم به جدار کشتزار و جای خالی همایوندخت خدابیامرز بند بود. هفت‌تیر را روی علف‌ها انداختم و به سمت ماشین به راه افتادم. مسعود را دیدم. خونین و مالین روی زمین به خود می‌پیچید. بند زانوهایم از رقت بی‌جهتی سست شد. کتده‌های زانوهایم به زمین رسیدند. بی‌اختیار زمزمه کردم، «یا ارحم‌الراحمین.»

الوارها و تنهٔ شکستهٔ درخت‌ها به نظرم آمدند که این‌طرف و آن‌طرف کشتزار پرت شده بودند. از دور تنهٔ درخت‌ها مثل جسدهای

آتش گـرفته، جـز غـاله و چـنگولی شـده بـودند. پشت سـرشان سرخوشه‌های طلایی گندم به قوت باد سر برگوش هم گذاشته بودند و بی‌تابی می‌کردند. دست مسعود را روی شانه‌ام حس کردم. گفت، «کیف بغلیمو چکار کردی؟»

«وسط علف‌هاست.»

پیش از اینکه بتوانم به صورتش نگاه کنم، کارت سفیدی را میان کف دستم گذاشت. شانه‌هایش را بالا انداخت و بی‌صدا از من دور شد. هنوز منگ بودم و درست نمی‌توانستم نوشته‌های آن کـارت را ببینم. از دور مـسعود را دیدم که سرگردان و خسته وسط علف‌ها عقب لباس‌هایش می‌گشت. تکه تکه پیدایشان می‌کرد و با دلخوری آنها را به تنش می‌کشید. آن‌وقت کارت را جلو آوردم و دیدم که روی آن این کلمات نوشته شده،

مسعود سردار اژدری

شمارهٔ ۳۷۹

سازمان اطلاعات و امنیت کشور.

دو مرتبه نمای همایوندخت خدابیامرز روی حـاشیهٔ افـق ظـاهر شـده بـود. اخـم‌هایش را تـو هـم کـرده بـود و مـرا بـا چشـم‌هایش بازخواست می‌کرد.

۲

رسیده بودیم به میدان بهارستان. فضا بوی باروت و گاز اشک‌آور می‌داد. معلوم نبود چه خبر است. مردم تو پیاده‌روها با کشش مخصوصی راه می‌رفتند و در حرکاتشان اثر عجله و اضطرابی پنهان بود که مثلاً دارند از دم پر حادثه‌ای رد می‌شوند. از دور صدای تق تق تک مسلسلی، مثل صدای بو دادن یک مشت تخمه طالبی، به گوش می‌رسید. مسعود ابروهایش را تا گوشهٔ چشم‌هایش پایین آورد و ساکت ماند. اگر دوره‌های گذشته بود حتماً گردنش را کج می‌کرد و یواشکی یک چک کوچولو به صورت خودش می‌زد و می‌گفت، «جون مسعود، این تن بمیره...»

ولی این‌بار همانطور ساکت ماند. من هم نگاهم را از روی صورت کبود و ورم کرده‌اش برنداشتم. تا این را دید، صورتش را برگرداند و گفت، «اول بریم به مریضخونه تا به سر و وضع خودم برسم. بدمصب، ورم پلک‌ها نمیذاره جلوی ماشینو ببینم.»

گفتم، «نگهدار، میخوام پیاده شم.»

«باید بریم. و خان داداش ضیاء تو تحویل بگیریم. وقت زیادی نداریم.»

«گفتم که نگهدار. می‌خوام جلوی صفی‌علیشاه پیاده شم.»

«اگه دلت نمی‌خواد بریم به مریضخونه، اقلاً بذار بریم به یه دواخونه تا باندی، چیزی بگیریم و رو این زخم‌های صاب مرده بذارم. زیاد طول نمی‌کشه.»

همانطور که ماشین دور میدان بهارستان می‌چرخید، دست بردم به دستگیره و با یک تکان در ماشین را باز کردم. از پشت سرمان صدای بوق دوتا ماشین سواری و یک تاکسی نارنجی بلند شد. مسعود هولش برداشت و جیغ زد، «چکار داری می‌کنی؟ میری زیر ماشین و له میشی.»

«اگه نگه نداری، خودمو میندازم تو خیابون.»

«خیله خب، دست نگهدار تا خطمو عوض بکنم.»

از سرعت ماشین کم کرد و کنار پیاده‌رو پایش را محکم کوبید روی ترمز ماشین. هنوز ماشین توقف نکرده بود که با یک جست پریدم روی پیاده‌رو. به رفت و آمد ماشین‌ها هم توجهی نکردم. از وسط میدان به سمت دکان کبابی دویدم. مسعود سرش را از پنجرهٔ ماشین بیرون آورد و داد زد، «خوب ترو شناختم، رکنی. میخوای چیزی بگی؟ جونت بالا بیآد، حرفتو بزن دیگه. احتیاجی به این همه ادا و اطوار نیست. امر بهت مشتبه شده. اگه عشقم می‌کشید، همونجا، لب

رودخونه حسابتو همچین صاف و پاک کف دستت می‌ذاشتم تا بفهمی که روی زمین سفت شاشیدی. مدارا می‌کنم برای اینکه قوم و خویشی، برای اینکه رفیق بوده‌یم، برای اینکه سر یه سفره نون و نمک خورده‌یم.»

خودم را به آن طرف میدان رساندم. دوره‌گردی جلوی سینی بامیه‌اش چوب پشه‌بندی را در دست نگهداشته بود. بالای چوب پشه‌بند عکس باسمهٔ یک زن دورهٔ احمدشاهی را با پونز چسبانده بود. موهای طلایی زن، همه چین چین شکن شکن، از فرق سر تا بیاض گردن تاب می‌خورد. دهانش را با لوسی، مثل یک غنچهٔ کوچک، گردکرده بود که مثلاً وسط موچ کشیدن از خود بیخود شده. همین که نزدیک دوره‌گرد شدم، چوب پشه‌بند را جلو آورد و گفت، «ارباب، میخوای؟ اگر پول نداری سگ‌خور، مفتت.»

خودم را عقب کشیدم. مرد دست‌های زغالیش را روی کفلش کوبید و زد زیر خنده. محل نگذاشتم. دگمه‌های پیراهنم را بازکردم و کنار پیاده‌رو رو زمین نشستم. آن وقت سر وکلهٔ کامانکارهای ارتشی از سمت شاه‌آباد پیدا شد. قریچ قریچ دور میدان چرخ زدند و مثل قطاری از لاک‌پشت‌های ماقبل تاریخ به طرف سرچشمه رفتند. بالای مجسمهٔ بهارستان هلیکوپتری داشت روی سطح میدان پایین می‌آمد. چشمم افتاد به عذرا همدانی که نمی‌دانم چطوری از سمت غربی میدان ظاهر شد. با دوتا بوم نیمه تمام زیر بغلش، دزدکی اطرافش را نگاه‌کرد و همین که خیالش از بابت رفت و آمد ماشین‌ها راحت شد، پاگذاشت به دویدن. داد زدم، «عذرا.»

بی‌آنکه توقف بکند، نگاهی به سمت من انداخت و چیزی ندید. جستی زد، مثل یک پرکاه از جا بلند شد و روی پیاده‌رو به زمین نشست. آن وقت پا گذاشت به دو. سایهٔ عجول پاهایش حاشیهٔ پیاده‌رو را دندان موشی قیچی کرد. دوره‌گرد آسمان را نشان داد و نیشخندی زد. بعد صورتش پشت گرد و خاک هواگم شد. دومرتبه از دور صدای تق تق مسلسل به گوشم رسید. من هم زدم به وسط خیابان و شروع کردم به دویدن به سمت هنرستان. همین که وارد باغ هنرستان شدم، دیدم که یک عده آدم زیادی دور حوض جمعند ــ آدم‌هایی با لباس‌های عجیب و غریب. بعضی با شلوارهای جین و پیراهن‌های ابریشمی و یخه‌باز، بعضی با کت و شلوار و کراوات و کیف دستی، بعضی با کت و شلوار و صورت‌های نتراشیده اما بی‌کراوات. در میانشان بچه‌های قد و نیم‌قد فراوان بود. پهن پهن و بی‌نظم حرکت می‌کردند. نزدیک که شدم، برایم جا خالی کردند و راه دادند. باغ بیشتر به بانک کارگشایی و یا ادارهٔ گذرنامه شباهت داشت. دور نردهٔ پله‌ها پیچیدم و در طول راهرو به راه افتادم. تالار از پشت پنجره‌های عقبی به هم ریخته به نظر می‌رسید و کسی در آن نبود. از جلوی بخش سمعی و بصری گذشتم. چشمم افتاد به عذرا همدانی که روی بالکن داشت تابلوهایش را به دیوار نمدار و سفیدک‌زدهٔ هنرستان آویزان می‌کرد. آدم‌های بادکنکی، کوچک و بزرگ، روی دیوارهای آجری در سکوت ساکن قاب‌ها به نزول ابدیشان ادامه می‌دادند. عذرا، مشوش و عجول این‌طرف و آن طرف می‌دوید و تابلوها را جابه‌جا می‌کرد. گفتم، «عذرا.»

PersianPDF.com

برای لحظه‌ای مکث کرد و منتظر ماند که چه می‌خواهم بگویم. گفتم، «میخوای بریم به لازاریان و آبجویی بخوریم؟»

با چکش محکم به میخی که روی دیوار نگهداشته بود کوبید و گفت، «مگه نمی‌بینی که تو خیابون چه خبره؟ نمی‌بینی که همه‌جا شلوغه و داره کشت و کشتار میشه؟»

«اگه اینطوره، پس تو خودت آمده‌ای اینجا چکار؟»

«واسهٔ نمایشگاهم که بناست هفتهٔ دیگه باز بشه. از روی هوا و هوس نیست که.»

«تو این شلوغی، کی حوصلهٔ به نمایشگاه آمدنو داره؟»

«واسهٔ بعضی‌ها مهمه. اگه خمپاره هم از آسمون بباره خودشونو به نمایشگاه میرسونن.»

سکوت کردم و او به آویزان کردن تابلوهایش ادامه داد. دو مرتبه گفت، «رکنی، شنیده‌م که بناست خان داداش ضیاء تو آزاد بکنن. راسته؟»

«اینجوری میگن. مسعود میگه همین‌چند روزه آزادش می‌کنن. اما کسی نمی‌تونه به حرفای مسعود اعتماد بکنه.»

«لابد حالا خیلی خوشحالی، مگه نه؟»

«راستشو بخوای نمی‌دونم.»

دست از کار کشید. لب بالکن روی زمین چندک زد و با پرخاش گفت، «من می‌فهمم چی میگی. اگه جای تو بودم، دست از همهٔ این مزخرفات می‌کشیدم و می‌رفتم پی کار خودم. وقتی جهانگیر میگه

باید بریم اینجا و بریم اونجا، من کرکره‌هارو پایین می‌کشم و توی تاریک‌خونهٔ اتاقم کار می‌کنم. کار کردن توی اون تاریکخونه به یک جور شهامت احتیاج داره. برای اینکه همیشه امکانش هست که آدم به فکر نویی بیفته و به کشف نویی دست پیدا کنه. جهانگیر که میگه تو این شلوغی صلاح نیست به هنرستان برم. من میگم از این شلوغی‌ها باکم نیست. آدم باید شهامت داشته باشه.»

با عصبانیت از جا بلند شد که به طرف تابلوهایش برود. گفتم، «اشکال من اینه که بابام داره میمیره. مردنو نمیشه پشت گوش انداخت.»

دست‌هایش را با سرخوردگی تکان داد و گفت، «آه، رکنی. دیگه خودتو به بچگی نزن. تو اگر کارهاتو جدی نگیری، یه روز سر بلند می‌کنی و می‌بینی که دور و ورت نه آبه و نه آبادونی و نه گلبانگ مسلمونی و نمی‌دونی داری به کجا می‌ری.»

بعد آویزان کردن تابلوها را از سر گرفت. من هم در را باز کردم و وارد تالار شدم. سیاهی درهم و بی‌جدار جمعیت پشت پنجره‌های جلویی وول می‌زد. بچه‌ها با صورت‌های پخ و به شیشه چسبانده، صحن تالار را تماشا می‌کردند. چشمم به مجسمهٔ نیمه‌تمام افتاد که هنوز همانطور یاغی روی سکویش ایستاده بود. کرباس‌هایی که دورش پیچیده بودم، از زور گرما خشک شده بود و مثل پارچهٔ آهارخورده‌ای گودی‌ها و برآمدگی‌های مجسمه را قالب گرفته بودند. مجسمه را از روی سکو بلند کردم. سبک بود مثل یک چوب توفال تو بغلم جا گرفت.

یواش یواش به جمعیت پشت شیشهٔ پنجره‌ها افزوده می‌شد. چشم‌هایشان را به شیشهٔ پنجره‌ها چسبانده بودند و تالار را تماشا می‌کردند. معلوم نبود تماشاکردنشان از روی کنجکاویست، یا تهدید و یا نوید به پیشگویی. تنهٔ مجسمه را روی شانه گذاشتم و از تالار بیرون آمدم. تو راهرو کسی نبود. در باغ آفتاب کج شده بود. دود لاستیک‌هایی که آتش زده بودند تو هوا پیچ می‌خورد و آسمان را گله به گله سیاه می‌کرد. چندتا بچهٔ ده دوازده ساله به دنبالم به راه افتادند هرجا که رفتم، بی‌صدا و مؤدب، پشت سرم آمدند. سر پیچ صفی‌علیشاه ایستادم و به سمت آنها برگشتم که ببینم منظورشان چیست و چه می‌خواهند. آنها هم بیست قدمی من ایستادند و زیر آفتاب زل مرداد با چشم‌های چروکدار و مرکبی نگاهم کردند. دست به جیب بردم و یک مشت پول خورد درآوردم و روی پیاده‌رو ریختم. بچه‌ها شروع کردند به جمع کردن پول خوردها. من هم دو مرتبه راهم را کشیدم و به سمت خانه‌مان به راه افتادم.

سرم گیج می‌رفت و راه رفتن برایم سخت بود. هنوز بچه‌ها سایه به سایه از دور به دنبالم می‌آمدند. تعقیبشان از روی کنجکاوی بچگانه‌ای نبود. در حرکاتشان قصدی بود. به دنبال چیزی بودند که من نمی‌توانستم سر دربیاورم. لب پیاده‌رو، جلوی ایستگاه اتوبوس ایستادم. البته مضحک بود. چطور می‌شد با آن مجسمه سوار اتوبوس شد. آن وقت ماشین آلبالویی پیدا شد. مسعود جلوی چشم چپش باند گذاشته بود و روی آن عینک آفتابی زده بود. به ایستگاه اتوبوس

که رسید ماشین را نگهداشت و اشاره کرد که سوار بشوم. نشدم. معلوم بود که از دستم کلافه‌ست. ماشین را توی کوچه گرداند. تا زیر طاق‌بندی بازارچه جلو رفت و مقابل سقاخانه آینه ترمز کرد. همین که از ماشین بیرون آمد مجبور شد که پشتش را به کاشی‌های سقاخانه بگذارد و روی پنجهٔ پاها بلند بشود تا راه برای سینه‌زن‌ها باز کند. سیل جمعیت با علم و کتل‌ها به سمت شاه‌آباد سرازیر بود. جوانی با سر تراشیده، پیراهن سیاه و یخه چاک، روی منبر دکان نانوایی ایستاد. دست تو توبره‌ای برد و چنگ چنگ کاه روی سر سینه‌زنها و اسب حنایی رنگ پاشید،

«به گلوی خشک علی اصغر،

«به دست بریدهٔ قمر بنی‌هاشم،

«به غریبی سیدالشهدا.»

دست‌ها تو هوا بلند شدند و با زنجیر روی گرده‌های خونی و زغالی پایین آمدند. گرد و خاک زیر طاق بازارچه ستون‌های معلق نور را کدر کرده بود. خودم را به سمت مسعود کشیدم. دست‌هایش را از عقب به کاشی‌های سقاخانه چسبانده بود و با اضطراب به جماعت سیاهپوش نگاه می‌کرد. با اینکه نزدیکش بودم و مجسمه را روی شانه‌ام می‌دید در ماشین را برایم باز نکرد. خودم در عقبی ماشین را باز کردم و شیشهٔ پنجره را پایین کشیدم. پای مجسمه را روی صندلی گذاشتم و در را طوری بستم که سر مجسمه از سوراخ پنجره بیرون آمد. در تمام آن حال مسعود با نوک کفشش بندکشی کاشی‌های دیوار

سقاخانه را خط خطی می‌کرد. گفتم، «خان‌بابا دکترم مرده؟»

جوابی نداد. نگاهش را هم از کاشی‌ها برنداشت. پشت سرم شمایل قمر بنی‌هاشم روی متیل تر و تمیزی به دیوار اتاقک سقاخانه تکیه داشت. روی متیل نوشته بودند: یا ابالفضل العباس.

کنار چراغ لامپا و شمع‌های الکتریکی اسب بی‌سوار و بی‌چشمی، مثل یک مجسمهٔ گچی، داشت زمین قهوه‌ای کربلا را بو می‌کرد. یک دسته گل سرخ را هم لای ورقهٔ نایلونی پیچیده بودند و جلوی حجلهٔ چوبی قاسم گذاشته بودند. فضای داخل سقاخانه یک جور نوسازگی و وضوح داشت که به آن نمی‌آمد ـ مثل یک خانهٔ دهاتی که دیوارهای گلیش را سفید بکنند و د. د. ت بزنند. مسعود جلو افتاد و من به دنبالش رفتم. کبوترها مثل یک مشت کاغذ ریزریز شده بالای پشت بام خانهٔ میرزا حسیبی چرخ می‌خوردند و توی گودی آسمان رنگ مرده گم می‌شدند. پرسیدم، «خان‌بابا دکترم مرده، مگه نه؟»

مسعود باز نگاهش را از من برگرداند. برای من تعجب‌آور بود. گفتم، «چرا چیزی نمیگی؟»

دستش را روی کوبهٔ در گذاشت و دق دق در زد. گفت، «خب دیگه، لابد انتظارشو داشتی.»

«انتظار چیو؟»

کور نبودی که نبینی. می‌دیدی که فقط با انژکسیون‌های دکتر امیرسینا نگهش داشته بودن.»

«پس مرده. تموم کرده؟»

«تلفن که کردم، میرزا حسیبی خبرشو به من داد. گفت که وسط راه، پیش از رسیدن به تهرون، تموم کرده.»

حالم داشت به هم می‌خورد و نزدیک بود بالا بیاورم. انتظار شنیدن آن خبر را نداشتم. مثل آدمی که سرش کلاه رفته باشد، غیظم گرفته بود. سر بلند کردم و از مسعود پرسیدم، «میرزا حسیبی گفت که چه جوری خان‌بابا دکترم تموم کرد؟»

«یعنی چه؟ مگه همهٔ مردم چه جوری تموم می‌کنن؟»

«مثلاً تا اون لحظهٔ آخر حواسش به جا بوده؟ اطرافی‌هارو می‌شناخته؟ می‌تونسته حرف بزنه؟»

«اینهاشو دیگه نمی‌دوم. وقت کم بود و نتونستم این جزئیاتو بپرسم. میرزا فقط سفارش کرد که باید به فکر تدارک کفن و دفن باشیم.»

«اسم اینهارو می‌ذاری جزئیات؟»

می‌خواستم مشت‌هایم را بلند بکنم و دو بامبی تو سر مسعود بکوبم. تا چشمم به قیافهٔ حق به جانب و گردن‌کجش می‌افتاد، همان‌طور حرصم می‌گرفت. هم می‌خواستم جیغ بکشم و هم می‌خواستم بزنم زیر گریه. گفتم، «خودت برو به دنبال کفن و دفن. برو هر گهی که دلت می‌خواد بخور.»

«ببین، رکنی، تو این وضع و اوضاع حوصلهٔ سر و کله زدن با تورو ندارم. فرمون آزادی خان‌داداش ضیاء تو گرفته‌یم. فردا آزادش می‌کنن که بتونه بیاد به تشییع جنازه. حالا میخوای باورکن، میخوای باور نکن. به تخمم.»

«بازم ادای حق به جانبی درمیآری؟»

«من هرچی می‌کنم به خاطر ارواح خان‌بابا دکتر می‌کنم. برای اینکه اون تو قوم و خویش‌ها تک بود. فهمیدی؟ اگه بابات می‌خواست، می‌تونست وزیر جنگ بشه. امانشد. به خاطر اینکه نخواست کولی بده، فهمیدی؟ من اینکارهارو به خاطر اون می‌کنم نه به خاطر تو.»

«بیخودی اسم خان‌بابا دکترمو نیار. تو جاسوسی، تو جیره‌خور سازمان امنیتی، تورو باید بذارن به دیوار و تیرباران کنن.»

مسعود پشتش را به من کرد و در خانهٔ میرزا حسیبی را زد. دلم به شور افتاد. حالا از دیدن میرزا حسیبی واهمه داشتم. می‌ترسیدم چیزی بگوید، چیزی نشانم بدهد که به وحشتم بیاندازد.

زبیده در حیاط را برایمان باز کرد و وارد دالان شدیم. از زیر طاق‌بندی دالان چشممان افتاد به میرزا حسیبی، با زیر پیراهنی و شلوار پیژامه. یک بادیه آلومینومی پر از ارزن زیر بغل گذاشته بود و از کنار حوض برای کبوترها تو حیاط ارزن می‌ریخت. دور و برش از کبوترهای دم پر قیچی مثل یک مزرعهٔ پنبه سفید شده بود. کبوترها دور هم می‌چرخیدند و بغبغوکنان ارزن از جلوی همدیگر می‌ربودند. میرزای حسیبی انتظارمان را داشت. تا نزدیک شدیم شروع کرد به حرف زدن، «خوب شد که آمدین. دیگه داره دیر میشه. باید خودمو برای رفتن به سفر آماده بکنم. اما فکرم دائم متوجه شماست. شما باید به کارهای دیگه‌ای برسین، باید به فکر کفن و دفن باشین.»

از میان کبوترها راهی برای خودم بازکردم. جلوی حوض ایستادم و گفتم، «شما تا اون لحظهٔ آخر پیششون بودین؟»

«بله، تا اون لحظهٔ آخر.»

«چیزی به شما گفتن؟ پیغامی، وصیتی؟»

«خیر، به قهوه‌خونهٔ لامک که رسیدیم، خواستن که ببریمشون تو قهوه‌خونه و با بی‌بیتون تنها شون بذاریم. ما هم بردیمشون توی یه اتاق تمیز و تنهاشون گذاشتیم. شما باید از بی‌بیتون بپرسین چه پیغام و وصیتی کردن. من، خودم بیرون ایستادم و برایشون دعای نور حضرت فاطمه، سلام‌الله علیها، را خواندم. برای تب اعجاز می‌کنه: بسم‌الله‌النور، بسم‌الله نور علی نور، بسم‌الله الذی هو مدبرالامور، بسم‌الله‌الذی خلق‌النور من‌النور...»

«خوندن دعای نور خیلی طول می‌کشه؟»

«فقط به خاطر دعای نور نبود، آقا. درکشف‌الغمه بودم. یعنی رویایی بر ما ظاهر کرده بودن. خدا بیآمرزدش، مرحوم همایوندختو...»

کاسهٔ ارزن را روی تخت حوض گذاشت. چشم‌های پرالتهابش را به من دوخت و گفت، «ساعت هفت و نیم امشب اتوبوس مشهد از گاراژ کوثری به راه میفته. اگه دیر بجنبم، موندگار میشم. دیگه تأخیر مجاز نیست.»

«مگه نمی‌خواین توتشییع جنازه و ختم‌خان‌بابا دکترم شرکت بکنین؟»

دستهایش را با سرخوردگی و تشویش یه هم مالید و با بی‌پناهی

نگاهی به من انداخت، سرش را پایین آورد و گفت، «آقا رکنی، خیلی باهاس ببخشین. گوشتون به منه؟ به حرف‌های پسرعمهٔ بزرگ می‌رسین یا نه؟»

«البته که گوشم به شماست. اما شما هم چه زود می‌خواهین که خان‌بابا دکترمو فراموش بکنین.»

«پس چرا نمی‌تونین بفهمین؟ غزالی داشت درس می‌داد که خبر مرگ فرزند دلبندشو براش بردن. رو به طلبه‌ها کرد و گفت در شرع تشییع اموات از جملهٔ مستحباته. اون‌هایی که میخوان به دنبال میت برن، برند. بعد نگاهشو دومرتبه به کتابش انداخت و درسو از سر گرفت، «"بسم‌الله الرحمن الرحیم".»

گفتم، «منم نمی‌خوام به دنبال میت برم.»

من و من کرد. دور خودش عقب چیزی گشت و با نوک ناخن‌هایش سرش را خاراند. مسعود کاسه را برداشته بود و داشت برای کبوترها ارزن می‌پاشید. حرکاتش خودکار، قیافه‌اش فکور و پیشانیش چین‌دار شده بود، که مثلاً تنهاست و از میانمان رفته و توی آسمان دوری در پرواز است. میرزای حسیبی گفت، «مسعود، اجازه می‌دی که پسر عموتو به خلوت ببرم و مطلبی را برایش توضیح بدم؟»

مسعود فقط سر تکان داد. میرزا هم فی‌الفور به جلو افتاد و مرا به اتاق منقلش برد. اتاق خالی خالی بود. درگوشهٔ پایینی خورجینی به دیوار تکیه داشت که سرش را با نخ پرک بسته بودند. گفتم، «واقعاً قصد رفتن دارین؟ لابد به حکم رؤیاست، مگه نه؟»

دست توی دست نگهداشت، سرش را یکوری گرفت و مثل زیارتنامه خوانی شروع کرد به حرف زدن، «مرحومهٔ همایوندخت خدا بیامرزی که در رؤیا به من ظاهر شد مثل روزهایی که می‌خواستیم به نیشابور بریم سرحال بود. نور از صورتش ساطع بود. هیچ خطی از خط‌های صورتش حکایت از غم و غصه و پریشانی نمی‌کرد. وسط رواق ایستاده بود و کسان دیگری هم حضور داشتن ــ آدم‌هایی با عمامه و ردا که دور تا دور چهار زانو نشسته بودن و حرفی نمی‌زدن. مرحومهٔ همایوندخت خدابیامرز با ظرافت و وقار مخصوص خودش لبهٔ بلند دامن توری را از روی نوک انگشت‌های پایش بالا برد و پای کوچک و سفیدشو نشونم داد. آن وقت حس کردم که چیزی در بنای اون رواق عوض شده. تغییر بنا به اون وضع به نظرم امری عجیب و محال آمد. به ذهنم خطور کرد که این ممکن نیست مگر در عالمی غیر از این عالم ظاهری و فانی. فهمیدم که نقش روی پوست سفید و نرم پای همایوندخت خدابیامرز چیزی نیست مگر همان مهر پیغمبری. پس سجده کردم و بر نقش مهر بوسه زدم. اون مرحومه، باصدایی مثل آواز نازک و پرطنین گروهی پسربچهٔ نابالغ خطابم کرد و فرمود، «میرزا، از اون روزی که در جناح سفر آخرت شدم، هنوز لقمهٔ طعامی و جرعهٔ آبی به لبم نرسیده. درخت پربرگ و بار طعامیست برای مرغان گرسنهٔ بیابون که بر شاخه‌هاش بنشینند و با منقارهای برگشته و پرجوع تکه تکه بلعش بکنن.»

همانطور که گوشم به کلمات میرزا حسیبی بود، همایوندخت

خدابیامرز به نظرم آمد. موسم بهار بود و خلایق روانهٔ سبزه و صحرا. خانم‌های حشمت نظامی شبچره می‌گرفتند، و دور هم جمع می‌شدند و از اوضاع و احوال همایوندخت خدابیامرز اظهارنگرانی می‌کردند. می‌گفتند حالش خیلی منقلب‌ست و اغلب با جنین توی شکمش در مکالمه است، دربارهٔ آینده و فتنه‌های آخر زمان پیشگویی‌های عجیبی می‌کند. هر روز، به عذر اینکه استاد عصار مشغول صورتگری پردهٔ جدیدی از اوست، لباس جدید و عجیبی می‌پوشد و مدام از پرده‌های استاد حرف می‌زند ـ پردهٔ شاهد عهد شباب حافظ، پردهٔ کولی بغدادی، پردهٔ مریم در اطلس آبی. ماژور صادق‌خان هم دیگر خیلی کم پیداست. اکثراً توی باغشاه سرش را با ترتیب دادن مسابقهٔ دوچرخه‌سواری و طیاره‌بازی گرم می‌کند و نسبت به مولودی خانی‌ها و نوحه‌گری‌های همایوندخت خدابیامرز هم تقریباً بی‌اعتناست. هرکارش را یک دستی می‌گیرد. می‌گویند آدمی که تو پطرزبورغ بار آمده کجا و شبیه‌خوانی و روضه‌خوانی کجا؟ هرجور حسابش را بکنید، درست درنمی‌آید. باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد، باید به طبیب و دکتری نشانش داد. عمه خانم بدیعه‌الزمان، مفسر قرآن، جواب داد که درک احوالات همایوندخت خدابیامرز احتیاج به تحقیق و مطالعه دارد. نمی‌شود مولودی ـ خوانی‌های همایوندخت خدابیامرز را با مولودی‌خوانی‌های معمولی مقایسه کرد. مولودی‌خوان‌های معمولی در مجالس خصوصی و میدان‌های عمومی مردم را دور خودشان جمع می‌کنند تا صاحب چراغی بشوند.

خانم‌ها از توی حیاط صدا زدند، «خانم همایوندخت، شمارو قسم به پنج تن آل‌عبا، قسم به اشک‌های فاطمهٔ زهرا، قسم به تن بیمار حضرت زین‌العابدین برای ما روضهٔ قتل صحابه و چهارده معصومو بخونین، برایمون روضهٔ سخن گفتن جمجمه با امیرالمؤمنینو بخونین، روضهٔ بینا کردن دختر نابینارو که در شب تاریک شتر رمیده‌رو از مسافت بعید دیدار کرد، روضهٔ رازگفتن آقا امیرالمؤمنینو با چاه و خون شدن آب چاه، روضهٔ سرخروی شامی و کنیسهٔ جافر، روضهٔ نرجس خواتون و پادشاه روم...»

همایوندوخت خدابیامرز جوابی نداد. خانم‌ها می‌خواستند که خواهش‌هایشان را تکرارکنند ولی خان‌بابا دکترم با لباس نظامی از راه رسید. گرد و خاک زیادی روی کلاه پهلوی و چکمه‌هایش نشسته بود. صورتش تافته به نظر می‌رسید. طوری به سمت چادرپوش قدم برمی‌داشت که انگارکسی از قصد و به منظوری خبرش کرده بود. جلوی چادرپوش دست‌هایش را روی قبضهٔ شمشیرش گذاشت و به مدارایی گفت، «خانم، از من چی میخواین؟ آبرومو که ریختین، دیگه چه میخواین؟»

صدای همایوندخت خدابیامرز از داخل چادرپوش بلند شد، «چه آبرویی، میرزا صادق‌خان؟ آبروی اخ و تفی که واسهٔ کورکردن استاد عصار و کشت و کشتار یه مشت رعیت فلک‌زده رو پاگون‌هاتون انداختن؟ چه آبرویی؟»

خان‌بابا دکترم کلاه پهلوی را با غیظ از سر برداشت و محکم روی

صندلی زد. بعد بی‌اعتنا به لب گاز گرفتن‌های عمه خانم بدیعه‌الزمان، مفسر قرآن، به کتابخانه‌اش رفت و پشت دری‌هارو پایین کشید. باوجود این همایوندخت خدابیامرز از چادرپوش همانطور داد زد، «میرزا صادق‌خان، یادتون باشه که واسهٔ چی یه دختر چهارده‌ساله‌رو از پطرزبورغ آوردین به تهرون. یادتون باشه که من هم همونطور که مرحوم آقاجونم و بقیهٔ سردار اژدری‌ها قول دادن، به قولم وفا کردم. هرچی تو چنته‌م بود، بی‌مضایقه، برای شما، گل سرسبد حشمت نظامی‌ها، روی دایره ریختم تا به دادتون رسیده باشم. قدر ندونستین، بی‌احترامی کردین، خفت دادین. حالا هم سرکوفت بچه‌هارو می‌زنین که باید عوض مادرشون، روی زانوهای زهرا سلطان کلفت بزرگ بشینن. بذارین بهتون بگم. ما سردار اژدری‌ها با دیگرون فرق داریم. اگه نیست و نابودمون هم بکنین، اگه گوشت تنمونو تیکه تیکه و ریز ریز نصیب مرغای هوا بکنین، باز هم مثل اونای دیگه نمی‌شیم.»

ازکوچک و بزرگ، از ریز و درشت، همه متفرق شدند و تا آنجاکه امکان داشت کناره‌گیری کردند. هربارکه همایوندخت خدابیامرز خواست سفره‌های رنیگن بیاندازد و دعوت بکند، عذر خواستند که سرشان درد می‌کند، گرفتاری‌ها برایشان فرصتی نگاشته، پای پیاده راه رفتن برای قلب، کبد و معده‌شان خوب نیست و بالاخره هم نیامدند. به جز عمه‌خانم بدیعه‌الزمان، مفسر قرآن که تا آن دم آخر هرجاکه همایوندخت خدابیامرز رفت و هرقدرکه در حرکاتش افراط و سر به هوایی نشان داد از او نبرید و دنبالش را گرفت و پشتیش را جلوی خودی و بیگانه کرد.

حالا میزای حسیبی اشاره می‌کرد که وارد پستو بشوم. حواسش زیاد به من نبود. فکرکردن به همایوندخت خدابیامرز به شورش آورده بود. آن هیجان نامشخص اعصابش را مالش می‌داد، قوز به پشتش می‌انداخت، گردنش را به توی قفسهٔ سینه‌اش فرو می‌برد. دولادولا راه رفت و مثل آدم‌های لقوه‌ای با حرکات منظم و تکراری انگشت‌هایش یک مشت پول خورد مجازی را شمرد. آنطور راه رفت که مثلاً دارند از عقب هلش می‌دهند. به صندوق امانت‌ها که رسید برگشت و گفت، «اینها مال شماست، به شما تعلق داره. دیگه از ما پیر و پاتال‌ها گذشته و احتیاج به چیزی نداریم. اما شما باید به فکر ضبط و تصرف میراث خانوادگی باشین. میراث خانوادگی به هیچ‌کس تعلق نداره مگر به خود شما. به حشمت‌نظامی‌ها تعلق نداره، به سردار اژدری‌ها تعلق نداره. به کسی تعلق داره که بتونه هرآن، هر لحظه‌ای از اونها صرفنظر بکنه و ازشون دل بکنه. متوجهین چی می‌گم، آقا رکنی؟»

خوب تو صورت میرزا نگاه کردم. از هیجان یک جوری میان زمین و آسمان، از حرکت افتاده بود، مثل آدمکی که از نخ آویزانش کرده باشند. گفتم، «اینها به درد من نمی‌خورن. باید با من واضحتر حرف بزنین. باید چیزی بگین، چیزی نشونم بدین.»

«چی می‌خواهین نشونتون بدم؟»

«نمی‌دونم، نمی‌دونم میرزا.»

سرم را به دیوار گذاشتم و گریه‌ام گرفت. میرزا حسیبی چیزی نگفت. فقط نگاه نگاهم کرد، یک جوری که مثلاً همه‌چیز را می‌فهمید

و مردد بود که چه بگوید. رفت و از رف بالایی یک کلید آهنی بزرگ مثل کلید در طویله‌های قدیمی را برداشت و به کف دستم گذاشت. آن وقت سرش را پایین انداخت و گفت، «اینو داشته باشین. مواظبش باشین که گم نشه.»

گفتم، «واسهٔ چیه؟»

«کلید در این خونه‌ست. میخوام که در مدت غیبتم خونه‌مو به شما بسپارم. خیلی ممنون میشم که اگه گاه و گداری بهش برسین. هر وقت که دیگه دلتون از گشت و گذار و خیابون ذرع کردن گرفت، هر وقت که از تقلا با مردم روزگار خسته شدین، یک نوک‌پا سری به این خونه بزنین. بد نیست. حیاطش صفا داره، باروحه، میتونین هرجا که دلتون بخواد تو سوراخ سنبه‌هاش بگردین.»

سرش را بالا گرفت، لبخند مرددی زد، سینه‌اش را صاف کرد، با انگشت دیوارهای مقابل را نشانم داد و گفت، «هر گوشهٔ این خونه اینقد مایه داره که بتونه شمارو به یاد خودتون بیاندازه. مرحوم استاد عصار همیشه می‌گفتن که زندگی یعنی صورتگری. می‌گفتن که صورتگری هم همه‌اش طرح نیست، صورتگری باید مایه‌ای هم داشته باشه که بهش جون بده، زنده نگهش داره. اینجور مایه‌هارو باید تو جاهای پرت و بی‌نام و نشونی مثل این خونهٔ فسقلی پیدا کرد، تو همین سقاخونهٔ زیر بازارچه.»

گفتم، «شما نرین. همینجا بمونین. اگه اجازه بدین، من هم می‌آم با شما زندگی می‌کنم.»

دستی به سر و صورتش کشید و چشم‌هایش را به جستجوی جوابی به در و دیوار انداخت. گفت، «از هرچیز مهمتر اینه که به دنبال کاری تو وزارت خارجه باشین. باید به فکر کفن و دفن مرحوم خان‌بابا دکترتون هم باشین. از این کارهای دنیایی که فارغ شدین یه نوک‌پا بیایین به این خونه. تو این پستو براتون امانتی گذاشتم که باید خودتون ببینین و ازش مایه بگیرین.»

گفتم، «شما خودتون خوب میدونین که من اهل کارکردن تو وزارت خارجه و رفتن به ختم و تشییع جنازه نیستم.»

لبخندی زد و اشاره کرد که به حیاط برگردیم. گفتم، «لبخندتون واسهٔ چیه؟»

از جلو به راه افتاد و گفت، «همه‌تون قُد و کله شق هستین. کاریش هم نمیشه کرد. شاید امانتی که من اینجا براتون گذاشته‌م رویتون تأثیر داشته باشه. شاید روزی، روزگاری پا به این پستو گذاشتین و پرده‌هایی‌رو که استاد عصار از تن برهنهٔ همایوندخت خدابیامرز کشیده تماشا کردین. شاید دیدن او پرده‌ها رأیتونو عوض بکنه.»

نمی‌دانستم چه جوابش را بدهم. ماتم برده و زبانم بند آمده بود. میرزای حسیبی سرش را جلو آورد و آهسته گفت، «اما حالا باید به راه بیفتم.»

از اتاق منقل که بیرون آمدیم هوا تاریکتر شده بود. مسعود جلو در حیاط تکیه‌اش را به دیوار داده بود. زنجیر سویچ ماشین را دور انگشتش می‌چرخاند و توی ماهور سوت می‌زد. نگاهم را یکبار دیگر

به صورت میرزای حسیبی انداختم. دست‌هایش را طوری به جلو حرکت داد که مثلاً دارد مرغ کیش می‌کند. گفتم، «کارکردن تو وزارت خارجه؟ تشییع جنازه؟ فاتحه گذاری؟ آدم اقش می‌گیره.»

«آقا رکنی، اینها همه‌شون مایهٔ زندگیه. همون مایهٔ اصلی که مرحوم استاد عصار همیشه ازش صحبت می‌کردن.»

در را پشت سرمان کلون کرد. از صدای کلون شدن در، احساس خلاء و سردی به دلم نشست. فکر کردم که درهای بسته مثل چشم کور بی‌نورند. دل آشوبه و حال بهم خوردگی هنوز دست از سرم برنمی‌داشت. سر کوچه، بچه‌ها دور ماشین آلبالویی مسعود جمع بودند و با چوب‌های الک دولکشان مجسمهٔ مرا خرد و خاکشیر کرده بودند.

پنجم

غیبت

۱

چشم‌هایم را که باز کردم، بی‌بیم را دیدم که کنار رختخوابم چندک زده. پیژامه و زیرپیراهنی خان‌بابا دکترم را تو مشت گرفته و بی‌صدا اشک می‌ریزد. رو تختخواب نشستم و گفتم، «می‌خواستین از خان‌بابا دکترم با من حرف بزنین؟»

بی‌بیم زیرپیراهنی و پیژامهٔ خان‌بابا دکترم را تو مشتش مچاله کرد، صورتش را میان آنها گذاشت و زد زیر گریه. سعی کردم که دلداریش بدهم. ولی خودش را کنار کشید. رخت‌های خان‌بابا دکترم را جلو آورد و گفت، «بیا، اگه می‌خوای، مال تو.»

گفتم، «اینارو می‌خوام، چکار؟»

«یادگار پدرته...»

باز زد زیر گریه. گفتم، «خان بابا دکترم اون لحظه‌های آخری چی به شما گفت؟»

به جای جواب، از جا بلند شد. راه پله‌ها را گرفت و پایین رفت. به

نارنجستان که رسیدیم، در اتاق خودشان را باز کرد. توی گرگ و میش سحر، فقط می‌شد تختخواب خان‌بابا دکترم را دید که مرتب و دست نخورده بود. بی‌بیم یک راست رفت و دو قفسهٔ لباس‌های خان‌بابا دکترم را باز کرد. کت و شلوارهای رسمی و لباس‌های افسری دورهٔ نظامش، همه به چوب رختی‌ها آویزان بودند. توی قفسه هم بوی نفتالین می‌داد. بی‌بیم هوا را پس زد و مثل اینکه بخواهد گرد و خاک لباس افسری را بروبد، دست روی آن کشید. باز که دست کشید، حالیم شد که دارد لباس را نوازش می‌کند. بعد رو به من کرد و گفت، «اینها مال تو.»

خون سرد تو رگهایم می‌دوید و عضلاتم به طور عجیبی منقبض شده بودند. گفتم، «حالا از این لباس‌ها منصرف بشین. بگین که اون دم آخر، خان‌بابا دکترم چی به شما گفت.»

بی‌بیم حالا آرام شده بود و گریه نمی‌کرد. آه می‌کشید و آه کشیدنش دست خودش نبود. چانه‌اش را تو مشت گرفت و گفت، «هیچی، بردیمش تو قهوه‌خونه و روی گلیم درازش کردیم. تنها که شدیم، صدا زد. کنارش رفتم و دست روی پیشونیش گذاشتم. خواست که پشتشو بمالم. پشتشو مالش دادم. گفت که نمی‌خواد کس دیگه‌ای پشتشو بماله. یه خورده از حال رفت. بعد چشماشو باز کرد و گفت، "آسیه خانم، اون کتاب منو بیارین." گفتم، "کدوم کتاب؟" گفت، "کتاب قفنوس. کتاب قفنوسو بیارین." خیال کردم دوباره داره پرت و پلا می‌گه. از میرزا حسیبی پرسیدم، گفت که خان‌بابا دکترت با

همایوندخت خدابیامرز کتاب قفنوسو می‌خونده. اونوقت خان‌بابا دکترت گفت، " آسیه خانم، چرا ابر شده و باد می‌آید؟" گفتم، "دکتر هوای به این آفتابی، کجاش ابریه؟" گفت، "برو نگاه کن." پردهٔ اتاقو عقب زدم. یه گله ابر آسمونو گرفته بود و باد می‌اومد. اونوقت، خان‌بابا دکترت شروع کرد به اذون خوندن. چه اذونی خوند، چه خوب، چه قشنگ...»

نتوانست ادامه بدهد. صورتش را به لباس افسری گذاشت و گریه کرد، یک طوری که مرا هم به گریه انداخت. رویم را برگرداندم و اشک‌هایم را با پشت انگشت‌هایم پاک کردم. بی‌بیم گفت، «دایی عزیزت می‌گه که تو نمی‌خواهی به مشایعت بری. رکنی، پدرته. نمی‌تونی نری. عیبه. جلوی مردم خوب نیست.»

گفتم، «این یه چیزیه که مربوط به خودمه.»

«تو چرا اینقدر عصبانی هستی؟ چرا دایم می‌خوای به آدم بپری؟»

«من فقط می‌خوام خودمو از این زندون نجات بدم. من از گذشته‌ها خسته شده‌ام. می‌خوام خودمو از دست گذشته‌ها خلاص کنم.»

چراغ موشی را از راهرو برداشتم و به سمت حیاط به راه افتادم. بی‌بیم، وحشتزده، از پشت سرم داد زد، «چکار می‌خواهی بکنی، رکنی؟»

«می‌خوام در اتاق همایوندختو باز کنم.»

«رکنی جون، ترو به خدا دست نگهدار تا فکرهامونو بکنیم و ببینیم چه خاکی باید به سرمون بریزیم. این درهای مهر و موم شده به این آسونی‌ها باز بشو نیستن.»

«حالا نشونتون می‌دم که چه آسون باز می‌شن.»

اگر بازکردن چفت درسخت بود، می‌توانستم با لگد بازش بکنم. با لگد هم نتوانستم در را بشکنم. عقب تبر و کلنگ گشتم. پیدا نکردم. داشتم دیوانه می‌شدم، از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم و بی‌خودی فحش می‌دادم. بی‌بیم مثل سایه هرجا که می‌رفتم به دنبالم می‌آمد و بی‌شار و شیون اشک می‌ریخت. گریه‌هایش روی اعصابم اثر می‌گذاشت و عصبانیم می‌کرد.

دست آخر، وقتی که حتی قندشکن مرحوم سردار اژدر هم نتوانست در را بازکند، فهمیدم که تو خانوادهٔ ما، شکستن درهای مهر و موم شده کار آسانی نیست.

حالا، چرا آن حالت به من دست داد، درست نمی‌توانم بفهمم. همین‌قدر می‌دانم که نیروی عجیبی در من به وجود آمده بود، احساس بی‌ترسی می‌کردم و اصلاً از حرف‌های بی‌بیم و زهرا سلطان سر درنمی‌آوردم. همین که یک خورده سرحال آمدم، به بی‌بیم گفتم، «حالا می‌خوام برم توکتابخونه و تنها باشم.»

«ننه، می‌خواهی بلایی به سر خودت بیاری؟»

«نخیر. خیال اینکارو ندارم. می‌خوام یه خورده با خان‌بابا دکترم تنها باشم.»

به کتابخانه رفتم. جلوی شاه‌نشین، خان‌بابا دکترم را لای طاق شال مرحوم حشمت نظام رو به قبله درازکرده بودند. ازگوشهٔ کتابخانه یک صندلی برداشتم و رویش نشستم. اصلاً نمی‌فهمیدم چکار دارم

می‌کنم. مخم درست کار نمی‌کرد، توی سرم خالی بود. سقف کتابخانه خیلی بلند به نظر می‌رسید. نورهای نامشخص و سرگردان فضا توی سوراخ سنبه‌های مقرنس کاری‌ها به هم وول می‌خوردند و از سایه‌های کمرنگشان طرح‌هایی منفی و ناقص به وجود می‌آوردند. دایی عزیزم، بی‌صدا و آرام، در کتابخانه را باز کرد و سرش را تو آورد و با احتیاط اطرافش را پایید. آن وقت پاورچین پاورچین به وسط کتابخانه آمد. روی لاله‌ای که بالای سر خان‌بابا دکترم می‌سوخت خم شد و فوت کرد. شعلهٔ شمع پرپری لرزید و خاموش شد. خاموش کردن شمع میت، پیش از شب اول قبر، شگون نداشت. گفتم، «چرا لاله‌رو خاموش کردی؟»

«باید واسهٔ رفتن حاضر باشیم.»

«شمع میت باید تا شب اول قبر روشن بمونه.»

«از اینها بهتر از تو سرم میشه. من تعزیه می‌خونم نه تو.»

یکهو خنده‌اش گرفت. اما خنده‌اش را قورت داد. باز همان حالت خاشع و هدر رفتهٔ همیشگی به صورتش بازگشت. با حرکات بهانه‌گیر و محتاطش عقب چیزی گشت که در آن‌جا وجود نداشت. از کتابخانه بیرون رفت. پشت در کفش‌هایش را درآورد و دو مرتبه به وسط کتابخانه برگشت. کت و شلوار سیاهی که تنش کرده بود او را غیرعادی و عوضی نشان می‌داد، کراوات و جوراب مشکی به او نمی‌آمد و طوری راه می‌رفت که مثلاً ملاحظهٔ کمردرد قدیمیش را دارد. چقدر هم پیر و شکسته شده بود. موهای سفیدش را از دو طرف

به عقب شانه زده بود. صورتش از خواب موهای کنار شقیقه‌ها درازتر به نظر می‌رسید، مخصوصاً با آن دماغ کشیده و تیغی. انگار به نقاهتی مبتلاست ــ نه مریض مریض و نه سالم سالم. قاب عکس‌های قدیمی را روی دیوار جابه‌جا کرد. مردد بود که چکار دیگر از دستش ساخته‌ست. به سر جنازهٔ خان‌بابا دکترم برگشت و طاق شال مرحوم حشمت نظام را در ناحیهٔ پاها مرتب کرد. جا قرآنی را از پایین پای جنازه برداشت و بالای سر جنازه گذاشت. دولا شد و دو گوشهٔ قالیچهٔ کاشی را تو مشت‌هایش گرفت و جنازه را یک کمی بیشتر به سمت قبله چرخ داد. گلاب از گلابدان به کف دستش ریخت و کف دستش را به سر و صورتش کشید. سلانه سلانه به جلوی بخاری رفت و مشغول تماشای عکس دوره‌های جوانی خان‌بابا دکترم شد. در این عکس هم خان‌بابا دکترم با کلاهپوست قزاقی و سر و صورت اصلاح شده و سبیل نوک به بالا تابیده، درست مثل یک شاه داماد، دایی عزیزم را تماشا می‌کرد. لبخند مظفرانه‌ای گوشهٔ لبش را بفهمی نفهمی در یک طرف صورتش جمع کرده بود. دستش را ناخودآگاه از لای شنل افسری بیرون آورده بود و با ملایمت روی قبضهٔ شمشیرش گذاشته بود. دایی عزیزم گفت، «خان بابا دکترت جوونی‌هاش چه شیک‌پوش بوده. حیف که کسی قدرشو ندونست.»

حواسم به قال قال مشایعین بود که داشتند توی حیاط جمع می‌شدند و زیرلبی با احترام به هم سلام و علیک می‌کردند و از احوال همدیگر جویا می‌شدند. حاج علی داشت خانم‌های سیاه‌پوش را به

سمت نارنجستان راهنمایی می‌کرد. آقایان هم کم‌کم روبروی در اتاق مهر و موم شدهٔ همایوندخت خدابیامرز دور هم حلقه می‌زدند. باهم پچ‌پچه می‌کردند و اینور و آنورشان را می‌پاییدند. آنطور که بخواهند اوضاع را زیرنظر بگیرند و وقایع را ارزیابی کنند. دایی عزیزم گفت، «رکنی، عجب حیاط از آدم پر شده. هرکسی که دستش به دهنش می‌رسه آمده.»

«هیچ‌کدومشون نتونستن خان داداش ضیاءمو آزاد بکنن.»

«یه خورده صبر داشته باش. مسعود رفته که خان داداش ضیاءتو تحویل بگیره و بیارش به سر مقبره تا سر دفن کردن خان بابا دکترت حاضر باشه.»

«اینها همه‌ش چاخانه.»

«خب، بذار چاخان باشه. مطلب مهم اینه. تو میدونی خان‌بابا دکترت پول‌های نقدشو پیش کی به امانت گذاشته؟ تو خودت باید به فکر اینجور کارها باشی. حالا دیگه تو باید به زندگی و خونهٔ بابایی برسی.»

باز صدای قال قال مشایعین از حیاط بلند شد. آقایانی که جلوی در اتاق مهر و موم شدهٔ همایوندخت خدابیامرز جمع شده بودند خودشان را به یک طرف کشیدند، نگاهشان را به در حیاط دوختند. از پچ‌پچه کردن افتادند. آن وقت عمه خانم بدیعه‌الزمان، مفسر قرآن، به کمک دو جوانی که زیر بازوهایش را گرفته بودند وارد شد. شانه‌های حاج علی از گریه بی‌صدایی به لرزه افتادند. عمه‌خانم بدیعه‌الزمان

PersianPDF.com

باز به راه افتاد و چند قدم جلوتر به پسرعمو، آقا عبدالمهدی، رسید. آقا عبدالمهدی دولا شد و پشت دست عمه خانم بدیعه‌الزمان را ماچ کرد. عمه‌خانم جلو افتاد و جمعیت مشایعین هم دنبالش را گرفت. دایی عزیزم با حالت غمزده‌ای گفت، «خواهر بزرگتره دیگه، حق داره. از اولادهای حشمت نظام فقط همین یکی مونده. بقیه‌شون رفته‌ن. تو آنقدر دیر به دنیا آمدی که نتونستی هیچ‌کدومشونو ببینی. آقا عمو عبدالمجیدو ندیدی. غشی بود. تو استخر قلعه باغ غش کرد و خفه شد. عمه خانم، خانوم نجفیت هم همونسالی که خودت به دنیا آمدی مرد. یعنی از دست شوهر دیوونه‌ش، سید کاظم صاحب‌الفتوح، دق مرگ شد. حالا دیگه کسی باقی نمونده. این دنیا چقدر بی‌وفاست.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان و دوتا جوانی که بازوهایش را از دو طرف نگهداشته بودند توی ایوان ظاهر شدند. با سر لغوه‌ای به در و دیوار کتابخانه نگاهی کرد و برای چند لحظه‌ای از جا جنب نخورد. دایی عزیزم با اشاره‌های عجیبش اصرار می‌کرد که خودم را برای مقابلهٔ با عمه خانم بدیعه‌الزمان آماده کنم. یکهو درکتابخانه را بازکردند و عمه خانم بدیعه‌الزمان وارد شد. دایی عزیزم فی‌الفور صدایش را به نوحه‌خوانی به سرش انداخت و زبان گرفت، «ای آقای دکتر، بلند شو، ای سرور حشمت نظامی‌ها بلند شو که همشیره جانت آمده به دیدنت. آقا جان بلند شو، و احوالپرسی کن. چرا چیزی نمیگی، آقا جان؟ چرا برای خانم همشیره شیرین‌زبونی نمی‌کنی؟»

صدای شیون خانم‌هاازنارنجستان بلندشد. عمه‌خانم بدیعه‌الزمان

بی‌اعتنا به این داد و قال‌ها به سمت جنازهٔ خان‌بابا دکترم رفت. باز دایی عزیزم زبان گرفت، «رفت ز دار فنا، سرور و سالار ما...»

صندلی چرمی را برای نشستن عمه‌خانم بدیعه‌الزمان جلو کشید. عمه خانم روی صندلی ننشست. همانطورکه آن دو جوان آرنجهایش را از عقب گرفته بودند، کنار جنازه مکث کرد. حالا چشم‌های به آب افتاده‌اش را می‌شد از پشت چادر والش دید. با یک جور بهت و جوع پیری به جنازه نگاه می‌کرد. یکی از جوان‌ها بغل گوشش داد زد، «کجا می‌خواین بشینین؟»

گوش داد و پرسید، «میرزا صادق کجاست؟»

جوان دومی با انگشت به جنازه اشاره کرد. عمه‌خانم ابروهای لرزانش را روی پیشانی پرچین و چروکش بالا برد و با تعجب پرسید، «این میرزا صادقه؟»

«بله، خانم. خودشونن.»

«نخیر، میرزا صادق زیر این شال نیست.»

«اگه بخواین شالو عقب می‌زنم تا خودتون ببینین.»

«مقصودم اینه که شما، ابنای زمونه، فقط صورت ظاهرو می‌بینین و نه صورت باطنو. ولقدالانسان و نعلم ما توسوس به نفسه و نحن اقرب الیه من حبل‌الورید. می‌فرماید، "هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق، ثبت است در جریدهٔ عالم دوام ما."»

دست دراز شده‌اش را خطاب به مشایعین، دور تا دور کتابخانه گردش داد. آن وقت مثل فانوس تا شد و کنار جنازه نشست. انگشت

اشاره‌اش را روی جنازه گذاشت و شمرده حرف زد، «میرزا صادق در این غیبت چند ساله فراموشت نکردیم. از قول ما به اخویها، همشیره‌ها، مخصوصاً به همشیره نجفی خانوم، مرحومهٔ مادر، مرحوم آقا، به همهٔ اسیران خاک سلام مارو برسونین و عرض کنین که عصر سفر کوتاهه. به زودی خدمت همگی می‌رسیم.»

نگاه سر بالایی به دایی عزیزم انداخت و گفت، «عمو، دستمال که داری؟»

دایی عزیزم با دستپاچگی توی جیب‌هایش گشت و دستمالی بیرون آورد و تعارف کرد. عمه خانم بدیع‌الزمان دستمال را پس زد و گفت، «آقا، برای خودم نمی‌خواستم. می‌خواستم که با دستمالت فینتو بگیری. با خس خس دماغت سرمونو بردی...»

دایی عزیزم از پسی نگاهی به مشایعین انداخت. دنبال شاهدی گشت که از او پشتیبانی بکند. شانه‌هایش را بالا آورد و گفت، «دماغ ما فین داره؟ کسی خس خس دماغ مارو شنیده؟»

مشایعین ساکت نگاهش کردند. آن وقت او هم عقب عقب از کتابخانه بیرون رفت. عمه‌خانم بدیعه‌الزمان دو مرتبه نگاهش را به جنازه انداخت و دنبالهٔ صحبتش را گرفت، «آخه، اخوی، این بی‌سر و پاهارو آورده‌ی تو خونه که چی؟ اینا که سر سفرهٔ بابا و ننهٔ خودشون بزرگ نشدن که حیا و ادبی سرشون بشه.»

به جوان‌ها اشاره کرد که زیر بازوهایش را بگیرند و از زمین بلندش بکنند. وقتی روی پا بلند شد، لبهایش را کلفت کرد و گفت، «این

کتابخونه عجب عوض شده. اخوی، میرزا صادق، عادت داشت که تو هرچی گیرش میومد تصرف بکنه. تا چیزی‌رو انگولک نمی‌کرد دست‌ور نمی‌داشت.

نگاهش از صورت‌های آقایانی که دورش حلقه زده بودند گذشت و چون به من رسید گفت، «تو با این سر و وضع اینجا اومده‌ی که چکار؟»

دست‌هایم را به سینه گذاشتم و چیزی نگفتم. مشایعین هم بین خودشان بچه بچه کردند. عمه خانم بدیعه‌الزمان تشر زد، «این چه قیافه‌ایه که برای خودت درست کرده‌ی؟ مگه یه دست کت و شلوار نداری تا مثل آدم‌های حسابی تنت بکنی؟»

گفتم، «کاری که من می‌کنم ارتباطی به شما نداره. من اهل کت و شلوار پوشیدن و کراوات مشکی زدن نیستم.»

از جلو بالا و پایینم را وراندازکرد و گفت، «تو از تخم و ترکه‌های میرزا صادقی؟»

حاج علی گفت، «آقا رکنی پسر کوچک مرحوم میرزا صادق هستن.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان کف دستش را که مثل فلس ماهی زبر بود روی صورتم کشید و آهسته پرسید، «چند سالته؟»

جواب ندادم. اما حاج علی گفت، «بیست و سه سالشونه، ماشاالله.»

عمه‌خانم بدیعه‌الزمان پرسید، «تو هم تو قشونی؟»

گفتم: «نه.»

«پس باید با زد و بند تو وزارت خارجه برات کارگرفته باشن، مگه نه؟»

گفتم، «فعلاً که بیکارم.»

«اگه سردار اژدری بودی می‌گفتن که بیکاری خودش کلی کاره.»

لبخند بی‌حالی زد و به سراغ قاب و قدح‌هایی رفت که بالای سر خان‌بابا دکترم گذاشته بودند. دستی به بدنهٔ یکیشان کشید و گفت، «اینا مال وقفیه و حرومه. اینارو دوست علی‌خان سردار اژدری از آبدارخونهٔ مسجد سپهسالار کش رفت. می‌گفت همه‌شونو به امانت گرفته. اما تا زنده بود پسشون نداد.»

با صدای مقطعی، مثل صدای زرورقی که تو مشت مچاله بکنند، خندید. آقا عمو عبدالباقی و پسرعموهای طراز اول وارد کتابخانه شدند. آقا عمو عبدالباقی باانگشت‌های لرزانش توی جیب جلیقه‌اش عقب چیزی می‌گشت و چشم‌های تابه‌تایش با سرخوردگی از دو طرف مشایعین را می‌پاییدند. عمه خانم بدیعه‌الزمان سرفه‌ای کرد و گفت، «آقا عبدالباقی، سلام علیکم. حالتون چطوره؟»

آقا عبدالباقی انگشت‌هایش را از جیب جلیقه‌اش درآورد و با حواس پرتی تو فضا عقب عمه خانم بدیعه‌الزمان می‌گشت. «علیکم السلام، ای دختر عمو، ای بدی زمان، ای مفسر قرآن، کجا بودی، دختر عمو؟ باید خونه خراب بشیم تا بتونیم دیدارتون بکنیم.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان به قاب و قدح‌ها اشاره کرد و گفت، «اینا حرومه، پسر عمو. اینارو گذاشتین بالای سر برادرم که چی؟ باعث آبروریزیه.»

«چی‌هارو میگین، دخترعمو؟»

«همین قاب و قدح‌هارو می‌گم که دوست علی‌خان از آبدارخونهٔ مسجد سپهسالار کش رفته. مگه فراموشتون شده؟»

«چه نسبت‌هایی، دختر عمو؟ اینها همه‌شون امانتی هستن.»

«پسرعمو، از اینها گذشته، کجا میخواین میرزا صادقو چال بکنین؟»

«تو مقبرهٔ خودمون دیگه. دستور داده‌ام که تو رواق دست چپی قبر بکنن.

«مگه مرحومهٔ همایوندخت خدابیامرز تو شبستون، کنار باباش میرزا یوسف، چال نیست؟»

«بله، اونطور که به حافظه م مونده، همینطوره.»

«باید میرزا صادقو تو شبستون مرحومهٔ همایوندخت چال بکنیم. خودش، پیش از اینکه از هم ببریم، از من قول گرفت که پهلوی همایوندخت خدابیامرز چالش بکنیم.»

«میرزا صادق از حشمت نظامی‌هاست و باید توی رواق دست چپی چالش بکنیم.»

«عبدالباقی، خوب به حرفام گوش کن. اگه می‌خوای مشغول‌ذمه نشی باید وصیت مرده‌رو اجرا کنی. خواسته که بین مرحومهٔ همایوندخت و باباش، میرزا یوسف خدابیامرز، چالش بکنیم.»

آقا عمو عبدالباقی لبخند بی‌رمقی زد و گفت، «پس هنوز به یادش هستین؟»

«به یاد چی؟»

«به یاد مرحوم میرزا یوسف. منو بگو که خیال می‌کردم بعد از پنجاه سال هواش از سرتون افتاده.»

«عبدالباقی، تو هم هنوز بعد از هشتاد و چند سال فقط بلدی که مزخرف بگی. قوز درآوردی و ریشت به‌نافت رسیده، ولی هنوز چشم و

گوشت بسته‌س. به قول قرآن کریم، "صم، بکم، عمی، فهم لایرجعون."»

آقا عمو عبدالباقی لبخندی زد که به قیافهٔ شکسته و نامیزان او حالت سبک و بچگانه‌ای می‌داد.

آن وقت دکاندارها با تابوت از در حیاط وارد شدند و لااله الاالله ـ گویان پشت درکتابخانه صف بستند. عمه خانم بدیعه‌الزمان نگاهی به آنها انداخت و همچنین که دارد با خودش حرف می‌زند، گفت، «آمدن که میرزا صادقو ببرن. باید راه بیفتیم.»

به جوان‌ها اشاره کرد که زیر بازوهایش را بگیرند و کمکش بکنند. آن وقت آهسته به راه افتاد و از جلوی مشایعین گذشت. به درکتابخانه که رسید، سر برگرداند و از دور مرا صدا زد، «رکن‌الدین، اگه دوست نداری پای پیاده مثل دیگرون به تشییع بری، میتونی با من همراهی کنی.»

من آناً می‌دانستم که باید بروم. از جا بلند شدم و به طرف عمه خانم بدیعه‌الزمان رفتم. پیچ‌پیچه‌های پرتشویش و شرمزدهٔ سردار اژدری‌ها و حشمت نظامی‌ها و سادات همدانی زیر سقف کتابخانه پراکنده بود. چون به عمه خانم بدیعه‌الزمان رسیدم، بازویش را جلو آورد و با لحن تشویق‌کننده‌ای گفت، «رکن‌الدین، حالا باید عصای پیری من بشی. آدمی که به سن و سال من رسید، دیگه کاری ازش برنمیاد و فکرش دائم به دنبال عصا و انبونهٔ آخرته. تا مگه از فیض روح‌القدس مددی برسه و آفتاب لب بوم عمر از چلهٔ این خونهٔ پرخوف و خطر به سلامت بجهه.»

تو حیاط جمعیت موج می‌زد. همسایه‌ها مثل علف هرز روی پشت بام‌ها سبز شده بودند و حیاط را تماشا می‌کردند. عمه خانم دستش را به شانهٔ من تکیه داد. آهسته و با احتیاط از پله‌ها پایین آمدیم. زیر لبی به من گفت، «خوب تماشاشون کن که چطور باد به چنبر بسته‌ن و گره به آب می‌زنن. اما رکن‌الدین، تو به کار دل خودت مشغول باش که امروز تو این دنبلوله بازارگوش کسی به نوای بی‌نوایی بدهکار نیست. خلایق مثل مور و ملخ به هم ریختن. افسوس که روزگاریست سخت بی‌فریاد و کس گرفتار آن مباد. آن مصر عافیت که تو دیدی خراب شد، وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد، ایام سست روی و قضا سختگیر گشت، اوهام کند پای و قدر تیزتاب شد، از چاه دولت آبکشیدن طمع مدار، کان دلوها درید و رسن‌ها ز تاب شد...»

از در حیاط بیرون آمدیم. نزدیکی‌های ظهر بود از تـه کـوچه، از پشت سایه‌های شکستهٔ دیوارها، صدای اذان بلند بود.

۲

عمه خانم بدیعه‌الزمان روی صندلی عقب کادیلاکش نشست و چادر والش را از روی صورت پس زد. با وسمه دو خط کج و معوج به جای ابرو بالای چشم‌هایش کشیده بود که به او حالت ناراضی و متعجبی می‌داد. گفت، «رکن‌الدین، حالا واسهٔ خودت یه پا مردی. چرا افتاده‌ی دنبال یه پیرزن نود و دو ساله؟»

اثری از ریشخند توی صدایش بود که مرا جری‌تر کرد. گفتم، «همراهتون اومدم که از شما اقرار بگیرم.»

«مگه تو تامینات کار می‌کنی؟ کی اینکارهارو به تو آموخته؟»

سر جوانی که پشت فرمان نشسته بود داد کشید، «مهدی خان، ببرمون به سر مقبره.»

مهدی خان گفت، «مگه نمیخواین اول ببرمتون به مرده‌شور خونه؟

«مرده‌شور مرده‌شور خونه‌رو ببره. مرده‌شور خونه به درد مرده‌ها می‌خوره. سر و کار ما با زنده‌هاست. مگه نه، رکن‌الدین؟»

ماشین که از جا کنده شد، اخم‌هایش را تو هم برد. سر پرافادهٔ حشمت نظامیش را عقب گرفت و خیابان را از بالا تماشا کرد. ماتم برده‌بود که‌چطور بعداز سال‌ها گوشه‌نشینی و دوری حالاخودی نشان داده و میان قوم وخویش‌ها آفتابی شده. رویم را زیاد کردم و پرسیدم، «خان داداش ضیاءام یادتونه؟»

«خان داداش کی؟»

«ضیاء، ضیاءالدین.»

«پسر همایوندختو میگی؟»

«بله، پسر مرحومه همایوندخت خدابیامرز.»

«حالا کجاست؟ امروز ندیدمش، زنده‌ست؟ مرده‌ست؟ چکاره‌ست؟

«بناست امروز از حبس آزادش کنن تا بتونه بیاد به مقبره.»

«واسهٔ چی حبسش کرده‌ن؟ بتد جیمیه؟»

صدایم را پایین آوردم و گفتم، «عمه خانم بدی‌زمان، مفسر قرآن، مگه خبر ندارین؟ مگه نمی‌دونین خان داداش ضیاءام زندونی سیاسیه؟»

«سیاسی و غیر سیاسی نداره. هرکی که زندونیه، زندونی سیاسیه.»

«نخیر، شما نمی‌دونین. خان داداش ضیاءام تو آرتش فعالیت‌های مخفی داشته. دخل چند مأمور انتظامی‌رو هم آورده. کارش خیلی بیخ پیدا کرده. میگن با هزار دوز و کلک مأمورین انتظامی‌رو نسبت به هم ظنین کرده و به جون همدیگه‌شون انداخته.»

عمه خانم خودش را یک خورده عقب کشید و با تشر پرسید، «رکن‌الدین، سرمو درد آوردی با این حرف‌هات. تو عمرم از این قضایا

زیاد دیده‌م. خان داداش ضیائت هم مثل کسای دیگه.»

گفتم، «من همیشه به فکر خان دادش ضیاءام هستم. به خودم میگم اگه مرحومه مادرش، همایوندخت خدابیامرز، زنده بود شاید ورق برمی‌گشت وسرنوشت خان‌داداش ضیاءام مثل همهٔ‌حشمت نظامی‌ها یک جور دیگه می‌شد.

«تا اون همایوندخت خدابیامرز زنده بود، ضیاءالدین آروم و قراری داشت، سر به راه بود و حرف حساب از دهنش درمی‌آمد. بعد که دست اون خدابیامرز از دار دنیا کوتاه شد، برادرت افتاد زیر دست آسیه خانوم که از پشت کوه‌های کنگاور برای بابات آوردنش. به قدرتی خدا آسمونو از ریسمون تشخیص نمی‌داد. اگه براش تصنیف می‌خوندی خیال می‌کرد خر دجال ظهور کرده. حالا کاری نداریم که مادرته، ممکنه بهت بربخوره. اما واقعش اینه که همایوندخت چیز دیگه‌ای بود. لنگهٔ همایوندخت هر قرنی یکی پیدا میشه. همه نمیتونن همایوندخت خدابیامرز بشن.»

با آن چشم‌های براق مثل دیوانه‌ها شده بود. گفتم، «میگن شما همایوندخت خدابیامرزو برای خان‌بابا دکترم خواستگاری کردین.»

«رکن‌الدین، کارهایی که من تو زندگی می‌کنم هیچ دخلی به اعتقادهای شخصی و قلبی خودم نداره. من فقط واسطه‌ای هستم. خان‌بابا دکترت کسی نبود که اجازهٔ دخالت درکارهاشو به احدی بده، خودش دیده بود و پسندیده بود. منو به میونه انداخت که رعایت رسم و سنتو کرده باشه.»

گفتم، «می‌خوام یه چیزهایی بهتون بگم. شاید خیال می‌کنین که به سرم زده. شاید هم باورتون نشه. اما با کم نیست. من می‌دونم که همایوندخت خدابیامرز یه چیزیش می‌شد. با دیگرون فرق داشت. اما من نمی‌دونم که چرا همایوندخت خدابیامرز خودشو رو پشت‌بوم آتیش زد. مرضش چی بود؟ چرا بعد از چهل و چند سال هنوز دست از سرمون ور نمی‌داره؟»

عمه خانم بدیعه‌الزمان صورتش را بالا برد و با انگشتان زبر و مقوایی شروع کرد به خاراندن پوست شل و چروکیده‌ای که مثل یک تکه سیرابی زیر چانه‌اش آویزان بود. نی‌نی‌های فولادی رنگش در پی تصویر گریزنده‌ای سقف ماشین را دور زد. صداهای بریده و مخلوط پشت شیشهٔ پنجره‌ها توی سرازیری به عقب کشیده شد. خاموشی زلالی همه‌جا را انباشت و هوا مثل یک چشمهٔ کوهستانی شفافیت پیدا کرد. عمه خانم بدیعه‌الزمان مجبورم می‌کرد که همه‌چیز را ببینم.

مثل این بود که قدم به صحنه‌ای از سال‌های دور گذاشته باشم. همایوندخت خدابیامرز را دیدم که لب دامن حریرش را چنگ زد و پابرهنه، با نشاط کودکانه و رمیده‌ای، روی سبزه‌ها دوید. چارقد آغبانو را از سر برداشت. همان‌طور که به استخر باغ نزدیک می‌شد، هرچه تنش بود با عجله و بیقراری درآورد و به وسط باغچه پرت کرد. جیغ کشید و خودش را به استخر انداخت. عمه خانم بدیعه‌الزمان به عقب جستی زد و گفت، «همایوندخت، ماشاءاله خیسم کردین. نجس شدم. افراط هم حدی داره. بسه دیگه. اگه آقاجونتون از راه

برسن و چشمشون به شما بیفته، وای به حالتون. آقاجونتون آب‌تنی تو استخرو قدغن کردن که چشم نامحرم به تنتون نیفته.»

همایوندخت خدابیامرز غش غش خندید و از میان نفس‌های بریده بریده‌اش جواب داد، «بیخودی خودتونو ناراحت نکنین، بدی‌زمان. آقاجونم تو اصطبل بغل فندق خوابشون برده. شما خودتون خوب می‌دونین که خواب آقاجونم چقده سنگینه. از این صداها بلند نمیشن.»

«میشن. همایوندخت، به خدا بیدار میشن و رسوایی بار میاد.»

«بدی‌زمان، امروز واسهٔ فندق چی آوردین؟ نخودچی کشمش؟ نقل بادومی؟ شکر پنیر؟»

«خاک به گورم، همایوندخت. آبرومون رفت. اینطور داد نزنین، همسایه‌ها خبر میشن. هردود میکشن و میان به سراغمون.»

«این‌طرف‌ها همسایه‌ای نیست، بدی‌زمان. اینجا فقط یه باغه و پشت باغ هم دشت و صحراهه. پناه بر خدا، غش غش...»

«الهی آتیش به جونتون بیفته، همایوندخت. آبرومون رفت.»

«نخیر، نخیر، بدی‌زمان. چرا آتیش به جونم بگیره؟ خیالاتتون جمع باشه. آبرومون نمیره. کسی که باکش نباشه به مردم اجازه نمی‌ده که آبرشو بریزن. بلا نسبت شما، غلط می‌کنن که پشت سرمون غیبت بکنن و بگن که بالای چشمامون ابروست. از قدیم گفته‌ن خلایق هرچه لایق.»

همانطور لخت و مادرزاد از استخر بیرون آمد. لنگ چلوار را از لب

سنگی استخر برداشت، پیچید دور ران‌های مرمر تراشش و از پهلو روی برجستگی خاصره‌اش گره زد. یک پایش را روی سکوی سنگی گذاشت، سرش را از یک طرف کج کرد، موهای شبقش را توی مشت گرفت و آبشان را چلاند. با لبخندی مورب وکنایه‌زن سعی کرد که سر به سر عمه‌خانم بدیعه‌الزمان بگذارد. اما عمه‌خانم بدیعه‌الزمان همان‌طور متوحش و بیقرار بود. همایوندخت خدابیامرز جلو آمد و دست به صورت عمه خانم بدیعه‌الزمان گذاشت و یک خورده جدی‌تر گفت، «بدی‌زمان، خوب گوش بدین. ما که رودرواسی و تعارف با هم نداریم. آخه من می‌دونم که چرا شوما اینقدر میایین به دیدن ما.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان خودش را پس کشید که از آبچکه‌های دست همایوندخت خدابیامرز خیس نشود. دهانش را به اعتراض باز کرد. اما همایوندخت خدابیامرزبا همان لبخند سوزمانی و ناقلا دست خیسش را روی دهان نیمه‌باز عمه خانم بدیعه‌الزمان گذاشت و گفت، «آ، آ، آ، بدی‌زمان. اول یه خورده به من گوش بدین.»

بدیعه‌الزمان دیگر نتوانست تاب بیاورد. دست همایوندخت ـ خدابیامرز را عقب زد و گفت، «من اینجا میام که روسی یاد بگیرم، عکس‌های بادکوبه و پطرزبورغ آقاجونتونو تماشابکنم. همایوندخت، اگه هیچکی ندونه شما که می‌دونین. خدا شاهده که زندگی تو خونه‌مون برای من جهنمه. من برای زندگی تو این تهرون کوفتی خلق نشده‌م. من شعر و ادب سرم میشه. من نهج‌البلاغه‌رو از بهرم. روح من

به جای دیگه‌ای تعلق داره. دل من برای یه آسمون دیگه‌ای پرپر می‌زنه. وقتی میام اینجا دلم واز میشه. به خودم میگم خدایا، میشه که منم یه روزی برم به پطرزبورغ؟ میشه‌که منم یه روزی دوربین جواهرنشون به چشم بذارم و اپرا تماشا بکنم؟ تو قایق بشینم و روی رودخونهٔ نواگردش بکنم؟ همایوندخت جون، چشماموکه هم‌میذارم نمی‌دونین چی‌ها می‌بینم، باورتون نمیشه.»

«آه، بدی‌زمان، شما دارین عمرتونو سر یه مشت خواب و خیال به باد میدین. دیگه پطرزبورغی وجود نداره، دیگه کسی تو قایق نمی‌شینه که روی رودخونهٔ نواگردش بکنه. اینا همه‌اش خواب و خیاله.»

عمه‌خان بدیعه‌الزمان با یک حالت رویایی پلک‌هایش را روی هم گذاشت، با هزار دریغ و افسوس سری تکان داد و دنبالهٔ حرف‌هایش را گرفت، «راست میگین. همایوندخت، شما دنیارو بیشتر از من دیده‌ین، با کمی سن تجربه‌تون خیلی بیشتر از منه. اما من نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم. همچنین که پلک‌هامو روی هم میذارم پطرزبورغ جلوی چشم‌هایم ظاهر میشه. آقاجون و ماموشکاتونو می‌بینم که دسته جمعی داریم میریم به پاولووسکی به گردش. داریم می‌ریم به رستوران‌های شیک و درجهٔ یک. آقاجونتون به ماموشکاتون میگن، "اولگا، اولگا، دلم داره برایت پر می‌زنه. اولگا، قربون اون چشمای روسیت برم." ماموشکاتون از خجالت خودشونو با بادبزن دسته صدفشون باد می‌زنن.»

«بدی‌زمان، اینا هیچکدوم حقیقت نداره. شما نمی‌دونین که

زندگی برای آقاجونم چه عذابیه. از عذاب زندگیه که اینطور گرفتار دواخوری شده‌ن.»

«راست میگین. حرف‌هاتون درسته، اما کارهای آقا جونتون از شهامت و جربزه‌ست. حالا اگه یه چیکه عرق هم از گلویشون پایین رفت دنیا که کن‌فیکن نمیشه. گرفتیم که سال و ماهی یه خورده سرشون گرم شد و تو کاباره قداره‌ای به روی افسرهای روسی کشیدن تا از ملیت خودشون دفاع کرده باشن. آخه مگه چه عیبشه؟ مگه قحطی میشه؟ سردار اژدری هستن دیگه و باید گاهی بی‌گدار به آب بزنن. از کارهای حشمت نظامی‌ها که بهتره، از زندگی خانوم نجفی و میرزا عبدالمجید که بهتره. میون اولادهای آقا حشمت نظام فقط یکی درست و حسابی از آب درآمده، اونم برادرم میرزا صادقه.»

«می‌دونم، بدی‌زمان. اخوی میرزا صادقتون یمیره. مگه شما خاطرخواه آقاجونم نیستین؟»

«وا، خاک عالم. این حرف‌ها چی‌چیه؟ آبروریزی میشه.»

«چرا، بدی‌زمان؟ مگه چی چیشه؟ خاطرخواهی که کفر نیست.»

«چشممون روشن، چه خاطرخواهی؟ دو کلمه خشک و خالی از دهنمون دراومد که مثلاً سر عمر درددلی کرده باشیم. کف دستمونو بو نکرده بودیم که سر هیچی برامون سر کوچه‌ها نقاره می‌زنن.»

«بدی زمان، گاهی آدم خودشم نمی‌دونه که عاشقه. شما مثل آدم‌های عاشق حرف می‌زنین.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان مجاب شد و سکوت کرد. دست‌هایش را

مثل آدم‌های وسواسی تو هوا نگهداشت که مثلاً به چیزی نخورند و نجس نشوند. صورتش را با کنار ساعدش پاک کرد و رویش را به سمت استخر برگرداند. همایوندخت خدابیامرز هم دیگر پافشاری نکرد. از جا بلند شد و به پشت پردهٔ قلمکاری که از شاخه‌های درخت بید آویزان بود رفت. لباس‌هایش را که تنش کرد، دو مرتبه کارخانهٔ حرف‌زنیش به کار افتاد. بی‌مقدمه گفت، «بدی‌زمان.» «هان؟»

«آقاجونم به تیر غیب گرفتار بشن، خواهشی ازتون دارم که نباید ردش بکنین. بعد از ماموشکام، آقاجونم نه سر دارن، نه سودا. دواخوری داره آتیش به هستیشون می‌زنه. احتیاج به آدم دلسوزی مثل شما دارن که دور و ورشونو بگیره و جمع و جورشون بکنه.»

همایوندخت خدابیامرز سرش را از پشت پردهٔ قلمکار بیرون کشید و به انتظار جواب عمه خانم بدیعه‌الزمان ساکت ماند. به جای جواب، عمه‌خانم بدیعه‌الزمان چانه‌اش راتو مشت گرفت وماتش برد. همایوندخت خدابیامرزکه دید از جواب دادن خبری نیست، از پشت پردهٔ قلمکار بیرون آمد. با ملایمت و مدارا دست زیر بازوی عمه خانم گذاشت و کمکش کرد که بلند شود و باهم توی باغ قدم بزنند. از زیر سایهٔ درخت‌های بید و توت گذشتند و به اصطبل مرحوم میرزا یوسف رسیدند. شاخهٔ کج و پایین آمدهٔ درخت بادام را گرفتند و از درخت بالارفتند. همین‌که به‌پشت‌بام اصطبل رسیدند صورت‌هایشان را روی بادگیر گذاشتند و داخل اصطبل را تماشا کردند. چون چشمشان به تاریکی عادت کرد، فندق پیدا شد. روی کپهٔ کاه‌ها دراز کشیده بود و داشت چرت می‌زد. ستون نوری از پنجرهٔ کوچک دیوار

تا نوک چکمه‌های مرحوم میرزا یوسف پایین میامد. خود مرحوم میرزا یوسف، مست و بیخود، پهلوی فندق رو زمین ولو شده بود. توی شلوار پاچه‌دار دبیت و چکمه‌های سیاهش مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی به نظر می‌رسید که بی‌صاحب مانده باشد. پیراهن ابریشمی سفیدش مثل پیراهن قزاق‌های روسی آستین‌های گشاد و پف‌داری داشت. کمرپیچ اطلس سرخی را دور تا دورکمرش پیچیده بود. از یک شیشهٔ گلاب قمصر عرق توی گلویش خالی می‌کرد و با صدای تو دماغی برای خودش می‌خواند، «امشب به بر من است و آن مایهٔ ناز...»

همایوندخت خدابیامرز دست دورگردن عمه خانم بدیعه‌الزمان انداخت و التماس کرد، «قربونتون برم، بدی‌زمان. زن آقا جونم میشین؟»

عمه خانم بدیعه‌الزمان با نگاهی شک‌دار همایوندخت خدابیامرز را وراندازکرد. همایوندخت خدابیامرز دنبالهٔ حرفش راگرفت، «قول بدین که میشین.»

عمه خانم گوشهٔ لب پایینش را جوید و گفت، «نمی‌خوام قول بدم، همایوندخت.»

«چرا، بدی زمان؟ آخه چرا؟»

«گفتم نه دیگه. همین. والسلام.

همایوندخت خدابیامرز وارفت. انتظار آن توپوزی را نداشت. رشته‌های موهای خیسش را، تا به تا، به پشت شانه‌هایش انداخت و چیزی نگفت. عمه خانم بدیعه‌الزمان با لبهٔ دامنش ور رفت و با لحن محتاطی گفت، «راستشو بخواین من برای کار دیگه‌ای آمدم اینجا.»

همایوندخت خدابیامرز حواسش پرت بود. با بی‌تفاوتی جواب داد، «چه کاری؟»

«اومدم که شمارو برای برادرم صادق خواستگاری بکنم. خودش دیده و پسندیده. میخواد پیش از اینکه سر صحبتو با آقاجونتون باز بکنه ببینه نظر خودتون چیه.»

همایوندخت خدابیامرز یکهو از حال دلخوری درآمد. سیخ سر جایش نشست و با نگاه‌هایی پر از شیطنت و توقع گفت، «نظر من اینه که البته زنش میشم. چرا نشم؟ اما به یه شرط.»

«به چه شرطی؟»

«به شرط اینکه منو از خودم خواستگاری بکنن، نه از آقا جونم.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان از خوشحالی دست‌هایش را تو هوا بالا انداخت و همایوندخت خدابیامرز را بغل زد، «آه، همایوندخت، شما به این نیم‌وجبی چقده ظالمین. لابد این فکرهارو تو پطرزبورغ یادگرفته‌ین، توی تماشاخونه‌های پطرزبورغ یعنی. مگه نه؟»

«بدی‌زمان، از قدیم گفته‌ن فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه.»

«شما چه بلایین. یه دختر به این نیم‌وجبی و این همه فوت و فن؟ ماشاالله، آدم ماتش می‌بره.»

حالا، از پنجرهٔ ماشین بوی مهوع کارخانه چرمسازی می‌زد به توی کادیلاک. عمه خانم بدیعه‌الزمان با دست لرزانش شیشه پنجره را بالا کشید. زاغه‌ها، کوره‌های آجرپزی مثل یک نوار رویان از جلوی

چشم‌هایمان گذشتند. در دو طرف جاده خرابه‌های پر از چاله چوله مثل پوست سیب‌زمینی خشکیده‌ای زیر آفتاب داغ پهن بودند. دورنمای شاه‌عبدالعظیم، خانه‌های گلی و گنبد و مناره‌های بی‌صاحب رنگ می‌گرفتند و جزئیاتشان در پهنای خاکخوردهٔ افق نمایان می‌شد. عمه‌خانم بدیعه‌الزمان گفت، «اون خدا یبامرز یک زن معمولی نبود. سر سیزده سالگی می‌تونست صدتا مردو دور انگشت کوچیکه‌ش بچرخونه. انگار به فرنگ رفته بود تا تو رشتهٔ مرددار‌ی دیپلم بگیره. جذبهٔ حضوری داشت. تا چشمت بهش می‌افتاد خودتو گم می‌کردی. تو همون برخورد اولش با میرزا صادق کارهایی کرد که باید تو داستان‌ها بنویسن.»

«می‌دونم.»

«خیال می‌کنی، رکن‌الدین. به نظرت می‌رسه که می‌دونی. اما اشتباه می‌کنی.»

دست‌هایش را از دو طرف بالا آورد، سرش را به عقب یله داد و با دو انگشت سبابه به دو نقطهٔ مخالف اشاره کرد. در آن حال ترنای موی سفید بافته‌اش مثل یک طناب ابریشمی میان کتف‌هایش تاب می‌خورد. سرانگشتانش از روی خانه‌های گلی گذشت. در صورتش حالتی به وجود آمد که مثلاً روحی را احضار کرده است و دارد با یک زبان نامأنوس و آن دنیایی حرف می‌زند. شاید داشت تو خیال همایوندخت خدابیامرز را می‌دید که تو راه پلکان روی صندلی حصیری نشسته و آرنجش را به طارمی چوبی تکیه داده. صراحی‌های

طارمی از زیر آرنجش را به طارمی چوبی تکیه داده. صراحی‌های طارمی از زیر آرنجش سرپایینی به سمت سرسرا ادامه دارد. پایین، تو سرسرا، خان‌بابا دکترم با ردنکت فاستونی، کلاه ماهوت مشکی پشت تجیر روی صندلی چرمی پا رو پا انداخته و با دقت به همایوندخت ـ خدابیامرز که شاید هم بیش از چهارده سال ندارد گوش می‌دهد. از حالت هزلی که به قیافه‌اش گرفته معلوم است که همایوندخت خدابیامرز را پسندیده و خیالش از بابت تصاحب او راحت است. تو دلم گفتم، «خان‌بابا دکترم عجب به اوضاع مسلطه.»

کادیلاک دور فلکهٔ شاه عبدالعظیم چرخ خورد و وارد صحن مقبره شد. ناگهان دیوارها، طاق‌بندی‌ها، غرفه‌ها و رواق‌های مقبره در میان کارتنک دویست ساله‌شان جلوی چشم‌هایمان ظاهر شدند. صحن مقبره را جارو کرده‌بودند و چندتا غاز و مرغابی در اطراف استخر خزه بسته‌اش می‌پلکیدند. سید جعفر متولی و زنش ام‌لیلی در سمت راست جلوی رواق سردار اژدری‌ها دست به سینه انتظار مشایعین را می‌کشیدند. برای عمه خانم بدیعه‌الزمان راه رفتن از روی آجرفرش ناهموار و سنگ قبرهای قدیمی مشکل بود. باوجود این خودش را با سماجت و یکدندگی آبا و اجدادی به سمت رواق‌ها کشاند. چون به سید جعفر و ام‌لیلی نزدیک شد، سید جعفر کرنشی کرد و گفت، «خانوم، سرتون سلامت باشه. هرچی که خاک میرزا صادقه عمر شما باشه. بفرمایین تو آبدارخونه تا یه خورده خستگی درکنین.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان گفت، «سید جعفر، در رواق‌ها بازه؟»

«البته، خانوم. در هر سه رواق بازه. بگم ام‌لیلی براتون چایی بیاره؟»

عمه خانم بدیعه‌الزمان به جوان‌ها اشاره کرد که زیر بازویش را بگیرند و از پله‌ها بالا ببرندش. به من هم دیگر محلی نمی‌گذاشت. خواهی نخواهی به دنبالش به راه افتادم تابه بالای پله‌ها رسیدیم.

فقط رواق مرحوم سردار اژدر را فرش کرده بودند. با اینکه ارسی‌های رو به صحن را باز کرده بودند از تاریکی نمی‌شد عکس گذشتگان را دید و کلمات مرکبی روی ازاره‌های مرمر را خواند. وسط رواق سنگ قبر مرحوم سردار اژدر مثل یک صندوق، به اندازهٔ یک متر، از کف زمین بالا آمده بود. طاقهٔ ماهوت سبزی رویش پهن بود و روی طاقهٔ ماهوت یک لاله شمع کافوری می‌سوخت. عمه‌خانم بدیعه‌الزمان کنار قبر ایستاد. چشم‌هایش را بست. انگشت روی سنگ گذاشت، سرسری و با عجله فاتحه‌ای خواند. آن وقت از سید جعفر پرسید، «اون گوشه باید قبر پسرعمو آقاجلال باشه، مگه نه؟»

«نه، خانوم. اون گوشه قبر نسرین ناکامه.»

«درسته، یادم رفته بود که نسرین ناکامو کنار مرحوم سردار اژدر چال کردیم.»

«دستور مرحومهٔ والده‌تون بود. فرموده بودن که اگه نسرین ناکامو تو رواق مرحوم حشمت نظام دفن بکنیم تمام مقبره‌رو مثل کف دستشون صاف می‌کنن.»

لبخندی روی صورت عمه خانم بدیعه‌الزمان ظاهر شد. سر تکان داد و به من گفت، «مرحومهٔ خانوم اینطوری بودن. وقتی که نسرین

ناکامو طرد کردن، تا اون وقتی که نفس آخری از گلویشون بیرون آمد دیگه یه کلمه هم با نسرین ناکام حرف نزدن. اگه می‌خواستن باهاش حرف بزنن، منو جلو می‌انداختن که به جای خودشون حرف بزنم. می‌گفتن، "بدی‌زمان، تو باهاش حرف بزن. تو واسطهٔ ما هستی. باهاش حرف بزن".»

بعد به طرف دیوار شمالی رواق رفت و کنار دیوار روی زمین چمباتمه زد. سنگ قبر همشیره، خانم نجفی، و عکس رنگ و رو رفته‌اش را به دیوار گچ گرفته بودند. چارقد سفیدی مثل تنظیف به سر داشت، دست‌هایش را توی دامنش به هم بند کرده بود و لبخند خدا پسندانه‌اش آدم را به یاد آیت‌اللّه کاشانی می‌انداخت. مرحومهٔ خانم خانم‌ها بارها به خانم نجفی سفارش کرده بودند که چرا عوض مقبرهٔ خانوادگی نمی‌رود به نجف تا قبری کنار صحن حضرت برای خودش دست و پا کند، «خانوم نجفی، چرا نمی‌ری پیش اون شوهر پفیوزت؟ برو پیش صاحب‌الفتوح دیگه، می‌خواهی اینجا بمونی که چی؟ اومدیم و تو رواق مرحوم سردار اژدر چالت کردیم. تو صحرای محشر کسی که سردار اژدرو نمی‌شناسه تا سفارشتو بکنه. پاشو برو پیش صاحب‌الفتوح. شاید جدش شفاعتتو بکنه.»

خانم نجفی ساکت و راضی مادرش را نگاه کرد. ولی دهانش با همان لبخند خداپسندانه مهر و موم بود. کفر خانم خانم‌ها درآمد. داد زدند، «خانم نجفی، چرا اینطوری آدمو نگاه می‌کنی؟ مگه چشمات آدم ندیده‌ن؟ جونت بالا بیاد، یه چیزی بگو که خفه‌م کردی.»

بازهم خانم نجفی چیزی نگفت. مرحوم خانم خانم‌ها رو کردند به عمه خانم بدیعه‌الزمان و گفتند، «بدی زمان، تو که قرآن خونده‌ی و تفسیر قرآن سرت میشه، یه چیزی به این خواهر ناقص‌العقلت بگو. من که دیگه طاقت نگاه‌های خانوم نجفی‌رو ندارم. با اون نگاه‌هاش آدمو دیوونه می‌کنه. از بچگی همینجور تخس بود. دایه‌شو با همین نگاه‌هاش دیوونه کرد و فرستاد به دارالمجانین. خداجون، سرسام گرفتم.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان جواب داد، «خانم جون، بی‌تابی کفره و معصیت داره.»

«ده سال به اون شوهر اکبیریش، صاحب‌الفتوح، گوش دادم. دیگه بسه. اون‌قدر از ریاضت‌ها و کرامت‌هاش حرف زد که دیگه دلمون اومد نو حلقمون. اونقدر از زجر و مظلومیتش چس ناله کرد که دیگه از هرچی مظلوم و زجر دیده‌ست اقم گرفته. یادته چطوری به مریدهاش بامبول می‌زد؟ انگشتر عقیقشو می‌انداخت تو حوض و به ماهی‌ها اشاره می‌کرد که انگشترو از ته حوض براش بالا بیارن. آخه چرا حشمت نظامی‌ها همیشه باید زن یه سیدکون‌لخت پاپتی بشن که مثلاً توی صحرای محشر شفاعتشونو بکنه. مگه صحرای محشر هم وزارت عدلیه‌ست که کار چاق کن لازم داشته باشه؟»

عمه‌خانم بدیعه‌الزمان دست دور گردن خانم نجفی انداخت و او را تو بغل گرفت و تسلیش داد خانم نجفی پلک‌هایش را مثل یک عروسک گچی به هم زد، آب گلویش را قورت داد و بی‌حرکت ماند. عمه خانم بدیعه‌الزمان نفس عمیقی کشید و گفت، «خدا رحیمه.

خودش می‌بخشه.»

خانم نجفی خودش را از بغل عمه خانم بدیعه‌الزمان بیرون کشید. درست مثل عکس بالای قبرش، آرام و باوقار، مقابل مرحومهٔ خانم خانم‌ها روی صندلی نشست، دست‌هایش را روی دامنش به هم بند کرد و دو مرتبه همان لبخند خداپسندانه روی صورتش ظاهر شد.

عمه خانم بدیع‌الزمان نگاهش را از روی عکس بالای قبر خانم نجفی برداشت و گفت، «خدا رحمت کنه همهٔ رفتگانو.»

از زمین بلند شد و به رواق میانی، یعنی رواق سادات همدانی و بستگان وصلتی، رفت. دیوارهای رواق میانی را تازه سفید کرده بودند. وقتی که روی کف بی‌فرش رواق قدم برمی‌داشتیم صدای کفش‌هایمان روی دیوارها منعکس می‌شد. از پشت ارسی‌ها دیوار گلی باغ مقبره کجکی رو به جنوب مایل بود. در تخته‌ای باغ را رنگ لاکی زده بودند. جلای رنگ چهارچوب در را از نمای ساییده و خاکی دیوار جدا می‌کرد. صورت عمه خانم بدیعه‌الزمان، خسته، کوفته و وارفته به نظر می‌رسید. به شبستان جلوی رواق اشاره کرد و گفت، «ببینم، سید جعفر، میتونی کمکم کنی؟ می‌خوام برم تو شبستون.»

پایش را از چارچوب ارسی بیرون گذاشت. سید جعفر هول شد و گفت، «چرا میخواین از ارسی برین به شبستون؟ بیایین از راهش ببرمتون.»

«سید جعفر، سرمو بردی با این نق و نوق‌هات. بازومو بگیر ببینم.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان با کمک سید جعفر پا به شبستان گذاشت.

PersianPDF.com

به سنگ قبر همایوندخت خدا بیامرز که رسید چادر والش را روی صورتش تا نوک دماغ پایین کشید. به یک گله زمین اشاره کرد و گفت، «سید جعفر، شما باید میرزا صادقو، مطابق وصیت خودش، همینجا چال بکنی.»

سید جعفر خم شد، دست‌هایش را جلوی صورت عمه خانم بدیعه‌الزمان تکان داد و گفت، «خانوم، این هم شد حرف حساب؟ اگه میرزا صادقو اینجا دفن بکنیم، آسیه خانومو کجا دفن بکنیم؟ خانوم مطلقو کجا دفن بکنیم؟ شبستون مال سردار اژدری‌هاست، نه مال حشمت نظامی‌ها.»

حال عمه خانم بدیعه‌الزمان منقلب شده بود. پوست صورتش می‌لرزید و آب تو چشم‌هایش جمع می‌شد. اما به روی خودش نمی‌آورد. من گفتم، «برای مرده فرق نمی‌کنه که تو رواق دست چپی دفنش بکنن یا تو شبستون.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان گوشه‌های دهانش را ورچید و گفت، «هرچی خواستی بهت گفتم. رکن‌الدین، بازهم خودتو می‌زنی به نفهمی. **هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق.**»

«باشه، **هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق.**»

«لال نمیری، رکن‌الدین، دو مرتبه بگو.»

دوتایی باهم گفتیم، «**هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق.**»

سید جعفر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت، «حالا هرچی. ما به دستور آقا عبدالباقی قبر میرزا صادقو تو رواق حشمت نظام کنده‌یم.

دیگه برو برگرد هم نداره. همینی که هست هست.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان کنار قبر همایوندخت خدابیامرز نشست. لبهٔ چادر والش را از جلوی صورت تا نوک کفش‌های ورنی سیاهش پایین آورد. دور تا دور خودش را پوشاند و زیر چادر برای خودش خلوت کرد. از دور مثل کلاغی روی زمینهٔ برفی بی‌حرکت مانده بود. انگشتان کشیده‌اش را مثل دو عنکبوت محتاط از زیر چادرش بیرون آورد و کورمال کورمال روی سنگ قبر عقب چیزی گشت. با صدای دو رگه و گریه کرده‌ای پرسید، «سید جعفر، پس اون مجسمهٔ شفقت که میرزا صادق از پطرزبورغ وارد کرد کجاست؟»

سید جعفر جواب داد، «نمی‌دوم، خانوم.»

«میرزا صادق سفارش کرده بود که اون مجسمه‌رو سر قبر همایوندخت خدابیامرز بذاریم.»

«آقا آسد اسداله موافقت نکردن. گفتن این کارها تو اسلام حروم.»

«آقا آسد اسداله سواد دو کلمه کاغذ نوشتنو نداشت. از خرمقدسی چیزهایی می‌گفت که آدم شاخ درمیاورد.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان از جا بلند شد و به سمت باغ رفت. در راه رفتنش حالتی بود که آدم را دلگیر می‌کرد. شاخه‌های درخت‌های گردو، بادام و گوجه زیر آفتاب به هر طرف دست گشوده بودند و مثل چتر بزرگی از خاکخوردگی و قدمت مقبره مواظبت می‌کردند. عمه خانم بدیعه‌الزمان میان قبرهای دو خواهران، ناهید اشرف و فخراعظم، ایستاد ــ مثل یک میانجیگر، کسی که بخواهد تفاهمی به

وجود بیاورد بی‌آنکه خودش در آن شرکت داشته باشد، نقشی که در تمام عمر بازی کرده بود و شکست خورده بود.

از روزی که دو خواهران وسط حیاط ارثی تیغه‌ای کشیدند و از هم بریدند، عمه‌خانم بدیعه‌الزمان به میانه افتاد. اصرار کرد که وسط تیغه دری کار بگذارند تا اقلاً سالی یکبار شب نهم ربیع‌الاول بتوانند به دیدن همدیگر بروند و جشن بگیرند. قوم و خویش‌ها را دعوت بکنند، دور هم بنشینند، چند کلمه با هم گل بگویند و گل بشنوند. دو خواهران هم قول دادند که همین کار را بکنند. تمام همانسال را جدا از هم، در دو طرف تیغهٔ لعنتی، توی اتاق‌های دوقلو و قرینه زندگی کردند. تنها ارتباطشان تق و توق‌هایی بود که از توی مستراح و یا اتاق خواب به گوششان می‌رسید ــ صدای بی‌خوابی به سر زدن‌های شبانه، تنهایی قدم زدن‌های پیش از نماز صبح، سر قدم رفتن‌های سه چهار ساعته، وضو گرفتن‌های وسواسی و پر از شک و تردید. آن وقت عید نهم ربیع‌الاول رسید. سردار اژدری‌ها و حشمت نظامی‌ها را به شبچرانی دعوت کردند. صبح کلهٔ سحر با همدیگر به حمام رفتند و با حنا نگاری به پشت دست‌ها و روی پیشانی‌هایشان گل و بوته انداختند. سرشب پیراهن‌های سرخ و اجق وجقشان را پوشیدند. جلوی آینه نشستند و سر پیری خودشان را هفت قلم بزک کردند. همین که مهمان‌ها آمدند توی ماهیتابه تخمه کدو حلوایی و طالبی ریختند و به همه اصرار کردند که وقت بو دادن تخمه‌ها نخودی بخندند تا تخمه‌ها بترکند و مثل پستهٔ دامغان لبخند بزنند. دو ساعت

از دسته گذشته هیکل زرورقی و سرخپوش عمر را آتش زدند و دسته جمعی هلهله کشیدند. فشفشه‌ها و خمپاره‌های کاغذی را آتش زدند که مثل یک کرور ستارهٔ سرخ و زرد و قفایی تو هوا ترکیدند و آسمان خانهٔ میراثی را با نقش و نگار آذین بستند. آن وقت میرزای حسیبی سرزده با تابلویی که استاد عصار از همایوندخت خدابیامرز کشیده بود وارد شد. اصرار کرد که تابلو را باید در جایی قایم کنند تا به دست میرزا صادق‌خان نیفتد و خبر همایوندخت خدابیامرز را به همه داد. اول مهمان‌ها ماتشان برد. نمی‌دانستند چه بکنند، چه بگویند. همگی با هم زدند به زیر شیون. بعد از یک ساعت که شیون کردنشان تمام شد، سر دفن کردن همایوندخت خدابیامرز بینشان دعوا افتاد. ناهید اشرف، سرو پا برهنه، رفت وسط حیاط. دست‌هایش را مقابل صورت گرفت و با مرحوم آقا سردار اژدر درددل کرد، «آقا به اونی که می‌پرستین، هرجا که هستین و با هرکی که هستین، گوشتون به من باشه. از وقتی که سر نازنینتونو به زمین گذاشتین دیگه زندگی برای اولادتون شده جهنم. برامون نه آب مونده، نه آبرو. روزهامون تار شده و شبهامون بی‌خواب. همشیره فخراعظم خودشونو چسبوندن به حشمت نظامی‌ها و رضایت داده‌ن که همایوندخت خدابیامرز تو رواق سردار اژدری‌ها دفن کنند. هرچی قسم می‌خورم که آقام، آقا آسد اسدالله از خود شما قول گرفته‌ن که تو رواق سردار اژدری‌ها دفنشون بکنن، کسی باور نکرد. گفتن آقا آسد اسدالله وصلتی هستن، غریبه‌ن و باید تو صحن مقبره دفنشون کرد. اما حالا میخوان همایوندختو که با یه دنیا رسوایی سرشو زمین گذاشته تو رواق

خودتون چال بکنن. آدم نبایس پشت سر میت غیبت بکنه. اما آقا، شمارو قسم به جدم، یه طوری به حشمت نظامی‌ها حالی بکنین که این کارو نکنن. وگرنه، فردای قیامت، توی صحرای محشر، دامن جدمو می‌گیرم و طلب تقاص می‌کنم.»

حالا، عمه خانم بدیعه‌الزمان با کمک جوان‌هایی که همراهش بودند به طرف کادیلاک می‌رفت. داد زدم، «عمه خانم، کجا دارین می‌رین؟ جنازه‌رو هنوز نیاوردن.»

جواب نداد. سید جعفر دست‌هایش را به هم مالید و جلوی عمه خانم بدیعه‌الزمان را گرفت، «خانوم، اگه جسارتی شده بایس ببخشین. واسه‌تون یه جای خیلی خوب تو رواق دست چپی کنار گذاشته‌م. تو دعاهاتون چاکرو فراموش نکنین.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان سرش را بالا گرفت و گفت، «سید جعفر، من وصیتمو کرده‌م. کسی حق نداره که منو تو این مقبره چال بکنه.»

«پس کجا میخواین چالتون بکنیم؟»

«وصیت کرده‌م که جنازهٔ منو بسوزونن.»

عمه خانم بدیعه‌الزمان خم شد و خودش را روی صندلی عقب کادیلاک انداخت. همانطور که کادیلاک از سمت راست فلکهٔ شاه عبدالعظیم دور می‌شد از سمت چپ جمعیت مشایعین و تابوتی که روی دست بلند کرده بودند جلو میامد. صحن مقبره ساکت و فراموش شده به نظر می‌رسید و در آن چیزی که دلیل بر غیر عادی بودن واقعه‌ای باشد به چشم نمی‌خورد. بعد انبوه جمعیت مشایعین مثل زبانهٔ سیلی سرازیر شد و هر وجب زمین را پر کرد.

۳

حشمت نظامی‌ها و سردار اژدری‌ها نقش‌هایی را که به عهده داشتند به آسانی و بدون هیچ قید و تکلفی بازی کردند. احتیاجی به معلم و تمرین نداشتند. به قولی آقا آسد اسداله علم به این سنن خانوادگی مثل حساب و جمع و تفریق نیست که بشود تو مدرسه یاد گرفت. اینجور معلومات از همان لحظه‌ای که نطفه تو رحم بسته می‌شود به آدمیزاد تعلق می‌گیرد. البته این جنبهٔ خانوادگی زندگی را برای حشمت نظامی‌ها و سردار اژدری‌ها خیلی آسان کرده بود. ولی از جهاتی هم برایشان اشکال می‌تراشید و گاه و گداری قوز بالای قوزشان می‌شد. اغلب از خودشان می‌پرسیدند که مبادا توی تله‌ای گیر افتاده باشند، مبادا که افسار سرنوشتشان از دستشان در رفته باشد و هرقدر هم که تلاش بکنند، جز بزنند، بالا بروند، پایین بیایند باهم فرارکردن از آن طلسم خانوادگی برایشان میسر نباشد.

مثلاً مرحوم میرزا یوسف دار و ندارش را به هزار خون جگر

فروخت، خودش را به آب و آتش زد و روانهٔ پطرزبورغ شد. به آنجا که رسید لباس افسری قزاق‌های روسی را تنش کرد و چو انداخت که باطناً حشمت نظامی‌ست و جدش در جنگ با روس‌ها هم رکاب عباس میرزای نایب‌السلطنه بوده و دویست هزار تا روسی پاچه ورمالیده و گردن کلفت را روانهٔ درک اسفل کرده. بعد ویرش گرفت و بدون کسب اجازه و استخاره رفت و با یک زن قفقازی عروسی کرد. هر ماه عکس‌های طاق و جفتی از خودش و خانم قفقازیش، اولگا، برای ناهید اشرف و فخر اعظم فرستاد. اوائل دو خواهران از ترس آبروریزی عکس‌ها را زیر تشک قایم کردند و به کسی نشان ندادند. بعد که اطمینانشان زیادتر شد، عکس‌ها را توی قاب‌های اکلیل گذاشتند و از دیوار هشتی آویزان کردند تا خودی‌ها و غریبه‌ها ببینند و عبرت بگیرند. روزهای جمعه، بعد از ناهار، نامه‌های ده صفحه‌ای مرحوم میرزا یوسف را برای خانم‌های سردار اژدری خواندند که میرزا یوسف، بلا نسبت شما، با کدام کنت کوفتی به اپرا رفته و تو چه رستوران بی‌صاحب مانده‌ای بیفتک گوساله و شیشلیک بره زهرمار کرده. خانم‌های سردار اژدری کنایه زدند که سر عمر، زن قفقازی گرفتنش دیگر برای چه بود؟ مگر زن‌های ایرانی چه از زن‌های قفقازی کم دارند؟ اگر به خاطر دست پخت زن‌های قفقازیست که هر دختربچهٔ سردار اژدری سر یک روز چنان کوفته تبریزی فرداعلایی بپزد که برق از سر هرچه زن قفقازیست بپرد. نسرین ناکام همان سال آخری یک کوفته تبریزی پخت به اندازه یک بقچه حمام. وقتی که

کوفته تبریزی را با کارد از وسط قاچ کردند از توی آن یک قناری بیرون پرید و رفت سر دارِ پیچ نیلوفر نشست و برای مهمان‌ها چهچهه زد. لابد مرحوم میرزا یوسف یک چیزیش می‌شده که نتوانسته زن ایرانی بگیرد. اما هرشب خانم دخترهای سردار اژدری از فکر کردن به پطرزبورغ و مرحوم میرزا یوسف خواب به چشم‌هایشان نرفت. از سرشب تا الهی صبح از فکر کردن به چشم‌های خمار مرحوم میرزا یوسف دائم ا ز این دنده به آن دنده شدند ــ از فکر کردن به سبیل‌های ابریشمی او که‌انگار دورشان را با یک جور سرمهٔ طبیعی سیاه کرده بودند.

آقا آسد اسداللّه با دقت به صحبت‌های دو خواهران گوش داد و چیزی نگفت. فقط سرش را پایین انداخت و آهی کشید. ناهید اشرف با کمال ادب پرسید، «آقا جان، چرا آه می‌کشین؟»

آقا آسد اسداللّه حالت فیلسوف‌مآب و از دنیا بیزاری به خود گرفت و جواب داد، «من همیشه برای اونهایی که به جنگ قضا و قدر میرن آه می‌کشم. آه من فی‌الواقع طلب مغفرته. دارم پیش جد بزرگوارم، حضرت رسول، شفاعتشو می‌کنم.»

طولی نکشید که از قونسولگری جسته و گریخته خبر فرار کردن اولگای قفقازی به ایتالیا، آن هم با یک افسر روسی، به تهران رسید. همه نگران مرحوم میرزا یوسف و دختر چهارده ساله‌اش، همایوندخت خدابیامرز، شدند و ترسشان برداشت که نکند مرحوم میرزا یوسف دست به دیوانگی بزند و با ششلول روسیش به آن همه زجر و مصیبت خاتمه بدهد. اما بعضی از دختر خانم‌های دم‌بخت و

دوشیزه‌های کهن سال و ترشی افتاده خوشحال شدند و توی دلشان غنچهٔ امیدی جوانه زد. آخر کسی که ضمانت از سرنوشت نگرفته بود و نمی‌توانست سر از قضا و قدر دربیاورد. سیب را که به هوا بیاندازی هزار چرخ می‌خورد تا به زمین برسد. به قول قدیمی‌ها چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد. شاید دری به تخته خورد و آن لگوری، اولگا، از چشم مرحوم میرزا یوسف افتاد. شاید مرحوم میرزا یوسف هوس کرد که با خانمی از میان قوم و خویش‌ها عروسی بکند. تا کی می‌توانست با دواخوری و قداره‌کشی آتش به هستی خود و دخترش بزند. و چه دختر نازنینی؟ از بند هر انگشتش هزار هنر می‌ریخت. به دستش گلاب می‌ریختی، برایت گلابدان می‌ساخت. مثل بلبل فرانسه و روسی بل و بل می‌کرد. جواب آقایان را با ظرافت و ملاحتی می‌داد که آقایان از شدت تحسین دستپاچه می‌شدند. حرف زدن یادشان می‌رفت، سرفه‌شان می‌گرفت، دستمال از جیبشان درمی‌آوردند و گرد روی کفش‌هایشان را پاک می‌کردند.

آقا آسد اسدالله به روی هیچ‌کدامشان نیاورد. فقط با حجب ساختگی لبخندهای معنی داری زد و کف حیاط را با نوک عصایش خط خطی کرد. البته که خیلی خوشحال بود و با دمش گردو می‌شکست. تمام پیش‌گویی‌هایش، یکی پس از دیگری، داشت به وقوع می‌پیوست. دست آخر هم میرزا یوسف، بعد از آن همه سماجت‌ها و نازهای شتری، دست از پا درازتر به «کانون گرم خانوادگی» برگشت. چیزهایی که آقا آسد اسدالله دربارهٔ حشمت نظامی‌ها و سردار اژدری‌ها می‌دانست از خود آنها پوشیده بود.

آقایان از روی نظم و ترتیب آبا و اجدادی ریختند توی رواق دست‌چپی. با دستمال عرق سر و گردنشان را خشک کردند. به تابوت‌کش‌ها راه دادند که جنازه را با احترامی که درخورش بود کنار قبر خالی روی زمین بگذارند. آن وقت دور جنازه چندک زدند و با کف دست به پیشانی‌هایشان کوبیدند و هق هق گریه کردند. فقط میرزا کمال پسر هرزه و هرهری مذهب رفیع‌خان سردار اژدری بود که خودش را به گوشهٔ رواق کشید و بی‌هیچ حیا و ملاحظه‌ای شروع کرد به فرت و فرت سیگار کشیدن. از توی صحن مقبره هم سید جعفر با آن کمردرد قدیمی و آن عارضهٔ مزمنی که مجبورش می‌کرد گشاد گشاد قدم بردارد، جلوی دستهٔ سیاهپوش خانم‌ها افتاد و آنها را به سمت باغ مقبره برد. اما خانم‌ها نمی‌توانستند تند راه بروند. بی‌بیم که از ضعف و التهاب قدرت راه رفتن روی پای خودش را نداشت، یک دستش تو دست نصرت اقدس بود و دست دیگرش را خانم مطلق، با هزار ملاحظه و مدارا، می‌کشید. خیال بی‌بیم هم دیگر به ایران نبود، ادارهٔ ایران را به کلی به زهرا سلطان سپرده بود که هرجا برود مثل یک سایه تعقیبش بکند، سر به سرش نگذارد و از یک و به دو کردن با او بپرهیزد. فقط مواظب باشد که ایران معقول و طبیعی رفتار بکند. از جلوی رواق‌ها هنوز رد نشده بودند که یکهو ایران پاگذاشت به فرار. زهرا سلطان هرگز آنطور غافلگیر نشده بود، مگر همان روزی که مرحومهٔ همایوندخت خدابیامرز خواهش خانم‌ها را نپذیرفت و حاضر نشد که نوحهٔ فاطمهٔ زهرا و مکالمهٔ آن حضرت با جنین به دنیا

نیامدهٔ ذریهٔ آل رسول را بخواند و در عوض روپوش ارمکش را از تن درآورد و زیرپوش پاریسی را نشان همه داد و اعلام کرد که استاد عصار بناست تابلوی آخری از او را با همان زیرپوش پاریسی بکشد.

ایران جلوی چشم‌های هاج و واج خودی‌ها و غریبه‌ها دست انداخت و شروع کرد به باز کردن ردیف جلویی دکمه‌های پیراهن سیاهش. جیغ خانم‌ها بلند شد و دسته‌جمعی دورش را گرفتند که مبادا چشم نامحرمی به او بیفتد. در صورتی که وقتی همایوندخت خدابیامرز زیرپوش پاریسی را نشان همین خانم‌ها داد، خشکشان زد، زبانشان بند آمد. انگار طلسمشان کرده بودند. آن حالت دور و شیشه‌ای همایوندخت خدابیامرز، خانم‌ها را وامی‌داشت که با او بهتزده رفتار بکنند. همیشه مثل جیوه روان بود و طوری با کرشمه و نرمش رفتار می‌کرد که بی‌اختیار به طرفش کشیده می‌شدند. برعکس، در ایران یک نوع قوهٔ بسته، یکجور نیروی حبس شده وجود داشت که خانم‌ها را به اضطراب وامی‌داشت. می‌ترسیدند که یکهو از جا در برود و از هم متلاشی بشود. روزی که خان داداش ضیاءام فال گردو را برای ایران آورد، ایران با همان وضع متشنج، از مطبخ بیرون آمد، پا روی لبهٔ سنگی استخر گذاشت و مشتش را مثل شمایلی، طومار محمدی به دست بالای سرش گرفت. حالا هم شاید ایران بویی برده بود و حضور خان‌داداش ضیاءام را در مقبره حس می‌کرد. بلکه به خاطر همین بود که دو مرتبه عصبی به نظر می‌رسید و شاید مسعود بی‌همه‌چیز، مسعود ساواکی، این دفعه واقعاً به وعده‌اش وفاکرده بود

و خان‌داداش ضیاءام را برای مراسم دفن خان‌بابا دکترم به مقبره آورده بود. از جا جستم و داد زدم «خانم‌ها، لطفاً عقب برین. من مـی‌تونم آبجیمو آروم بکنم.»

توقعش را نداشتند. دوسه قدمی با حیرت عقب رفتند. از حالت گشاد چشم‌هایشان خوب پیدا بود که انتظار آن طـور نـهیب زدن و تحکم کردن را از من نداشتند. تو دلم گفتم که لابد خان‌داداش ضیاءام آن گوشه کنارها، پشت ردیف شمشادها، دارد به تنهایی برای خودش پرسه می‌زند و عین خیالش هم نیست. تا به دنبالش نمی‌رفتم و عقبش نمی‌گشتم خودش خیال جلو آمدن را نداشت. قال قال خانم‌ها بلند شد و هجوم آوردند که دومرتبه دور ایران را بگیرند. پسشـان زدم و گفتم، «خواهش می‌کنم عقب برین. برین تو باغ، من خودم با ایـران حرف می‌زنم و آرومش می‌کنم.»

اشاره کردم که نصرت اقدس و خانم مطلق دست‌های بـی‌بیم را بگیرند و او را از آنجا دور کنند. خانم‌ها همه ساکت بودند و هرچه می‌گفتم می‌کردند. بی‌بیم همانطور کـه دور مـی‌شد صـورتش را بـه دست من برگرداند و گفت، «ننه، باید به آبجیت برسی‌ها. برو به حال آبجیت برس و به فکر من نباش، شیرم حلالت باشه، برو که مدیون کسی نیستی.»

وقتی که رفتند، ایران ابروهایش را بالا برد و پشت چشمی نازک کرد که انگار همایوندخت خدابیامرزست. ولی آن حالت پرافاده و از خود راضیش با سر و وضع درهمی که برای خودش به هم زده بود مضحک به نظر می‌رسید. گفتم، «آبجی جون.»

از ظواهرش برمی‌آمد که صدایم را شنید. خیلی طبیعی روی سکوی سنگی نشست. اگر غریبه‌ها در آن حالت می‌دیدندش اصلاً نمی‌توانستند بین او و آدم‌های معمولی فرق بگذارند. در او نرمشی به وجود آمده بود و حرکاتش مثل مسافری که تو اتوبوس نشسته باشد از روی حوصله و فراغت خاطر اجرا می‌شد. پهلویش نشستم و طوری وانمود کردم که حواسم به او نیست. داشتم میان جمعیت مشایعین عقب خان‌داداش ضیاءام می‌گشتم که یک دسته آقایان تازه از راه رسیده تند تند از جلویمان گذشتند و یک راست از پله‌های رواق دست چپی بالا رفتند. خان داداش ضیاءام وسطشان نبود. طوری راه می‌رفتند که مثلاً پیغام سربسته‌ای دارند. به سرم زد که نکند اتفاق بدی افتاده باشد. نکند که دو مرتبه خلافی، جرمی، از ما سر زده باشد و مأمورین یکهویی بریزند توی مقبره و همه را تفتیش بکنند. ولی مسعود همیشه می‌گفت که اگر مأمورین بخواهند کسی را بگیرند احتیاجی ندارند که برایش کارتاوال راه بیاندازند. یواشکی توی کوچهٔ تاریک و خلوتی با ماشین راهش را می‌بندند و بی‌سر و صدا می‌اندازندش توی هلفدانی. بعد از آن هم اگر پشت گوشت را دیدی او را هم می‌بینی. به ایران گفتم، «آبجی، مثل اینکه خان‌داداش ضیاءمو آورده‌ن.»

اشاره کرد که به رواق دست چپی نگاه کنم و مواظب دفن کردن خان‌بابا دکترم باشم. یعنی که این‌چه جور مزخرفاتی‌ست که از خودم درآورده‌ام. تو رواق از پس آدم بود سوزن می‌انداختی به زمین نمی‌رسید. جماعت با هیجان مخصوصی، عین آشی که هم بزنند، تو خودش جنبش داشت. بعضی‌ها از رواق‌ها به باغ می‌رفتند، زیرلبی

پیغامی را در گوش خانم‌ها پچ‌پچه می‌کردند و دو مرتبه به همان سرعت به رواق‌ها برمی‌گشتند. خانم‌ها هم یکی بعد از دیگری از جا بلند شدند، چادرها را روی سرشان کشیدند و دسته جمعی به سمت ارسی‌ها هجوم آوردند. همین که کسی مانعشان نشد، سعی کردند که از شبستان وارد رواق‌ها بشوند. سید جعفر و چندتا از جوان‌های حشمت نظامی جلو دویدند و جلویشان را گرفتند. سید جعفر داد زد، «خانم‌ها، قباحت داره، زنی گفته‌ن، مردی گفته‌ن.»

نصرت اقدس ضجه کشید، «آخه سید جعفر، بذار ببینیمش دیگه.»

به ایران گفتم، «آبجی جون، باید پاشیم و بریم. ببینیم چی شده.»

داشتیم بلند می‌شدیم که حاج علی جلو آمد و به من گفت، «آقا کارها تموم شده و حالا باید روی قبرو بپوشونیم. همه حاضرن و منتظر شما هستن.»

گفتم، «به من چه احتیاجی دارین؟ اگه می‌خواین قبرو بپوشونین، بپوشونین دیگه.»

«آخه آقاجون جلوی غریبه‌ها خوب نیست که بی‌شما قبرو بپوشونیم. مردم پشت سرمون حرف درمیارن. لغز می‌خونن که چرا پسرش سر خاک کردنش حاضر نشد.»

«باید صبر کنیم تا خان‌داداش ضیاءم هم برسه.»

«ایشون الانی تشریف آوردن و اجازه‌شو دادن.»

گفتم، «حاج علی، راستی راستی؟ راست میگی؟»

«به ارواح خاک پدرتون، دارم راستشو میگم. آقا ضیاء توی رواق منتظرتونن. مگه نمی‌بینین که چطور خانم‌ها هجوم آورده‌ن تا چشمشون به خان‌داداش ضیاءتون بیفته.»

دست به دور گردن ایران انداختم و لپش را ماچ کردم. گفتم، «آبجی‌جون، پاشو بریم که خان‌داداش ضیاء برگشته.»

سید جعفر گفت، «کجا میخواین ببرینش؟ رواق مردونه‌ست، زنهارو توش راه نمیدن.»

دست ایران را از من گرفت و سپرد به دست زهرا سلطان که لب استخر ایستاده بود. زهرا سلطان او را به دنبال خودش به طرف باغ برد. ایران خیلی آسان به عقب یله داد و مثل یک عروسک پارچه‌ای به دنبال زهرا سلطان رفت. دست آزادش را بالا برد و انگشت‌های گشوده‌اش را جوری به حرکت درآورد که مثلاً دارد تو هوا نقش عجیب و پیچیده‌ای را می‌بافد. آن وقت از میان جمعیت راهی باز کردم و خودم را به قبر خان‌بابا دکترم رساندم. جنازهٔ کفن‌پوش روی آجرفرش رواق، کنار قبر خالی، دراز بود. ملای عمامه به سری لب قبر داشت از بیخ گلو دعایی به عربی بلغور می‌کرد. قبرکن‌ها وسط گودال قبر برای تحویل گرفتن جنازه آماده بودند. مسعود با آن کلهٔ باند پیچیده جلوی ارسی‌ها دست‌هایش را تکان می‌داد و نمی‌گذاشت که خانم‌ها به سمت مشایعین هجوم بیاورند. خان داداش ضیاءم پایین گودالی قبر تک و تنها ایستاده بود. از همان نگاه اول شناختمش. قیافه‌اش با آن قیافهٔ یازده سال پیشش مو نمی‌زد. فقط یک خورده موهایش در حدود شقیقه‌ها سفید شده بود. با آن پیراهن و شلوار سیاهی که به تن داشت قیافه‌اش بیشتر به یک سینه‌زن چاله میدانی می‌خورد تا به یک زندانی سیاسی. از اخم‌ها و قیافهٔ جدیش معلوم بود که آدم مقیدی‌ست و اصراری دارد که معنی هرچیزی را بفهمد. با

دقت عجیبی به تلقین گوش می‌داد و کلمه به کلمهٔ آن را با حرکت بی‌صدای لب‌هایش تکرار می‌کرد. انگار به سجاده نشسته و غرق راز و نیازست. دور و محو به نظر می‌رسید. مثل این که هنوز گم بود و کسی نمی‌دانست کجاست.

مسعود با اشاره پرسید که دیگر معطل چه هستم؟ چرا جلو نمی‌روم و با خان‌داداش ضیاءم احوالپرسی نمی‌کنم؟ علتش واضح بود. دلش را نداشتم. خان داداش ضیاءم طوری از پشت عینک آفتابیش نگاهم می‌کرد که سر جایم میخکوب شدم. شاید نمی‌خواست زیاد رویم بدهد تا سر و صدای زیادی راه نیفتد و اوضاع به هم نخورد. جمعیت مشایعین به انتظار حادثه‌ای دورمان حلقه زدند. با چنان وضعی حرف زدن محل نداشت. چطور می‌شد که جلو بروم و از خان داداش ضیاءم بپرسم حالتان چطور است؟ تو این یازده سال چه به سرتان آمده؟ چرا به هیچ‌کس خبری از خودتان نداده‌اید؟

پچپچهٔ سردار اژدری‌ها بلند شد که گرفتیم آقا ضیاء را سرگشتهٔ برو بیابان کردند، گرفتیم که به زندانش انداختند و زیر منگنه‌اش هم گذاشتند. خوب، اقلاً می‌توانست با دو کلمه کاغذ نوشتن خیال قوم خویش‌ها را راحت بکند. یازده سال بی‌خبری که شوخی نیست. تو این دور و زمانه سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. روز روشن، وسط خیابان، آدم‌ها غیبشان می‌زند، ور می‌پرند و می‌روند به آنجا که عرب نی انداخت. اینجور سر و سوت‌ها را پیش خود قایم کردن و از هر چیز و هرکس کناره گرفتن به کلی بی‌جاست. ببینین که چطور پایین گودال قبر باباش، چانه تو مشت گرفته، چشم به آجر فرش رواق دوخته.

انگار کسی به جز خودش تو رواق نیست. اسم این حرکات را چه می‌گذارید؟ حالا اگر در زندان به او بدگذشته بود، شکنجه‌اش داده بودند، افلیج و ناقصش کرده بودند، باز هم یک حرفی. آدم دلش می‌سوخت و ملاحظه‌اش را می‌کرد. اما ماشاالله، هزار ماشاالله، که در این یازده سال صدمه‌ای به وجود مبارکش نرسیده. حتی یک دانه مو هم از سرش کم نشده. از همه سرزنده‌تر واس و قس دارتر به نظر می‌رسد. انگار که سال به سال جوانترش می‌کنند. آن وقت برادرش آقارکنی بیچاره، جلو می‌رود که خوش آمدی گفته باشد، انسانیتی کرده باشد و احترامی به جا آورده باشد، آقا ضیاء خودش را عقب می‌کشد و بهانه می‌آورد که فعلاً موقع اینجور ابراز احساسات و اداهای خاله زنکی نیست. برادر مظلومش را بی‌خود و بی‌جهت، جلوی خودی و غریبه، سرشکسته می‌کند. آدم می‌خواهد از او یک کلمه بپرسد: آقا، مگر شما نوبرش را آورده‌اید و یا از مردم طلبکارید؟

حشمت نظامی‌ها سربسته فهماندند که رفتار سرد خان‌داداش ضیاءام به خاطر مصیبتی‌ست که از فوت مرحوم خان‌بابا دکترم به سرش آمده. البته واضح است که توی این دنیای بی‌ارزش و فانی دیگر دلش به چیزی بند نیست. آدمی که یازده سال تو زندان زندگی کرد، طرز زندگی کردن میان قوم و خویش‌های خودش را فراموش می‌کند. همیشه دلش می‌خواهد برگردد به کنج قفس زندان، یک گوشه کز کند و از بینوایی و غریبی خودش بنالد.

اما من می‌دانم که خان داداش ضیاءام بیدی نیست که از این بادها بلرزد. آدمی نیست که از فوت خان‌بابا دکترم خم به ابرو بیاورد. شاید

پنهانی خیلی خوشحال شده و تو دلش می‌گوید، «به تخمم. حالا که مرد، خب، مرده باشه، به من چه؟ من باید به زندگی خودم برسم.»

خوب که تو بحرش می‌رفتی، می‌فهمیدی که زیر آن ظاهر مرتب و بی‌تفاوت چیزی عوض شده. قیافه‌اش آن حالت زیر آبکاه سابق را نداشت و دیگر اثری از آن لبخند دستپاچه و نامطمئن به لب‌هایش نبود. عبوس و چوبی به نظر می‌رسید. کارهایش از روی اجبار اجرا می‌شد و نه از روی شوق و ذوق طبیعی. قیافه‌اش با آن روزی که برای دفعهٔ آخر به خانه‌مان برگشت فرق‌هایی داشت.

انگار همین دیروز بود که با چمدان‌های کهنه و زهوار دررفته‌اش به حیاط آمد و تیز و بز به سمت زیرزمینمان رفت. لابد دو مرتبه نقشه‌ای کشیده بود و می‌خواست با اجرای یکی از آن شیرینکاری‌ها و آکروبات بازی‌هایش همه را غافلگیر کند. نفهمیدم که چرا لباس افسریش را نپوشیده ــ آن هم لباسی که آنقدر سر خریدش با خان‌بابا دکترم کلنجار رفت. لباس شخصی تنش بود، با پیراهن یخه باز و شلوار نیمدار سیاه و کلاه کپی. راه که می‌رفت کفش‌هایش قریچ قریچ صدا می‌کردند، همچنین که تازه آنها را از بازار ارسی دوزها خریده. ریش و سبیلی هم برای خودش به هم زده بود. آدم سر در نمی‌آورد که آن قیافهٔ حضرت عباسی را برای چه به خودش گرفته. شش ماهی بود که برای مرخصی برنگشته بود و دیدنش، مثل دیدن غریبه‌ها، خجالتیم کرد. دور حوض چرخید، از کنار باغچه‌ها گذشت و جلوی در مهر و موم شدهٔ اتاق همایوندخت خدابیامرز دولا شد. از پشت شیشهٔ پنجره نگاهی به درون اتاق انداخت، شاید می‌خواست که مهر و موم

در اتاق را بشکنند، وارد بشود و اسباب و اثاثیه‌اش را ضبط بکنند. اما فقط به کج کردن کلاه کپیش توی شیشهٔ پنجره قانع شد. رو درماندم که چطور جلو بروم و سلامی بکنم. در عوض سایه به سایه دنبالش رفتم. زیاد دور نشده بودیم که صدای پاهایم را شنید. برگشت و از پشت عینک آفتابیش نگاهی به من انداخت. گفتم، «سلام، خان داداش ضیاء.»

گفت، «علیک سلام. چرا صدات درنمیاد؟»

«نمی‌خواستم مزاحمتون بشم. میخواین برم و ایرانو براتون بیارم؟ ایران رفته تو مطبخ، پیش زهرا سلطان، که براش کاچی بپزه.»

«لازم نیست، رکنی. فال گردویی براش آورده بودم که همین یه دقه پیش بهش دادم. آبجیت گردوی تازه‌رو عجب دوست داره.»

«آبجیم هرچی شما براش بیارین دوست داره.»

«نه، آبجیت پنیر و گردورو خیلی دوست داره. اگه می‌خواهی دلشو خوش کنی، بهش نون و پنیر و گردو بده.»

خنده‌اش گرفت. فوری خودش را جمع و جور کرد و گفت، «یکی از چمدان‌هارو بردار و بریم تو زیرزمین. نذار کسی ملتفت بشه که من اینجام، مخصوصن خان‌بابا دکتر...»

چمدان را از دستش گرفته و گفتم، «خان‌بابا دکترم تو حوضخونه خوابیده‌ن. سپرده‌ن که کسی بیدارشون نکنه. اگه چرتشون پاره بشه، اوقاتشون تلخ میشه، سردرد میگیرن و سر همه فریاد می‌کشن.»

ابروهایش را بالا انداخت و به راه افتاد. من هم هن‌هن‌کنان چمدان را برداشتم و از پله‌های زیرزمین پایین رفتم. جلوی در زیرزمین چمدان را از دستم گرفت. چمدانش سنگین و قلنبه قلنبه بود. مثل

اینکه دمبل یا سنگ قپان توش گذاشته بودند. گفتم، «عجب سنگینه. نکنه توش گنج گذاشته باشین. گنجنامه‌تون چطور شد، خان‌دادش ضیاء؟»

جوابی نداد. وارد زیرزمین شد و مرا پشت در غال گذاشت. خیط شدم. فکر کردم شاید بعد از چند دقیقه دو مرتبه در را باز بکند، بگوید که داخل بشوم و تمیز کردن تفنگ برنویش را تماشا بکنم. یادم بدهد که چطور نشانه بگیرم و چطور کونه تفنگ را به شانه بگذارم تا وقت شلیک کردن لگد نزند و استخوان ترقوه‌ام را نشکند. صدایش از پشت در زیرزمین بلند شد، «رکنی!»

«بله.»

«اگه سراغمو گرفتن، بگو که خونه نیست. یادت نره‌ها. بگو که آقا ضیاء رفتن و ما ازشون هیچ خبری نداریم.»

«چشم، خان داداش ضیاء. هیچی نمیگم. اله هوب، سنگ ترب.»

«بارک‌اله. حالا برو پی کار خودت.»

راه پلکان را گرفتم و رفتم به حیاط. پیش خودم حساب کردم که برگشتن خان‌داداش ضیاءم، با آن همه چمدان و خرت و خورت، فقط برای مرخصی نیست. حتماً سر نیم ساعت یکی از اون دعواهای سنواتی خان‌بابا دکترم و خان داداش ضیاءم درمی‌گرفت. خان داداش ضیاءم جوشی می‌شد و مثل سال تیفوسی لیوان آبخوری را تو سر حاج علی می‌شکست. مجمعهٔ ناهار را به وسط حوض می‌انداخت و چینی‌های گل و مرغی خان‌بابا دکترم را با یک تیپا خرد و خاکشیر می‌کرد.

تو حیاط، ایران با فال گردویش جلوی مطبخ ایستاده بود و داشت در خانه را می‌پایید. در حیاط مثل همیشه کلون بود. پردهٔ بروجردی را

از یک طرف به میخ طویلهٔ سردر پاشیر گره زده بودند. توی راهروی هشتی مثل پاشیر تاریک و مرطوب به نظر می‌رسید. حیاط با یک جور سکوت و آرامش طبیعی داشت انتظار وقایع روز را می‌کشید. زیر درخت انجیر، زهرا سلطان و بی‌بیم داشتند با خیال راحت رخت‌ها را آب می‌کشیدند و سرشان گرم حرف‌زدنشان بود. به بالاخانه رفتم و داشتم از لب نرده‌ها حیاط را تماشا می‌کردم که ناگهان مأمورین ریختند به خانه. نه دری زدند و نه ازکسی اجازه گرفتند. با یک لگد در را بازکردند و به وسط حیاط دویدند. به جلوی در مهر و موم شدهٔ اتاق همایوندخت خدابیامرز که رسیدند، ایستادند و با حرکات تند و بریده اطرافشان را بررسی کردند. طوری هم بررسی کردند که انگار هروجب خانه را مثل کف دست خودشان می‌شناختند. بی‌بیم متوجه شد. فی‌الفور چادر را روی سرش کشید، پاورچین پاورچین، به ته حیاط رفت و خودش را زیر سایه‌بان اتاق پنجدری قایم کرد. چشم یکی از مأمورین به زهرا سلطان افتاد. جلو آمد و گفت، «ننه، ما به زن‌ها کاری نداریم. مردهاتون کجان؟»

زهرا سلطان بیچاره خودش را باخت و به تته پته افتاد. بعد یکهو پا گذاشت به فرار و خودش را به حوضخانه رساند. آن وقت ترس به من هم سرایت کرد که مثلاً اگر همانطوری بایستم مأمورین مرا می‌بینند و به سراغم می‌آیند. خودم را به عقب کشیدم و رفتم توی رختکنی و پشت پرده خبردار ایستادم. کف دستم را بو نکرده بودم که همهٔ این کارها بی‌فایده‌ست. نمی‌شود مأمورین را خر کرد و سرشان شیره مالید. تا بگویی ف می‌فهمند فرخ‌زاد. ورق نخوانده دستت را رو

می‌کنند. چیزی طول نکشید که در اتاق باز شد و مأمورین بی‌هیچ جستجویی یک راست آمدند توی رختکنی. مأمور اولی تا دید که پشت در ایستاده‌ام و نفسم درنمی‌آید، لبخند خنکی زد. آب دهنی قورت داد، لب‌هایش را به موذیگری غنچه کرد و گفت، «به به، چه عجب. حضرتتو تو آسمون‌ها می‌جستیم، اینجا گیرمون اومدی. خب، نره خر خرس گنده، اومده‌ی و خودتو پشت این پردهٔ پرپری قایم کرده‌ی که مثلاً چی؟»

دستش را بالا برد که بخواباند روی صورتم. مأمور دومی که هفت‌تیر لختی تو دست داشت جلویش را گرفت و گفت، «ولش کن، بابا، هرمز. این بچه‌ست.»

پنجهٔ مأمور اولی روی یخه‌ام شل شد. به عقب هلم داد و گفت، «اسمت چیه؟»

گفتم، «رکنی.»

«ضیاء حشمت نظامی چکارته؟»

«هیچی.»

شرقی خواباند تو گوشم. گفت، «پس اومدی تو این خونه چکار؟ مگه اینجا حلوا نذر می‌کنن؟»

«مهمونم، اومده‌م مهمونی.»

مأمور دومی با نوک هفت‌تیرش به پهلویم سقلمه زد و گفت، «ده جونت بالا بیاد، راستشو بگو. خیال کرده‌ی هالوگیر آورده‌ی.»

گفتم، «چشم، هرچی بخواین میگم.»

«خب، آقا پسر، مگه ضیاء حشمت نظامی برادرت نیست؟»

«برادر ناتنیمه.»

هفت تیرش را غلاف کرد، شست‌هایش را دور لبهٔ کمربندش گردش داد و شروع کرد به نصیحت کردن، «آخه، آقاجون، وقتی چیزی ازت پرسیدن باید راستشو بگی. مگه بهتون نگفتن که آدم باید راستگو باشه؟»

مأمور اولی گفت، «اگه دروغ بگی‌ها، با چاقو گوشتو می‌برم.»

دستش را بالا برد که توی گوشم بخواباند، باز مأمور دومی جلویش را گرفت، «بچه‌ست. ولش کن.»

اما مأمور اولی هنوز حساب‌هایش را با من تصفیه نکرده بود. دنبالهٔ حرفش را گرفت، «خب. آقا پسر، حالا راستشو بگو ببینم. داداشت کجا خودشو قایم کرده؟ اگه نگی‌ها، به حضرت عباس، سر تو همینجا می‌ذارم لب هره و گوشتو با چاقو می‌برم.»

زدم زیر گریه. مأمور اولی بیشتر لجش گرفت. شرقی زد تو گوشم و گفت، «مادرقحبه، بازیشو درآوردی‌ها. این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست.»

از جیبش چاقوی ضامن داری بیرون آورد و تیغه‌اش را باز کرد. هرچه کردم که رو برگردانم، نگذاشت. چانه‌ام را گرفت و صورتم را به طرف خودش پیچ داد تا تیغهٔ چاقو را ببینم. ماتم برده بود. همه‌جای خانهٔ ما را که خوب بلد بودند، حتماً خودشان می‌دانستند که خان داداش ضیاءام کجا خودش را قایم کرده، پس چه احتیاجی به استنطاق کردن من داشتند؟ فایدهٔ زیر اخیه گذاشتن و زیرپاکشی از یک بچهٔ دوازده ساله چه بود؟

از زور سکسکه و گریه نمی‌توانستم جملهٔ آخری را تمام بکنم.

دیگر حال سئوال و جواب نداشتم. مأمورین هم دست از سرم برداشتند. اولی گفت، «تا ما از اینجا خارج نشده‌یم حق نداری که پاتو از این اتاق بیرون بذاری.»

تیغهٔ چاقویش را به علامت هشدار نشانم داد. بعد از پله‌ها پایین دویدند و خودشان را سر یک چشم به هم زدن به زیرزمین رساندند. من هم بهت‌زده تو رختکنی ایستادم و نمی‌دانستم چکار بکنم. خان‌داداش ضیاءام را دیدم که کتف بسته به حیاطش آوردند. از زیر بالاخانه که می‌گذشت صورتش را بالا گرفت و از پشت عینک آفتابیش خوب تماشایم کرد. لبخند تلخ و مرده‌ای به دور لب‌هایش چین انداخت. از سایه‌های موازی نرده‌ها صورتش راه راه می‌شد. در آن حال نمی‌توانستیم به کنه افکارش پی ببریم و بفهمیم که حواسش به کیست ــ یک جوری که ارتباط با او اصلا امکان نداشت.

قبر خان‌بابا دکترم را پر کردند. رویش را آب پاشیدند. با پارچهٔ سیاهی سطح آن را پوشاندند و بالای سرش لاله و قرآن گذاشتند. در تمام آن حال خان داداش ضیاءام کنار قبر نشست و از جایش جنب نخورد. پیشانیش را به شست و انگشت میانه‌اش تکیه داد و برای خودش توی عالم دیگری سیر کرد ــ آنطورکه تازه از خواب پریده و نمی‌تواند صبح کلهٔ سحر را از غروب آفتاب تشخیص بدهد. از آن حالت خان‌داداش ضیاءام دودل شدم. دلم می‌خواست چیزی

بگویم. می‌ترسیدم اوقاتش تلخ بشود و سرم هوار بکشد. بالاخره دست انداختم به گردنش و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. زیر لبی گفتم، «خان داداش ضیاء، قربونتون.»

او هم دست به دور شانه‌ام انداخت و با یک نوع نرمشی که انتظارش را نداشتم جواب داد، «خیلی متشکرم.»

جوابش منقلبم کرد. یک خوردهٔ خودم را عقب کشیدم و گفتم، «از چی متشکرین، خان داداش؟»

«از اینکه به یادم بوده‌ی. از اینکه فراموشم نکرده‌ی.»

«منو شناختین.»

«چطور نشناسم، بلبل شیدا، ته تغاری؟»

زدم زیر گریه. خان داداش ضیام لبخندی زد. لبخندش مثل لبخند کورها تمرکزی نداشت. نگاهش به قاری خان خان‌بابا دکترم بود که جلوی ارسی رواق داشت برای مشایعین روضه می‌خواند، «اندر پس پرده گفتگوی من و تو، چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من.»

برگشتم و به اطرافیان نگاهی کردم تا بهشان حالی کنم که خان داداش ضیاءام آنجاست، خودش است و دارد با من حرف می‌زند. اطرافیان قوت قلبی پیدا کردند. نفسی به راحتی کشیدند که مثلاً در آن یازده سال آقا ضیاء آنطورها که تصورش را می‌کردند به کلی مسخ نشده. هنوز می‌تواند مثل همهٔ مردم عادی به مراسم تشییع جنازهٔ خان‌بابا دکترش برسد، با قوم و خویش‌ها سلام و علیکی بکند، جویای احوال پسرعموها و پسرعمه‌ها بشود. مثل تارزان نعره نکشید و مشت به سینه نکوبید، حتی روی چهارپایه هم نرفت و برای کسی

PersianPDF.com

نطق سیاسی دو سه ساعته نکرد. کم کم خانم‌ها جرأتشان زیاد شد. از باغ به پشت ارسی‌ها هردود کشیدند و صورت‌های رو گرفته و چشم‌های کنجکاوشان را به پشت شیشهٔ پنجره‌ها چسباندند. آقایان به وحشت افتادند که مبادا خانم‌ها یک مرتبه بزنند زیر ضجهٔ دسته‌جمعی، آن هم از آن ضجه‌هایی که مو را به تن هر شنونده‌ای سیخ می‌کند و آدم را به یاد شب اول قبر و سئوال‌های نکیر و منکر می‌اندازد. خوشبختانه خانم‌ها هم موقع‌شناسی از خود نشان دادند و صدایشان درنیامد. شاید به خاطر اینکه هنوز نمی‌توانستند واقعیت حضور خان‌داداش ضیاءام را قبول بکنند. شاید هنوز دستشان نرسیده بود که به قضیهٔ برگشتن خان داداش ضیاءام بال و پر بدهند و از کاهی کوهی بسازند. فقط زهرا سلطان بود که گریه را سر داد و بریده بریده گفت، «ای آقا ضیاء، آقا جون، قربون اون شکل ماهت برم، آقا کوچیک، می‌ترسیدم که ترو ندیده از دنیا برم. آقام، قمر بنی‌هاشم، به دادم رسید. جواب نذر و نیازهامو داد. دعامو مستجاب کرد...»

بازهم وسط جمعیت همهمه‌ای نیافتاد. خانم‌ها از شنیدن گریهٔ زهرا سلطان زبان نگرفتند که مثلاً احترامی به پسرهای میرزا صادق‌خان گذاشته باشند. همه ساکت گوش دادند تا صدای گریهٔ زهرا سلطان هم کم‌کم خاموش شد.

آن وقت ناگهانی به سرم زد که از جا بلند شوم و خودم را از میان آن جماعت بیرون بکشم. اگر بلند می‌شدم و فلنگم را می‌بستم، لابد شروع می‌کردند به لغز خوانی که بعله، از این حشمت نظامی‌های زورگو و بی‌احساس بیش از این نمی‌شود توقع داشت. کارهایی که

می‌کنند ربطی به عالم و آدم ندارد. رو کردم به خان داداش ضیاءام و گفتم، «می‌خواهین با هم بریم به باغ تا ایران جونتونو ببینین؟»

گفت، «می‌خوام خودم تنها برم.»

از جا بلند شدم و رفتم به رواق میانی که خالی بود و دیوارهایش را تازه سفید کرده بودند. وقتی آدم روی آجر فرشش می‌دوید، مثل این بود که صدتا کفتر دم قیچی زیر طاق مقرنس کاریش با اضطراب بال بکوبند. از دور خان داداش ضیاءام را دیدم که از جا بلند شد، به دور و برش نگاهی کرد و از سوراخ پنجرهٔ ارسی روی آجرفرش شبستان پرید. خانم‌ها عقب رفتند و برایش راه باز کردند که برود و با بی‌بیم روبوسی کند. با اینکه بی‌بیم از شدت ضعف حال حرف زدن نداشت، ولی هرجوری بود، دست بی‌حالش را به طرف خان داداش ضیاءام دراز کرد. خان داداش ضیاءام بی‌بیم را تدیده گرفت و یک راست رفت و سر قبر مرحومه همایوندخت خدابیامرز ایستاد.

خانم‌های سردار اژدری بالاخره باورشان شد که حرکات خان‌داداش ضیاءام چندان پرت و بیجا نبود و تمی‌شد به او ایراد گرفت. یازده سال زندگی تو یک چهار دیواری تاریک و مرطوب شوخی نیست. رطوبتش به تنهایی باعث هزارجور باد مفاصل مرموز و غیرقابل علاج می‌شود که حتی دکترهای اروپا و امریکا هم از معالجه‌شان عاجزند. تو زندان انسان فقط می‌تواند با یک مشت سوسک و خرچسانه همدم باشد. البته توی یک چنین وضعیتی آدم به یاد مادرش می‌افتد. حتماً خان داداش ضیاءام آرزو می‌کرده که مرحومهٔ همایوندخت خدابیامرز مثل سال‌هایی که هنوز سری به راه

داشت از در حیاط وارد بشود، خسته و کوفته و تشنه روی سکوی مطبخ بنشیند، کلاه حضیریش را از سر بردارد و با آن خودش را باد بزند. از زهرا سلطان بخواهد که برایش خاکشیر یخمال و پالودهٔ شیرازی بیاورد. تا بخورد و جگر گرمازده‌اش را جلا بدهد. عرقش خشک بشود و حالش جا بیاید. برود توی زیرزمین و سه تار مشق بکند.

خان داداش ضیاءام دست به کمر گذاشت، سرش را بالا گرفت و طوری نگاهش را روی صف جماعت مشایعین چرخ داد که مثلاً با تعلیمی زیر بغل و چکمه‌های واکس‌زده و سر و صورت اصلاح شده دارد سان نظامی می‌بیند. سید جعفر جلو آمد. یک خورده با دست‌هایش ور رفت. آب گلویی قورت داد. ته ریش زیر چانه‌اش را خاراند. کلاه نمدیش را از پس سر تا روی پیشانی جلو آورد. بعد دلی به دریا زد و گفت، «آقا کوچیک، چطور شد که این دفعه‌رو سر موقع حاضر شدین؟ هیچ انتظارشو نداشتیم. فکر می‌کردیم که شانس برگشتتون یک در هزار...»

خان داداش ضیاءام بی‌آنکه صورتش را برگرداند گفت، «سید جعفر آیه نازل نشده که سر و ته هر مطلبی رو دربیاری و توکارهایی که مربوط به تو نیست فضولی بکنی. برو، کشک خودتو بساب.»

نفس از کسی درنیامد. خود سید جعفر سرفه‌ای کرد و گفت، «اگه جسارتی شد، باید ببخشین،از نفهمی بود.»

سید جعفر سری به طرف خانم‌ها برگرداند و شانه‌هایش را بالا آورد. آن وقت چپقش را برای چاق کردن توی کیسهٔ توتون گرداند و همانطور که خان‌داداش ضیاءام میان درخت‌های باغ مقبره دور

می‌شد با نگاه تعقیبش کرد. به جماعت مشایعین اشاره کرد که خان داداش ضیاءام را تنها بگذارند، اگر بخواهند تماشایش بکنند بهتر است که فقط به تماشا کردن از دور قانع باشند.

حالا مشایعین دسته‌دسته سوار اتومبیل‌های شخصی و اتوبوس‌های دربست کرایه‌ای می‌شدند و به شهر برمی‌گشتند. توی باغ هنوز چندتایی از خانم‌های سردار اژدری زیر درخت‌ها سیگار می‌کشیدند و با انگشت‌های کنجکاو و مداخله‌گرشان به رواق‌ها اشاره می‌کردند. گله داشتند که به چه مناسبت رواق دست‌چپی باید فقط به اولاد مرحوم حشمت نظام تعلق داشته باشد. از روی چه حسابی حشمت نظامی‌ها به خودشان حق داده‌اند که نصف مقبرهٔ وقفی را غصب بکنند و اسم خودشان را پای قبالهٔ مالکیت آن بیاندازند؟ هر یاردانقلی از ده فرارکرده‌ای می‌دانست که سر یک سال قیمت زمین مقبره ترقی خواهد کرد و هر تومنش هزار تومن خواهد شد. طبق وقفنامهٔ اصلی، تولیت مقبره باید نسل اندر نسل به اولاد ذکور میرزا سلیمان‌خان لشگرتویس برسد. توی وقفنامه اصلاً اسمی از حشمت نظامی و سردار اژدری نبرده‌اند.

از پشت درخت‌ها رد شدم و رسیدم به دیوار کوتاه و پرچین‌داری که باغ مقبره را از صحرا جدا می‌کرد. باغ داشت حالت عجیبی به خود می‌گرفت. شب از راه می‌رسید و رنگ از هوا می‌پرید. بقیهٔ جماعت مشایعین، آنهایی که هنوز دلشان نمی‌آمد اسیران خاک را پشت سر تنها بگذارند، دور هم جمع می‌شدند و بدون اینکه صدا از احدی دربیاید به طرف ایران می‌رفتند.

توی عکس، ایران روی کندهٔ شکستهٔ درختی نشسته و نگاهش به خان داداش ضیاءامست. خان داداش ضیاءام دور و محو به نظر می‌رسد و جزئیات صورتش پیدا نیست. یک پایش را روی کندهٔ درخت گذاشته و شاخهٔ باریکی راکه سه تک برگ به آن مانده میان دو انگشتش می‌چرخاند. معلوم نیست که می‌خواهد شاخه را به عنوان تعارف به ایران بدهد و یا دارد آن را برای سرگرمی میان انگشتانش می‌چرخاند. خود من این پایین ایستاده‌ام. یعنی پشتم به دوربین است و فقط نیمرخم پیداست.

توی عکس دومی خان داداش ضیاءام عینک آفتابیش را رو به آسمان گرفته و دارد شیشهٔ دودیش را معاینه می‌کند. سرش بالاست و زیر چانه‌اش خطی، مثل جای یک زخم قدیمی، پیداست. خط تا روی سینه، آنجا که چاک یخهٔ پیراهنش دگمه خورده، ادامه دارد. تشخیص خط آسان نیست، سایه‌های درهم و برهم درخت‌ها و رنگ‌رفتگی عکس کهنه نمی‌گذارند آدم به استنباط‌های خودش اعتماد بکند. باید عکس را زیر ذره‌بین گذاشت و با دقت معاینه‌اش کرد. عکس را موقعی گرفتند که خان‌داداش ضیاءام داشت دستمالش را تو هوا تکان می‌داد تا باز بشود. با دستمال شیشه‌های عینک و دور چشم‌هایش را پاک کرد و دو مرتبه عینک را به چشم‌هایش گذاشت. بعد شانه‌های ایران را گرفت و سفت تکانش داد. نفس از کسی درنیامد. جماعت مشایعین دور هم جمع و جور شدند و زل زل به صحنه نگاه کردند. خان داداش ضیاءام ایران را مثل یک درخت توت تکان داد ــ آن‌طور که بخواهد سرحالش بیاورد، بیدارش بکنند و بگوید، «عمو یادگار، خوابی یا بیدار؟»

بدن ایران تو دست‌های عجول و عصبانی خان داداش ضیاءام مثل موم نرم بود. اصلاً مقاومتی نمی‌کرد.

هرقدر خان داداش ضیاءام بیشتر به ایران وررفت، ایران کمتر عکس‌العملی از خود نشان داد. این بود که بالاخره آن روی سگ خان‌داداش ضیاءام بالا آمد. چنان سر و کله و شانه‌ها و دست‌های ایران را به این‌طرف و آن طرف می‌کشاند که انگار با یک شقه گوشت لخم قصابی درافتاده. دل تو دل مشایعین نبود. خدا خدا می‌کردند که ایران یک‌جوری به حرف بیفتد. شاید فرمانبری ایران از خان‌داداش ضیاءام او را از سر غیظ و داد و فریاد کردن می‌انداخت. از جیغ جیغ کردنش همه به وحشت افتاده بودند. بی‌اختیار سر ایران هوار می‌کشید که حکماً باید حرف بزند، دهان باز بکند و تصنیف آقا عمو عبدالباقی را بخواند.

سردار اژدری‌ها گفتند که آخر این استنطاق‌ها و شکنجه‌های روحی برای چیست؟ فرضاً که دهان ایران باز شد و دو کلمه چرت و پلا هم برای خان داداش ضیاءام بلغور کرد، خب، بعدش چه؟ تصنیف خواندن آن دختر بیچاره روی چه زخمی می‌تواند مرهم بگذارد؟ ولی خوب می‌دانستم که ناراحتی خان داداش ضیاءام از چیست. تو دلم گفتم کاش خان داداش ضیاءام می‌توانست کمی گریه کند، خدا کند که یازده سال زندانی بودن، دلش را سنگ نکرده باشد. رفتم و از پشت، شانه‌هایش را گرفتم و صورتش را ماچ کردم. برگشت و از دیدن من تعجب کرد. لبخند دستپاچه‌ای زد که خیال کردم یازده سال به عقب برگشته‌ام.

بعد ایران حرکت کوچکی از خودش نشان داد، یک خورده راست نشست و چانه‌اش را بالا گرفت. همه نفسی به راحتی کشیدند و خیال کردند که ایران می‌خواهد بزند به زیر آواز. خان دادش ضیاءام هم خوشحال شد. در چشم‌هایش جرقهٔ امیدی برق زد. با سر تکان دادن‌های تند تندش ایران را تشویق به خواندن کرد.

عکس را که از نزدیک معاینه می‌کنی، خوب معلوم است که ایران نفسش را توی سینه حبس کرده و با نگرانی نگاهش را به خان‌داداش ضیاءام دوخته. سایهٔ درخت‌های تبریزی مثل نرده‌های یک پنجرهٔ آهنی راه راهشان کرده. روبرویشان، مشایعین، ردیف ردیف، خشکشان زده، عینهو که تو سالن سینما نشسته‌اند و دارند جریک جریک تخمه جابونی می‌شکنند و یک فیلم سراسر پرحادثه و زد و خورد را تماشا می‌کنند. در گوشهٔ راست، خانم‌های سردار اژدری خودشان را به هم فشار داده‌اند. رویهایشان را قرص گرفته‌اند و دارند از دور به چیزی نگاه می‌کنند. شاید هم نگاهشان به من است که مثلاً چرا حالا از همه خداحافظی می‌کنم. چرا دارم از روی پرچین دیوار به صحرای پشت باغ می‌پرم؟ هرجور که حسابش را بکنید، توی آن تنگ غروبی پا به‌آن دشت ناشناس گذاشتن بی‌معناست. در هر پیچ و خم آن جاده آدم باید انتظار روبرو شدن با صورت‌های عجیب و وقایع عجیب‌تری را داشته باشد. شاید ترسشان برداشته که مبادا دو مرتبه به سرم زده که بروم به دنبال خیال همایوندخت خدابیامرز ــ با آن کلاه حصیری، با آن سر تکان دادن‌ها که مثلاً چیزی یادش نیست و حافظه‌اش آن‌قدرها یاری نمی‌کند. مثل اینکه بگوید با سؤال‌های طاق

و جفت سرش را به درد نیاوریم. درست مثل آن عکسی که توش روی زمین نشسته تا مثلاً کمی خستگی در بکند. توی آن عکس مثل اینست که زیاد راه رفته و خیلی خسته است. کلاه حصیری را از سر برداشته و موهای شبقش از هرطرف روی شانه‌هایش ریخته. سر به عقب برده و صورتش را بالا گرفته. بالای سرش، سحر از کوه و دره و دشت کوشک‌های ابری ساخته. درزهایی از روشنایی تو آسمان به وجود آمده. آدم خیال می‌کند که آن خدابیامرز تو فکر خان‌بابا دکترم است و یا گوش به زنگ صدای چهچههٔ بلبلی‌ست که از گوشهٔ افق بلند شده.

عکس آخری را جوانی تو فرودگاه از خودم برداشت. در طول کریدور راه می‌رفت، جلوی مسافرین را می‌گرفت و ازشان می‌پرسید که دلشان می‌خواهد عکس‌های فوریشان را با دوربین پولورویدش بیاندازد و به عنوان یادبود به بدرقه‌کنندگان هدیه بدهد؟ البته به غیر از عذرا همدانی کسی به بدرقهٔ من نیامده بود. عذرا هم با عکس گرفتن مخالف بود. اخم‌هایش را توی هم برد و گفت، «من عکسو میخوام که چکار؟ اگه چیزی خودت برای یادگاری میخوای، همون طرح تازه که برات آوردم کافیه.»

اول که طرح تازه‌اش را دیدم، خیال کردم صفحهٔ یک ساعت آفتابی‌ست. دایرهٔ سفیدی را روی یک زمینهٔ آبی نشان می‌داد که پره پره به چند قسمتش کرده بود. خط موربی، از وسط، روی کانون دایره فرود می‌آمد. خود عذرا توضیح داد، «این خط مورب کشیدگی پای یه زن بالرینه ــ زنی در حال رقصیدن روی یه پیست یخ. بعد از طرح مرد بادکنکی، این طرح تازهٔ منه. اشکال مرد بادکنکی برای موقعیتیه که تو

فضا داره. یعنی نمی‌دونه چطوری بی‌خطر به زمین فرود بیاد. اما این زن بالرین می‌خواد با رقصیدنش روی یخ تماشاچی‌ها رو سرگرم بکنه تا خلوت ذهنیشو به هم نزنن. یعنی دلهرهٔ خلوت ذهنیشو داره.»

آن وقت از همایوندخت خدابیامرز حرف زد. بارها بهش گفته بودم که او در پطرزبورغ رقصیدن روی یخ را خیلی دوست داشت. هربار که روی یخ رقصید، خیال کردند که رقصیدنش فقط برای سرگرمی حشمت نظامی‌هاست. در حالی که خودش می‌گفته رقصیدنش برای خلق یک جور خلوت ذهنیست که به او اجازه می‌داده دور خودش بچرخد و به نقش آدم‌های دنیای خیالش دربیاید. عذرا صورتش را جلو آورد و گفت، «حالا چرا می‌خوای جلوی دوربین عکاسی وایسی و خلوت ذهنی خودتو به هم بزنی؟»

گفتم، «درسته که عکس گرفتن هم مثل رقصیدن روی یخ، فقط به خاطر سرگرمی تماشاچی‌هاست. اما با عکس گرفتن، آدم هم می‌تونه تماشاچی‌هارو راضی نگهداره و هم توی عالم خودش، برای خودش، چرخ بزنه و سیر و سیاحت بکنه. برای اینکه آدم وقتی که عکسشو برای کسی می‌فرسته خودشو که نمی‌فرسته. آدم همیشه توی عکس خودش غایبه.»

لبخندی زد و گفت، «همایوندخت خدابیامرز هم خیلی از این خیال‌ها داشت. اما دیدی که چطور خان‌بابا دکترت اداهاشو جدی گرفت و گرفتارش شد؟ دیدی چطور وقتی که فهمید خان‌بابا دکترت از جلد تماشاچی دراومده و عاشقش شده، دیگه نتونست تحمل بکنه؟ رکنی یادت نره.»

عقب عقب رفت و همانطورکه وسط جمعیت گم می‌شد، دستش را به عنوان خداحافظی برایم تکان داد. داشتم چمدان‌هایم را برمی‌داشتم و خودم را برای پرواز آماده می‌کردم که جوان عکاس دوربین را جلوی چشم‌هایش گذاشت و داد زد، «حیفه که بی‌عکس برین. براتون یادگار میمونه.»

عکس آخری را جلوی پوستر شرکت هواپیمایی ملی ایران گرفت. توی عکس کت و شلوار فاستونی روی تنم یک خورده گشاد است. کیف دستیم را تو دست چپم نگهداشته‌ام و با آن لبخند زورکی بیشتر به یک تاجر صادرکنندهٔ فرش شباهت پیدا کرده‌ام. پشت سرم اعلان تبلیغاتی شرکت هواپیمایی ملی ایران صورت بزرگ شدهٔ یک خانم میزبان هوایی را نشان می‌دهد. گوشهٔ عینک آفتابیش را با سرانگشتان ظریف تو دستکش چرمی پوشیده‌اش گرفته و با لبخند مشتاق و دعوت ـ کننده‌ای ما را نگاه می‌کند. یکی از ذره‌بین‌های عینکش در واقع صفحهٔ ساعتی‌ست و عقربه‌های ساعت وقت پرواز روزانه را نشان می‌دهند.

کسی چه می‌داند. شاید بعد از چند سالی سراغم را از آشنایان بگیرند، جویای احوالم بشوند که کجا رفته‌ام؟ زنده‌ام؟ مرده‌ام؟ نکند سر به زیر آبم کرده باشند؟ نکند من هم به عالم آدم‌های غایب پیوسته باشم؟

اما، من به چیزهای دیگری فکر می‌کنم. توی خیابان‌ها پرسه می‌زنم، توی صف سینماها می‌ایستم. اگر جلویم را وسط خیابان بگیرند و بپرسند، «آقا رکنی، واسهٔ چی؟»

من فقط شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

۱۷۵۰ تومان



طرح و اسلاید: یادگاران. اجرا: یادگاران. نما: چنگیزی

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

PersianPDF.com